اطلاعات هفتگی
شماره [illegible]
چهارشنبه [illegible] اسفند [illegible]
بها ۲۵۰۰ ریال

تفسیر سیاسی هفته:
قتل عام شیعیان یمن به بهانه استقلال

حق با کدام است:
سیندرلا یا دون ژوان؟

تجربه خنده‌دار نخستین
خواستگار در ۱۶ سالگی

فرزندم به اینترنت معتاد شده

تجربه‌های کودکی و
تاثیر آن در بزرگسالی

تاثیر ناخودآگاه برخی عوامل در انتخاب همسر

مینا هاشمی مجری موفق برنامه کودک: از کنار دیگران به راحتی نمی‌گذرم

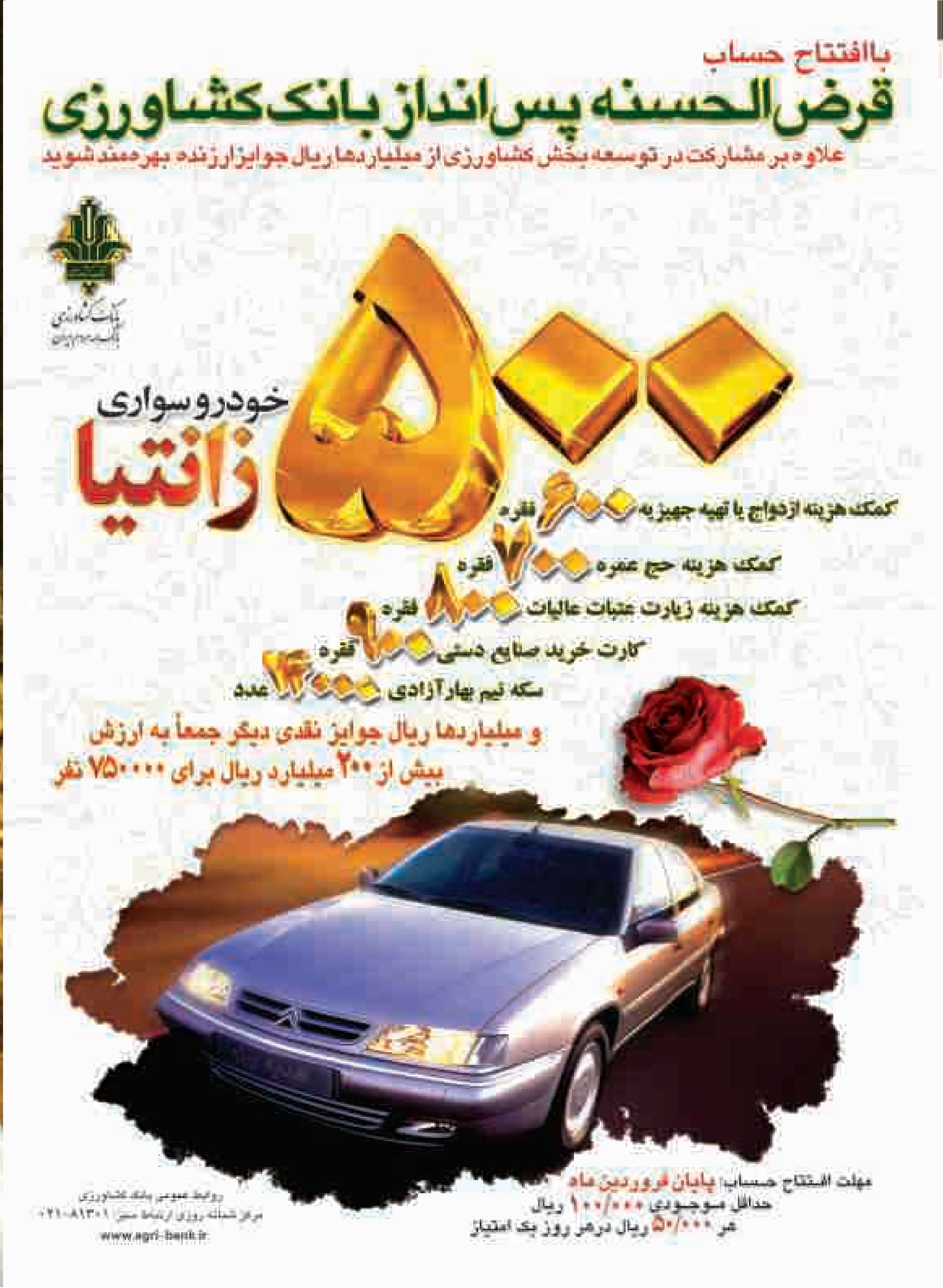

با افتتاح حساب

قرض الحسنه پس انداز بانک کشاورزی

علاوه بر مشارکت در توسعه بخش کشاورزی از میلیاردها ریال جوایز ارزنده بهره‌مند شوید

۵۰۰ خودرو سواری زانتیا

کمک هزینه ازدواج یا تهیه جهیزیه به ۶۰۰۰ فقره
کمک هزینه حج عمره ۷۰۰۰ فقره
کمک هزینه زیارت عتبات عالیات ۸۰۰۰ فقره
کارت خرید صنایع دستی ۹۰۰۰ فقره
سکه نیم بهار آزادی ۱۴۰۰۰ عدد

و میلیاردها ریال جوایز نقدی دیگر جمعاً به ارزش
بیش از ۲۰۰ میلیارد ریال برای ۷۵۰۰۰۰ نفر

مهلت افتتاح حساب: پایان فروردین ماه
حداقل موجودی ۱۰۰/۰۰۰ ریال
هر ۵۰/۰۰۰ ریال در هر روز یک امتیاز

روابط عمومی بانک کشاورزی
مرکز شبانه روزی ارتباط مشتریان: ۰۲۱-۸۱۳۰۱
www.agri-bank.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت ---------- ۴
تفسیر ---------- ۶
سه گانه ---------- ۸
نگاه هفته ---------- ۹
گزارش هفته ---------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
یک هفته چند نگاه ---------- ۱۶
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------- ۲۲
درس زندگی ---------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
در قلمرو داستان ---------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
داستان واقعی ---------- ۳۸
عکسها و حرفها ---------- ۴۰
پیامهای رایگان ---------- ۴۱
تماشاگه راز ---------- ۴۲
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی ---------- ۴۴
ترازو ---------- ۴۶
جدول ---------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ۵۴
فرهنگ مردم ---------- ۵۵
جهان هنر ---------- ۵۶
ورزشی ---------- ۵۸
بازتاب ---------- ۶۰
داستانهای واقعی یک دختر فراری ---------- ۶۱
در حلقه رندان ---------- ۶۲
هفته بعد شما ---------- ۶۳
نوشته‌های شما ---------- ۶۴
نقاشی‌های شما ---------- ۶۶

اطلاعات هفتگی

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi@ettelaat.com

تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۷۰ - چهارشنبه ۹ اسفند ۱۳۸۵
۱۰ صفر ۱۴۲۸ ۲۸ فوریه ۲۰۰۷

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

وفات آیت‌الله حائری یزدی

در ۱۵ اسفند ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی حضرت آیت الله حاج مرتضی حائری یزدی فرزند آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی بنیانگزار و موسس حوزه علمیه قم پس از یک عمر تلاش خستگی ناپذیر که در راه احیا و نشر علوم و معارف اسلامی انجام داد دارفانی را وداع گفت. ایشان از اعضای خبرگان تدوین قانون اساسی نیز بودند.

عملیات کربلای ۷

در ۱۲ اسفند ماه سال ۱۳۶۵ هجری شمسی عملیات کربلای ۷ در منطقه عملیاتی حاج عمران آغاز شد. در این عملیات که نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران آن را با موفقیت به انجام رساند، چند منطقه از حاج عمران و ارتفاعات مهمی در منطقه عملیاتی از وجود دشمن بعثی پاک شد

شهادت سرتیپ ابوالفتحی

سرتیپ یوسف ابوالفتحی فرمانده ناحیه انتظامی فارس در ۱۱ اسفند ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی هنگام بازگشت از ماموریت تجسسی بر اثر بروز نقص فنی در بالگرد حامل ایشان، به شهادت رسید. سرتیپ ابوالفتحی مدتها در جبهه‌های نبرد حق بر باطل چون سربازی فداکار جنگید و سرانجام به فیض شهادت نایل آمد.

تشکیل کمیته امداد

در ۱۴ اسفند ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی فرمان حضرت امام(ره) مبنی بر تشکیل کمیته امداد صادر شد. این نهاد برای ایجاد رفاه و برقراری تسهیلاتی در امر کمک‌رسانی به محرومان و مستضعفان جامعه دایر شد.

گفتنی است که این نهاد انقلابی اکنون به نام کمیته امداد امام خمینی(ره) مشغول فعالیت است.

درگذشت عکاس تاریخ اجتماعی ایران

در ۱۳ اسفند ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی علی خادم عکاس پرآوازه و هنرمند کشورمان مشهور به عکاس تاریخ اجتماعی ایران بدرود حیات گفت. خادم در عکاسخانه پدرش محمد جعفر رشد یافت و با هنر عکاسی آشنا شد. او در اوایل نوجوانی علاوه بر کار در عکاسخانه به عنوان عکاس به خدمت وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه درآمد. بعدها با مطبوعات ایران و چندین موسسه مطبوعاتی علمی مهم جهان همکاری کرد. حاصل عمر علی خادم مجموعه‌ای بی‌نظیر شامل «بیش از نیم میلیون قطعه عکس و فیلم از تحولات تاریخی - اجتماعی - سیاسی - اقتصادی و عمرانی ایران در یک قرن اخیر است.»

کشف خاصیت رادیواکتیویته

در دوم مارس سال ۱۸۹۶ میلادی خاصیت تشعشع رادیواکتیویته را **هانری بکرل** فیزیکدان معروف کشف کرد.

بکرل پس از مشاهده تصویری که رونتگن به کمک اشعه ایکس برداشته بود درصدد کشف موادی برآمد که تحت تاثیر نور ساده، اشعه ایکس صادر کنند. وی بعدها این خاصیت را در اورانیوم مشاهده کرد.

درگذشت آلبرت سایبین

در سوم مارس سال ۱۹۹۳ میلادی پروفسور آلبرت سایبین کاشف واکسن فلج اطفال در ۸۶ سالگی درگذشت. پروفسور سایبین در لهستان متولد شد و تحصیلاتش را در رشته پزشکی در آمریکا به پایان رساند و سه سال در زمینه بیماری فلج اطفال مطالعه و تحقیق کرد. دکتر سایبین در این زمان پاتولوژی جراحی و طب داخلی را نیز تحصیل کرد و سرانجام موفق به تهیه واکسن فلج اطفال شد و شهرت جهانی به دست آورد.

تولد گراهام بل

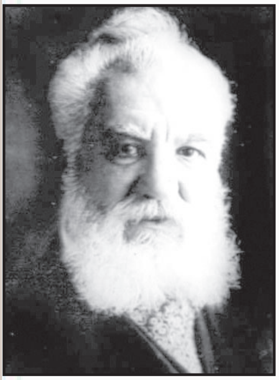

در سوم مارس سال ۱۸۴۷ میلادی «آلکساندر گراهام بل» مخترع تلفن و از پیشگامان تسهیل ارتباطات سریع به دنیا آمد. بل در ادامه تحقیقات پدر خود روش تعلیم و تربیت ناشنوایان را اصلاح کرد و برای انتقال گفتار با امواج الکتریکی سالها کوشید. بدین ترتیب در سال ۱۸۷۶ میلادی تلفن را اختراع کرد.

آنکه غالب بر زبان است در امان است ● حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

یارانه سوخت را هدفمند کنید

ظاهراً قرار نیست آقایان به این دُمل چرکین دست بزنند. دُمل چرکینی که سالهاست مثل یک توده سرطانی بزرگ و بزرگتر می‌شود و جراحی آن هر لحظه بیشتر ضرورت پیدا می‌کند، اما از آنجا که تاب تحمل درد و دوران نقاهت پس از جراحی آن ظاهراً برای دولتها و از جمله این دولت کمی سخت به نظر می‌رسد، همچنان به حیات خود در بدنه اقتصاد رنجور و بیمار ایران ادامه می‌دهد و هر سال در آستانه تنظیم لایحه بودجه، مجلس و دولت کمی با آن «ور» می‌روند و از ترس آن عقب می‌نشینند و همچنان این غده بزرگ و بزرگتر می‌شود تا زمانی که بیمار را به «کما» ببرد.

چند سال است که هدفمند شدن یارانه‌ها در دستور کار دولت قرار دارد. در سند چشم‌انداز هم کوچک شدن بدنه دولت و کاهش وابستگی به نفت به عنوان یکی از اصلی‌ترین و مهمترین اصول سند چشم‌انداز مورد تاکید قرار گرفته، حتی به‌طور مشخص در آن آمده که از ابتدای سال ۸۶ واردات بنزین ممنوع است. و با این همه هیچ‌کدام از این اتفاقات نیفتاده است و روزمرگی و عادت همچنان به تخریب خود در کالبد جامعه ادامه می‌دهد. فاصله‌های طبقاتی تقویت می‌شود، اقتصاد دولتی ضعیف، بدنه آن حجیم، ثروت ثروتمندان تقویت و فقر فقرا بیشتر... و همه این اتفاقات در دورانی می افتد که اتفاقاً ما بیش از هر زمان دیگری به استقرار عدالت و وحدت همگانی نیازمندیم و وحدت همگانی و انسجام ملی لازمه‌ای دارد که این لازمه گره‌گشایی از مشکلات جامعه است. هنوز لایحه بودجه به تصویب نرسیده و سال به انتها نزدیک می‌شود. دغدغه تورم و گرانی مردم را گرفتار کرده و دخل و خرج دولت دارای ابهامات متعددی است و هر روز خبری از کمیسیون تلفیق به گوش می‌رسد که قرار است بنزین سهمیه‌بندی شود، قرار است دونرخی شود، قرار است ۱۵۰ تومان شود، قرار است قیمت آن دست نخورد و قرار است...

نگارنده چند سال پیش هشدار داده بود که برخی از «رنود» به مقامات و مسوولین نشانی غلط می‌دهند. آنها که سرمقاله‌های سال ۸۲ به بعد نگارنده را خوانده باشند و یا همین حال با مراجعه به آرشیو، نگاهی به آن بیندازند، درمی‌یابند که در تمام سالهای گذشته عرض کرده‌ام آنها که دلیل تورم و گرانی را افزایش نرخ خدمات دولتی و نیز افزایش قیمت بنزین ارزیابی کرده‌اند، فریب خورده‌اند و یا اسیر سوءتفاهم شده‌اند و یا آگاهانه و یا ناآگاهانه به جامعه نشانی غلط می‌دهند. به عینه دیدیم که در طول سه سال گذشته با وجود سیاست تثبیت قیمت‌ها و با وجود ثابت ماندن قیمت بنزین، تورم نه‌تنها کاهش نیافت بلکه در طلایی‌ترین دوران قیمت نفت که درآمد سرشاری را نصیب ایران و اقتصاد ایران کرد، شاهد افزایش سطح عمومی قیمت‌ها بوده‌ایم.

این کج‌فهمی موجب شد که در این سالها نقدینگی بخش خصوصی به بالاترین حد خود برسد و این افزایش نقدینگی که یکی از مهمترین دلایل ایجابی تورم است با وجود تثبیت قیمت و ثابت ماندن قیمت بنزین و سوخت، بحرانهای غیرقابل جبرانی را پدید آورد که نمونه بارز آن تورم غیرقابل مهار در بخش مسکن و نیز برخی کالاهای تاثیرگذار در سبد هزینه خانوار بوده که عرصه را بر طبقات فرودست جامعه تنگتر کرده است، پس حال در آستانه سال جدید مجدداً سعی نکنیم که همان اشتباهات را تکرار کنیم. اگر می‌خواهید به جامعه کمک بکنید راه آن پرداخت یارانه‌ها به شکلی که درحال حاضر وجود دارد نیست، جز در مورد نان که درحال حاضر چاره‌ای ندارد (گرچه یارانه نان هم به این شکل، اقتصادی و در مسیر توسعه نیست) سایر یارانه‌ها بشدت غیرمنطقی است و فایده‌ای جز فقیرتر کردن دولت فقیر ندارد. به حجم عظیم تعهدات دولت نگاه کنید که دخالتش در هر حوزه اقتصادی موجب محدودتر شدن سرمایه‌گذاری و حضور بخش خصوصی شده است، به نحوی که نقدینگی بخش خصوصی که هر روز هم براساس سیاست‌های غلط دولت بیشتر و بیشتر می‌شود، حوزه‌ای جز زمین و مسکن نمی‌شناسد و به همین خاطر هر روز اوضاع آن را آشفته‌تر می‌کند. اگر می‌خواهید به مردم خدمت کنید قیمت بنزین را واقعی کنید و اگر می‌خواهید یارانه‌ای به مردم به خاطر سوخت بدهید، مابه‌التفاوت قیمت

نامه‌های بدون واسطه

زیباترین بهانه دنیا

تقدیم به پیشگاه حضرت ولی‌عصر(عج)

این جمعه هم گذشت تو امانیامدی
معنای قصه سبز دعا نیامدی
مانده است دل اسیر هزاران سوال تلخ
ای پاسخ هر آنچه معمانیامدی
کز کرده‌اند پنجره‌ها در غبار خویش
ای آفتاب روشن فردانیامدی
ای حُسن پاک گمشده روح روزگار
زیباترین بهانه دنیا نیامدی
ای از تبار آینه‌ها، ای حضور سبز
ای آخرین ذخیره ز سینانیامدی
این جمعه هم گذشت و غزل ناتمام ماند
این است قسمت دل من امانیامدی

فرستنده: مجید کاظمی - گناباد

بودجه مطالبات معوق تامین شود

احتراماً اینجانب ستوان یکم بازنشسته نیروی انتظامی در تاریخ آذر ۸۳ پس از ۳۰ سال خدمت به افتخار بازنشستگی نائل شدم. در پایان خدمت و پس از بررسی‌های همه‌جانبه مشخص شد که نزدیک به دو سال مرخصی طلبکارم. پس از مدتی حدود چهار ماه از این مدت را به من پرداخت کردند و قرار شده است که مابقی آن در اوایل امسال پرداخت شود، اما تا به‌حال پس از چند بار مراجعه موفق به دریافت مطالبات خودم نشده‌ام. خواهشمندم عزیزان سازمان بازنشستگی نیروهای مسلح در مورد تخصیص بودجه به یگان مربوطه و تامین اعتبار لازم برای پرداخت مطالبات بازنشستگان اقدام مقتضی به عمل آورند.

ستوان یکم مهدی یوشعی

چرا بی‌تفاوت شده‌ایم؟

اینجانب اصغر-ک، اهل شیراز، ۱۲ سال است که ساکن تهرانم. بعضی اوقات چنان دلم می‌گیرد که نمی‌دانم چه کنم؟ حاصل از صبح تا شب دویدنهایم گاه حتی به قدر تهیه یک لقمه نان برای خانواده‌ام نیست. چند ماه است که اجاره ندادم. با اینکه فوق‌دیپلم دارم و راننده پایه یک هستم که البته به علت بیماری نمی‌توانم در جاده رانندگی کنم، با این وجود از پرداخت اجاره خانه هم عاجز ماندم. همسرم، دختر ۸ ساله‌ام را به خانه مادرش برده. من با پسر ۱۶ ساله و یک دختر دیگرم در نگرانی مدام بسر می‌بریم و خدا می‌داند که چقدر نگران دخترم هستم. با خودم می‌گویم کاش زمان جنگ بود و این همه مشکلات وجود نداشت و ما می‌توانستیم روزنه حیاتی پیدا کنیم. به راستی چه کسی باید به درماندگانی چون من مدد برساند؟ چرا ما آدمها این همه نسبت به هم کم‌لطف شده‌ایم؟

درخواست از اداره مخابرات

اینجانب عبدالله-ق متولد ۱۳۴۲، متاهل، دارای فرزند و جانباز، کارگر فصلی اداره دخانیات شهرستان بندر ترکمن بودم که با ۱۰ سال سابقه کار در سال ۸۳ به دلیل راهنمایی‌های غلط برخی از آشنایان خود را بازخرید کردم و با دریافت مبلغ کمی عملاً بیکار شدم. در این نزدیک به دو سال کار دیگری پیدا نکردم و درحال حاضر شرمنده خانواده هستم. از تقاضای خودم پشیمانم و اظهار ندامت می‌کنم. آیا این امکان وجود دارد که مسوولین اداره مخابرات با تقاضایم مبنی بر بازگشت به کار موافقت کنند؟ مبلغ دریافتی را با هر جریمه‌ای که درنظر می‌گیرند از من مسترد دارند و دوباره با اشتغال من موجبات امیدواری یک خانواده را فراهم آورند؟

کمیته امداد در آذربایجان هم هست؟

چندی پیش در یکی از روزنامه‌ها مطلبی درباره جمهوری آذربایجان و مطالبی بر ضد ایران که در روزنامه‌های آنجا نوشته شده بود، خواندم. از جمله مطالبی که درباره جمهوری آذربایجان وجود داشت قسمتی از آن مطلب نظرم را جلب کرد و آن مربوط به فعالیت کمیته امداد در آن کشور بود و با خودم فکر کردم که کمیته امداد آنجا چه می‌کند؟ درحالی که در همین کشور خودمان خیلی‌ها نیازمند کمک هستند و مستمری کمیته امداد برای خیلی از مددجویان کافی نیست. من نمی‌دانم خبر درست است یا خیر، که امیدواریم مسوولین کمیته امداد اطلاع‌رسانی کنند، اما به هرحال فکر می‌کنم بهتر است این کمیته خدماتش را متوجه فقرای همین جامعه کند که کم هم نیستند.

غضنفر پویا - تهران

روی جلد را متنوع کنید

بنده از علاقه‌مندان قدیمی شما هستم و

دولتی و قیمت واقعی آن را به تساوی به همه مردم بپردازید.

حدود ۱۵ ماه پیش در همین ستون گفته شد که مابه‌التفاوت قیمت واقعی و قیمت دولتی بنزین را می‌توان مستقیماً به هر ایرانی پرداخت، به این ترتیب تقسیم این یارانه به مراتب عادلانه‌تر از وضع فعلی است. اگر بنزین سرمایه ملی همه ایرانیان است، چرا یارانه آن را ناعادلانه قسمت می‌کنید؟ تحت عنوان یارانه سوخت یا کمک سوخت به هر ایرانی روزی ۴۰۰ تومان بپردازید. یک کارت بانکی براساس شماره ملی هر فرد در نظر بگیرید و بابت هر روز ۴۰۰ تومان مابه‌التفاوت بهای بنزین را به حساب آنان بپردازید. به این ترتیب هم یارانه ناعادلانه به عدالت قسمت می‌شود، هم خانواده‌ها می‌توانند مبلغ دریافتی را به اختیار خود مدیریت و هزینه کنند و با آن گرانی سوخت و هزینه حمل و نقل را پوشش دهند. هم از قاچاق سوخت جلوگیری می‌شود و هم به‌طور قطع وسایل نقلیه عمومی با کاهش ترافیک کارایی بیشتری پیدا می‌کنند و هم دولت توان اقتصادی مناسبی پیدا می‌کند تا وسایل نقلیه عمومی را گسترش دهد و با بهای اندک شهروندان را جابجا نماید.

وضعیت اسفناک‌تر، در مورد گازوئیل برقرار است. تا سالهای گذشته، کشور صادرکننده نفت گاز، تبدیل به کشور واردکننده آن شده است. امسال قریب به دو میلیارد دلار برای واردات گازوئیل نیازمندیم و قطعاً سال آینده این رقم بیشتر می‌شود. درحالی که برخلاف همه نقاط عالم سهم هزینه سوخت در سبد هزینه حمل و نقل رقم بسیار ناچیزی است. یک کامیون یا یک اتوبوس برای جابجایی یک کالا یا مسافران در هر ۱۵۰ کیلومتر حداقل پانصد هزار ریال دریافت می‌کند که حتی پنج درصد این مبلغ را نیز هزینه سوخت نمی‌پردازد. تقریباً در تمامی کشورها حدود ۴۰ تا ۵۰ درصد هزینه حمل و نقل صرفاً متعلق به هزینه سوخت است. پس چگونه می‌توان چنین بی‌عدالتی را به اسم حمایت از طبقات فقیر، پذیرفت؟ حال اگر با واقعی شدن قیمت نفت گاز همین راننده به این بهانه بخواهد ۵۰ درصد بر میزان کرایه‌اش بیفزاید، علت آن بالا رفتن بهای سوخت نیست و یا سهم آن در حمل و نقل، بلکه بی‌کفایتی در جای دیگری است که این بهانه‌ها را از او نمی‌گیرد. درحال حاضر در برخی مسیرها کامیونها نزدیک به ۱۵۰ هزار تومان کرایه می‌گیرند و کمتر از ده هزار تومان آن را صرف خرید گازوئیل می‌کنند. پس نمی‌توان پذیرفت که اجازه دهیم به بهانه افزایش هزینه حمل و نقل، همچنان چنین بی‌عدالتی استمرار پیدا کند. اگر به دردها و مشکلات رانندگان وسایل نقلیه سنگین و حتی وسایل نقلیه سبک توجه کنیم، تورم را در سایر موارد مهار بزنیم، قطعاً آنها هم آنقدر وجدان دارند که به جامعه و خواهندگان خدمات فشار نیاورند. اگر در طول این سالها با سیاست عاقلانه توان خدمات‌دهی دولت را بالا می‌بردیم و هر روز با افزایش یارانه‌ها، پایین آوردن نرخ خدمات دولتی و افزایش تعهدات و گسترده‌تر کردن حجم و بدنه دولت توان اقتصادی دولت را پایین نمی‌آوردیم، امروز مجبور نبودیم که چنین وضعیتی را تحمل کنیم.

باز هم تاکید می‌کنم: هرگونه مسامحه در این باره موجب خسارات جبران‌ناپذیری است.

می‌خواستم بگویم که عکس‌های روی جلد مدتی است یکنواخت شده و فقط به عکس بچه‌ها اختصاص دارد، درحالی که اگر تنوع را رعایت کنید بهتر است. مثلاً چندی پیش عکس یک سرباز را روی جلد زدید و یا عکس خانمهای آتش‌نشان را که این سوژه‌ها خوب است. من فکر می‌کنم شاٴن مجله شما نیز همین‌طور است. ضمناً پیشنهاد دیگری دارم و آنهم برگزاری مسابقاتی با جوایز مناسب است. امیدواریم این امر مورد توجه قرار گیرد.

خواننده قدیمی از تهران

وام اشتغال به کجا می‌رود؟

اخیراً دولت برای ازدیاد شغل وام خوداشتغالی و نیز مشاغل زودبازده درنظر گرفته و اخیراً برای استخدام هر کارگر مبلغ ده میلیون تومان با کارمزد چهار درصد درنظر گرفته است که بازپرداخت آن شش ماه پس از اخذ وام شروع می‌شود. شرایط آن هم اینطور است که کارفرمایان دارای پنج نفر کارگر به بالا می‌توانند به ادارات کار مراجعه کرده و با توجه به مساحت کارگاه مبلغی را درخواست کنند، اداره کار و تامین اجتماعی بازرس فرستاده و بررسی می‌کند و به تناسب آن کارگاه، کارگر معرفی می‌کند و بابت هر کارگر هم ده میلیون تومان وام می‌دهد. تا اینجای کار امری پسندیده به نظر می‌رسد، اما باطن مساله چیز دیگری است. پرداخت این وام فقط به ثروتمند شدن کارفرما کمک می‌کند و کارگر چندان نفعی نمی‌برد. کارمزد پایین و بازپرداخت پس از شش ماه وام باعث می‌شود که این پول به جای سرمایه‌گذاری و توسعه کار سر از جاهای دیگری درمی‌آورد و مثلاً سر از بانک و حسابهای بلندمدتی که سود ۱۶ تا ۱۸ درصد می‌دهند. یکی از شرکتهایی را می‌شناسم که واقعاً به ۳۰ نفر کارگر نیاز داشت، ۳۰۰ میلیون تومان وام گیرش آمد، درحالی که این مبلغ خرج توسعه کارگاهش نشد و خدا می‌داند سر از کجا درآورد! به هرحال بعید به نظر می‌رسد چنین وامهایی مشکل اشتغال را حل کند و سوءاستفاده‌های فراوانی در این میان بوجود می‌آید و نقدینگی فراوانی را نیز نصیب عده‌ای می‌کند، چون دولت نظارت کافی در هزینه‌کرد این وامها ندارد.

سیدامیر آقایی‌نژاد - تهران

بزرگواری امام حسین(ع)

شخصی نزد امام حسین(ع) رفت تا از آن حضرت حاجتی بخواهد. حضرت برای اینکه آن شخص خجالت نکشد فرمود: حاجت خود را به زبان مگو و آنچه می‌خواهی بنویس. آن شخص نوشت که فلان کس پانصد دینار از من طلب دارد و به‌سختی از من می‌خواهد چون من اکنون ندارم و نمی‌توانم به او بدهم، به او بفرما مرا مهلت دهد تا قرض خود را تهیه و ادا کنم... حضرت امام حسین(ع) پس از خواندن نامه به خانه رفت و هزار دینار آورد و گفت: پانصد دینار را به آن طلبکار بده و پانصد دینار دیگر را برای زندگانی خویش سرمایه ساز. آنگاه فرمود: جز از سه کس حاجت مخواه؛ کسی که دین داشته باشد. کسی که مروت و مردانگی داشته باشد. کسی که باشرف و بزرگوار باشد.

فرستنده: اعظم حسندوست - آستانه اشرفیه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ بموقع به نامه‌های شما عزیزان:

☑**سیده گل نورسرشت - بندرانزلی** با توجه به مدارکی که ارسال کرده‌اید، ظاهراً حق با شماست، اما از دست بنده چه کاری ساخته است؟ امیدوارم شهردار محترم بندرانزلی در این رابطه اقدام مساعد صورت دهد. حتماً با مراجعه به ایشان مشکل شما حل خواهد شد.

☑**محمدجعفر بیگی - خمین** از لطف شما متشکرم. برایم ننوشته‌اید که چرا گاهی وقتها از اراک مجله تهیه می‌کنید. اگر تیراژ نشریه در خمین کم است، به من اطلاع دهید. از اینکه مطالب مجله مورد توجه شما قرار گرفته است، متشکرم و انتقاد مطرح شده را نیز با بخش فنی درمیان گذاشتم. عکس ارسالی به مسوول صفحه شکوفه‌های زندگی داده شد. موفق باشید.

☑**حسین کرمانی - قم** انشاءالله در هفته آینده خلاصه‌ای از نامه شما را درج خواهم کرد.

☑**سیدجلیل حجابی‌دخت ایمن - تبریز** با مطالعه نامه شما متاثر شدم. نمی‌دانم چه باید کرد؟ به هرحال گاهی وقتها کسانی که باید به مردم خدمت بکنند، به خاطر هوای نفس وظیفه خود را در مقابل آنان فراموش می‌کنند، وگرنه دختر شما با وجود تحصیلات و قبولی در دوره‌های مربوطه و توصیه مقامات بالاتر چرا نباید به شغل موردنظر دسترسی پیدا کند؟ اگر کاری از دست من برمی‌آید، بفرمایید تا انجام دهم. امیدوارم مسوول آموزش و پرورش شهر شما با عنایت بیشتری به درخواست بحق شما توجه کند. نامه شما را همراه با ۱۵ صفحه ضمائم با فتوکپی‌های مربوطه نگه می‌دارم تا انشاءالله زمانی که به نتیجه برسید و خبر آن را به من بدهید.

☑**فاطمه ابراهیم پور - کاشان** سعی می‌کنیم بخشی از نامه شما را منعکس کنیم.

☑**احمد محصل یزدی - قم** از لطف شما خواننده ارجمند سپاسگزارم و متقابلاً برایتان عزت و سربلندی مسئلت می‌نمایم. درباره شاه اردن حق با شماست. از قدیم رفتارهایی که از سردمداران این کشور سر می‌زد محل سوال و ابهام بود و هست که امیدواریم مسوولان سیاست خارجی با هوشیاری بیشتری روابط خود را تنظیم کنند. در مورد تورم و گرانی و مشکلات تولید هم مطالب متعددی نوشته شد که امیدواریم گوش شنوایی باشد.

☑**س - خسروی - تبریز** حقوق بشر همانطور که شما گفتید تعاریف مختلفی دارد و در ایران هم حقوق بشر تعاریفی در قانون دارد و تعاریفی در اجرا و باز هم همانطور که شما گفته‌اید حقوق انسانها فقط به این نیست که نام افراد متخلف برده نشود، بلکه مهمتر از آن حقوق آحاد تنگدست جامعه است که نباید فراموش شود.

☑**فرهاد درخشان‌فر - اراک** بنده هم برای شما آرزوی موفقیت و سربلندی در سال جدید دارم. شادمان باشید.

☑**سیروس قلی‌چی - شیروان** پیشنهاد شما را با جنگ هنر مطرح می‌کنم. انشاءالله به درخواست شما عمل شود. از لطف شما سپاسگزارم.

پرهیزکاری، پناه است برای کسی که آن را به کار بندد ● حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

◆ رهبر انقلاب از روند اجرای اصل ۴۴ قانون اساسی و خصوصی سازی انتقاد کرد.

◆ بمب گذار زاهدانی اعدام شد.

◆ چهارمین مجلس خبرگان با پیام رهبر انقلاب، فعالیت خود را آغاز کرد.

◆ استعفا و کناره‌گیری لاریجانی تکذیب شد.

◆ مرز ایران و عراق بازگشایی شد.

◆ دادستانی تهران: دلیل فیلترینگ سایت بازتاب برای قوه قضاییه مشخص نیست.

◆ انفجارهای زاهدان، سبب احضار سفیر پاکستان به وزارت خارجه شد.

◆ وزارت کشور از طرح ایجاد پنج خط منوریل یا ترن هوایی در تهران خبر داد.

◆ مهلت ۶۰ روزه شورای امنیت سازمان ملل درباره برنامه هسته‌ای ایران پایان یافت.

◆ لاریجانی در وین با البرادعی مدیرکل آژانس بین المللی انرژی اتمی مذاکره کرد.

◆ احمدی‌نژاد: غرب تعلیق کند، ما هم تعلیق می‌کنیم.

◆ روسیه باز هم تکمیل نیروگاه بوشهر را به تعویق انداخت.

◆ سوالات توهین آمیز درباره پیامبر اسلام(ص) در آزمون ضمن خدمت آموزش و پرورش مشکل ساز شد.

◆ کمیسیون تلفیق مجلس بهای هر لیتر بنزین را ۱۵۰ تومان تعیین کرد.

◆ معاون اقتصادی بانک مرکزی میزان تورم را ۱۷/۳ درصد و رشد نقدینگی را ۴۵۱ درصد اعلام کرد.

◆ روسیه درباره سپر دفاعی آمریکا به کشورهای لهستان و چک هشدار داد.

◆ ژاک شیراک رئیس جمهوری فرانسه از تشکیل دادگاه بین المللی برای بررسی ترور رفیق حریری نخست وزیر پیشین لبنان حمایت کرد.

◆ انفجار در قطار دولتی هند و پاکستان، عده‌ای را کشته و مجروح کرد.

◆ معاون رئیس جمهوری عراق، خواستار اعلام جیش المهدی به عنوان یک گروه تروریستی شد.

◆ القاعده در مرزهای مشترک پاکستان و افغانستان خود را سازماندهی می‌کند.

◆ شورای همکاری خلیج فارس برنامه هسته‌ای ارائه داد.

◆ نشست سه جانبه عباس، اولمرت و رایس درباره فلسطین نتیجه‌ای درپی نداشت.

◆ مردم آلبانی برای انتخاب معاونان شهرداری‌ها به پای صندوق‌های رأی رفتند.

◆ یک سایت اسرائیلی ادعا کرد که پاکستان سلاح و تجهیزات هسته‌ای دراختیار عربستان قرار داده است.

◆ دومین ناو هواپیمابر آمریکا در خلیج فارس مستقر شد.

◆ مجلس نمایندگان آمریکا با افزایش نظامیان این کشور در عراق مخالفت کرد.

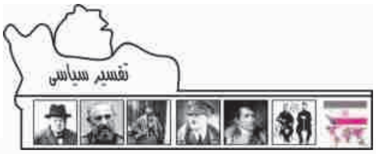

حسن فتحی
WWW.hassanfathi.blogfa.com

کشتار شیعیان یمن به بهانه استقلال

سالها بود که اوضاع داخلی یمن آرام بود و این کشور با مشکل حادی دست به گریبان نبود. اگرچه، پس از حادثه ۱۱ سپتامبر در آمریکا و آغاز جنگ آمریکا با القاعده و مبارزه با تروریسم به دلیل حضور تعدادی از عوامل این گروه تروریستی در یمن، اوضاع در این کشور متلاطم شد، ولی دولت **علی عبدالله صالح** با مشکل خاصی مواجه نبود.

انفجار ناو آمریکایی کول که به عوامل القاعده نسبت داده شد، برای مدتی افکار عمومی را متوجه یمن کرد، ولی این کشور که در کنار تنگه استراتژیک باب‌المندب در مجاورت شاخ آفریقا و راه ورودی دریای سرخ قرار دارد، توانسته بود بر مشکلات غلبه کرده و آرامش را تجربه کند که به یکباره اختلاف با شیعیان در استان «صعده» روی داد و این کشور را با مشکل ناگواری مواجه ساخت که می‌تواند دردسرهای بسیاری را برای رژیم علی عبدالله صالح به‌وجود بیاورد.

یمن سالها از پرسروصداترین کشورهای جهان عرب بود و یکی از سرزمین‌هایی به‌شمار می‌رفت که صحنه رقابت آمریکا و شوروی بود، ولی در سالهای گذشته، پس از وحدت دو بخش شمالی و جنوبی یمن، آرامش نسبی بر این کشور حاکم شده بود.

یمن سالها به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم شده بود و به دلیل موقعیت استراتژیک مورد توجه انگلستان که ابرقدرت آن سالها بود، قرار داشت.

در سالهایی که یمن شمالی و جنوبی در صحنه سیاسی جهان حضور داشتند، علاوه بر رقابت سختی که میان آنها وجود داشت، اوضاع در منطقه نیز آشفته بود، زیرا حکومت‌هایی که در دو بخش شمالی و جنوبی قرار داشتند، روشی مغایر حکومت‌های منطقه پیش گرفته بودند.

یمن جنوبی که مرکز آن **عدن** بود ۳۳۲۹۶۸ کیلومترمربع وسعت داشت و در کنار تنگه باب‌المندب از اهمیت خاصی برخوردار بود. در آن سالها که انگلستان کنترل کشورهای عرب و خلیج فارس و دریای سرخ را دراختیار داشت و پایگاههایش در شرق سوئز فعال بودند، این کشور سعی داشت برای حفظ امپراتوری استعماری خود در شبه قاره هند و جلوگیری از فعالیت مخالفان، حضور سیاسی و نظامی‌اش را فعال سازد، به همین دلیل در سال ۱۹۱۴ قبل از جنگ جهانی اول قراردادی میان انگلستان و امپراتوری عثمانی بسته شد که براساس آن یمن تجزیه شده و کنترل جنوب آن در اختیار انگلیسی‌ها قرار گرفت.

این وضعیت ادامه داشت تا این که به سال ۱۹۶۷ در شرایطی که انگلستان خود را برای تخلیه پایگاههایش در شرق سوئز آماده می‌کرد، به جنوب یمن که به عنوان حکومت عدن شناخته می‌شد، استقلال اعطا کرد، ولی از آنجا که در یمن قدرت در دست امام‌های زیدی مسلک بود و آنها نیز سعی کردند در بخش جنوبی نیز اعمال قدرت کنند، با مخالفت چپگراها که از پشتیبانی **چین و شوروی** برخوردار بودند، مواجه شدند، به همین دلیل یک حکومت مارکسیستی چپگرا تحت عنوان جمهوری خلق یمن در این سرزمین روی کار آمد که در سال ۱۹۷۰ نام آن به جمهوری دموکراتیک خلق یمن تغییر یافت.

این رژیم که مخالف حکومت‌های منطقه بود، از طریق جنبش چپگرای چریکی ظفار درصدد برآمد، کنترل سرزمین‌ها را در دست بگیرد. فعالیت چریک‌های ظفار به سرزمین عمان و بخش‌هایی از یمن شمالی گسترش یافت و آنها تلاش وسیعی را برای مقابله با حکومت‌های ایران و عربستان آغاز کردند که درنهایت با شکست مواجه شدند.

یمن جنوبی با واگذاری پایگاههای دریایی به شوروی، سعی در قدرت‌نمایی کرد، ولی مشکل زمانی حاد شد که طرفداران چین و شوروی در درون حاکمیت این کشور به جان هم افتادند و تلاش کردند اختلافاتی که میان **مسکو و پکن** جریان داشت، را در داخل حاکمیت یمن جنوبی اعمال کنند، که همین مساله منجر به جنگ قدرت شد

از آن‌سو هم فروپاشی شوروی و تغییر شرایط سیاسی منطقه، اوضاع را دگرگون کرد و آنها درنهایت تن به وحدت با شمال دادند که این مساله نیز تحقق یافت.

اما وضعیت شمال به گونه دیگری بود، زیرا هرچه جنوبی‌ها پرسروصدا و تنش‌زا بودند، شمالی‌ها چندان در امور داخلی همسایه‌ها دخالت نداشتند.

شمال ۱۹۵۰۰۰ کیلومترمربع از خاک یمن را شامل می‌شد. این بخش هم سالها در کنترل عثمانی‌ها بود تا اینکه پس از جنگ جهانی اول که امپراتوری عثمانی از بین رفت، در سال ۱۹۱۸ امامان زیدی در آنجا اقدام به تشکیل حکومت کردند.

حکومت **امام‌های زیدی**، حکومتی با ویژگی‌های خاص خود بود، ولی تحولاتی که پس از کودتای افسران جوان در مصر روی داد و با روی کار آمدن جمال عبدالناصر در این کشور، نظامیان عرب درصدد قدرت‌نمایی برآمدند.

در یمن شمالی نیز ارتش فعال شد و قدم به صحنه گذارد. چالش اصلی بین جمهوریخواهان و سلطنت‌طلبان بود. همان چالشی که در مصر بین افسران و حکومت ملک فاروق دیده شد. در همین رابطه در سال ۱۹۶۲ افسران جمهوریخواه دست به کودتا علیه سلطنت‌طلبان و امامان زیدی زده و با حمایت و پشتیبانی مصر و عبدالناصر قدرت را در دست گرفتند.

در این شرایط، عربستان از امامان زیدی و نظام سلطنتی پشتیبانی می‌کرد، درحالی که مصر و عبدالناصر حامی جمهوریخواهان و نظامیان بودند. به همین دلیل، هر یک از آنها از یک گروه و جناح جانبداری می‌کردند تا اینکه عبدالناصر برای پایان دادن به جنگ داخلی و شکست کامل سلطنت‌طلبان

و امامان زیدی، اقدام به اعزام ۴۰ هزار نظامی به یمن شمالی کرد.

این اقدامات در شرایطی صورت می‌گرفت که جهان عرب با مشکل حاد اسرائیل دست به گریبان بود. نظامیان که از طریق کودتای نظامی و جنگ داخلی، قدرت را از آن خود کرده بودند، علیه همدیگر دست به اقدام زده وسعی می‌کردند با کنار زدن یکدیگر برای مدتی قدرت را در دست بگیرند تا اینکه در سال ۱۹۷۸ سرهنگ علی عبدالله صالح که امروزه خود را ژنرال می‌نامد، به قدرت رسیده و اقدام به تثبیت قدرت می‌کند.

علی عبدالله صالح در سالهایی که رئیس جمهوری یمن بوده، سعی کرده آرامش را به یمن بازگردانده و از راه بهبود رابطه با کشورهای همسایه، این کشور را به سوی پیشرفت سوق دهد.

مهمترین اقدامی که در زمان علی عبدالله صالح روی داد و نقش بسزایی در اوضاع داشت، اتحاد دو بخش شمالی و جنوبی این کشور بود. در سال ۱۹۹۰ پس از مذاکراتی که مدتها میان شمال و جنوب جریان داشت، طرفین خواستار همه‌پرسی از مردم برای تعیین تکلیف شدند که درنهایت وحدت‌طلبان خواسته خود را به بقیه تحمیل کردند. اگرچه در سالهای اولیه، برخی جناح‌های چپگرا در جنوب درصدد برهم زدن اتحاد برآمدند، ولی با زور ارتش و نظامیان، وحدت حفظ شد و مخالفان سرکوب شدند.

یمن جدید

یمن جدید، پس از وحدت، درصدد حل مشکلات برآمد و در این راستا تلاش‌های وسیعی آغاز شد که از پشتیبانی کشورهای همسایه نیز برخوردار بود.

در این میان، گرایش به افراطگرایی مذهبی که از عربستان و افغانستان به دیگر کشورهای منطقه و حتی جهان گسترش یافت، پس از حادثه ۱۱ سپتامبر گریبان یمن را هم گرفت که یکی از آثار آن انفجار در ناو آمریکایی کول بود.

این حادثه نشان داد که یمن می‌تواند با تلاطم‌های سیاسی و مذهبی مواجه شود، ولی آنچه این روزها در این کشور در استان صعده روی می‌دهد، ارتباطی به القاعده و طرفداران بن‌لادن ندارد، بلکه شیعیان آنجا با نیروهای دولتی درگیر شده‌اند.

در این ارتباط ژنرال الشامی که از سوی **علی عبدالله صالح** رئیس جمهوری نظامی یمن، برای برقراری نظم و آرامش در این استان شیعه‌نشین منصوب شده، ضمن تاکید بر قلع و قمع آنها و وابسته خواندن شیعیان، اعلام کرده که آنچه در استان صعده صورت می‌گیرد، با هماهنگی و پشتیبانی عربستان است. به این ترتیب، می‌توان به دلیل هشدارهای اخیر **ملک عبدالله و سعود الفیصل** پادشاه و وزیر خارجه عربستان و مقامات مذهبی این کشور درباره شیعیان و ایران پی برد.

زیرا درحالی که ادعا می‌شود ملک عبدالله پادشاه عربستان در ملاقات با فلسطینی‌ها، ایران را مشکل جهان اسلام دانسته و یا وزیر خارجه این کشور از ایران خواسته مانع تقسیم جهان اسلام به شیعه و سنی شود، به یکباره علمای درجه اول عربستان، فتوای قتل شیعیان را صادر کرده و یا خواستار تخریب اماکن مقدس و مذهبی شیعیان می‌شوند.

این اظهارات و موضع‌گیری‌ها، درحالی که عربستان در مرزهایش با یمن، با سرکوب شدید شیعیان مواجه است و یا اعتبارش در جهان اسلام به خطر افتاده، نشان از تلاش ریاض برای حفظ اقتدار خود در میان مسلمانان دارد.

☑ سرکوب شیعیان شمال یمن با هیچ واکنش اعتراضی مواجه نشده است

آنچه در یمن روی داده و در جریان است، مشکل و مساله‌ای نیست که در این کشور و یا دیگر کشورهای مسلمان سابقه نداشته و یا پس از آن هم تکرار نشود، به این دلیل که جهان اسلام از دیرباز صحنه رویارویی و تقابل اندیشه‌ها بوده است.

نگاهی به تغییر و تحولات مذهبی در کشورهای مسلمان، نشان از این تقابل دارد. به‌طور مثال سالها شیعیان و طرفداران اهل بیت(ع) در قالب حکومت فاطمیون بر مصر حکومت می‌کردند و حتی تفکرات و قدرت اسماعیلیه که خود را بخشی از شیعه می‌دانند، از مصر به دیگر نقاط جهان سرایت کرده است، ولی در نهایت سرکوب شده و حکومت را از دست دادند.

در کنار آنها می‌توان به یمن اشاره کرد. یمن سالها کانون زیدی‌ها و شیعیان بود. و همانگونه که عنوان شد، امامان زیدی که پیروان زید بودند، برآن حکومت می‌کردند، اما تحولات سیاسی موجب شد در جنوب کمونیست‌ها روی کار بیایند و در شمال نیز نظامیان ضدمذهبی از طریق کودتای نظامی و جنگ با امامان زیدی به قدرت برسند، با این همه، این‌گونه نبوده که زیدی‌ها و شیعیان در طول این سالها آرام نشسته و در مقابل سیاست‌های دولت سکوت اختیار کنند، ولی هر بار که اعتراضی صورت گرفته بشدت سرکوب شده و مخالفان قتل‌عام شده‌اند.

اما این بار، دولت سرهنگ **علی عبدالله صالح** از حربه‌های مختلفی برای پیشبرد اهداف خود و بی‌اعتبار کردن مخالفان بهره گرفته است. آنها برای جلب حمایت کشورهای عرب و مسلمان بویژه عربستان که در همسایگی یمن قرار گرفته، شورشیان شیعه را وابسته به ایران و مزدور نامیده‌اند تا مجوز لازم را برای سرکوب آنها به دست بیاورند.

امروزه بزرگترین مشکلی که جهان اسلام با آن دست به گریبان است، تفرقه و جدایی است که از یک سو سبب تضعیف مسلمانان گردیده و از سوی دیگر زمینه را برای یکه‌تازی تفرقه‌افکنان و دشمنان هموار کرده است.

تجربه نشان داده که برخی از سران کشورهای مسلمان نشین، برای حفظ حکومت و موقعیت خود از هر حربه و ابزاری بهره گرفته‌اند. اگر تفرقه و تشتت در جهان اسلام وجود نداشت، رژیم نظامی علی عبدالله صالح چنین بی‌رحمانه به جان شیعیان نمی‌افتاد و یکه‌تازی نمی‌کرد.

علی عبدالله صالح برای اقداماتی که علیه شیعیان انجام می‌دهد، توانسته رضایت عربستان و بخشی از جهان عرب را جلب کند، زیرا با وجود تمام سرکوب‌ها و قتل‌عام‌ها که صراحتاً مقامات یمنی به آن اعتراف نکرده‌اند، هیچ مرجع قانونی لب به اعتراض نگشوده است. حتی رسانه‌ها اجازه نیافته‌اند در این ارتباط مطلبی نوشته و یا تصویری به چاپ برسانند، زیرا در یمن، دولت نظامی علی عبدالله صالح بشدت آنها را کنترل کرده و رسانه‌ها فقط اقدام به درج مسائلی می‌کنند که دولت اجازه داده باشد. به این ترتیب شرایط برای شیعیان یمن روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شود.

نگاهی به سخنان علی **عبدالله صالح** در جمع علما، واعظان و خطبای دینی این کشور می‌تواند میزان ضدیت او را با این گروه آشکار سازد. او که شیعیان ناراضی شمال یمن را نادان، گمراه، تروریست، و مخالف دموکراسی می‌نامید، مدعی بود که این افراد، مزدورانی هستند که خود را برای ضربه زدن به یمن و منافع ملی کشورشان به شیعیان فروخته‌اند.

او در پایان سخنانش اعلام می‌دارد: ما آماده خون و قربانی دادن در راه تقویت پایه‌های انقلاب، آرامش، امنیت و ثبات کشور هستیم و از وحدت ملی خود دفاع می‌کنیم. ■

زبان درنده‌ای است که اگر رها کنی گوینده و شنونده را بدرد.
• حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

فرار بزرگ آقای ش -ج

معمولاً خبرهای مهم و بزرگ، شنوندگان را شوکه می‌کند، اما فرار بزرگ آقای «ش_ج» هیچ کس را شوکه نکرد. بله، خبر بزرگ بود و عجیب، اما گویی می‌شد رویداد آن را از مدتها پیش حدس زد. او که مراقبش بودیم تا از دست قانون لیز نخورد، این بار نه‌تنها خودش که ۲۴ ساعت زودتر از خودش، اعضای خانواده‌اش هم با ما خداحافظی کردند. یکی از مسوولان نیروی انتظامی معتقد است که خانواده‌اش بله، رفته‌اند ولی خودش هنوز در ایران است و تنها اگر باندهای مجهز و حرفه‌ای به کمکش بیایند می‌تواند از کشور خارج شود چرا که مرزها را بشدت تحت نظر گرفته‌ایم و مگر می‌شود که آقای ش.ج برای فرار از چنگ قانون به ابزاری غیر از باندهای حرفه‌ای قاچاق انسان متوسل شود؟!

البته هر لحظه امیدواریم که خبر خوشی برسد و تمام این آه و افسوسها در لحظه‌ای به باد رود و به امید و اطمینان بدل شود. ولی تمام این امیدواری و این احتمال، از زشتی این فرار کم نمی‌کند. پرونده‌ای که سالها در نظام قضایی ایران از این‌سو به آنسو رفت، نام بزرگانی از سیاستمداران کشور در آن مطرح شد، هزاران صفحه تحقیق به آن پیوست شد و به عنوان سمبل مبارزه با مفاسد اقتصادی در ایران معروف گردید امروز در آستانه صدور رأی دادگاه، بی‌متهم مانده. البته می‌توان پذیرفت که این ثروتمند فراری، خود و خانواده‌اش را به بیرون مرزهای ایران ببرد، بی آنکه هزاران و میلیونها را از طریقی با خود یا دیگران از کشور خارج نکرده باشد. به هرحال باید برای مسوولان قوه قضاییه دعا کرد که این اشکال به‌گونه‌ای برطرف شود، والا این فرار آنهم در همان

☑ خبر این فرار هر چند بزرگ بود، اما برای بسیاری از شنوندگان عادی می‌نمود

وضعشان از شاه عباس هم بهتر است

☑ زاینده‌رود و پلهای تاریخی روی آن، اندک اندک زیر سایه برجهای بلندحاشیه این رود پوشیده می‌شوند

خبر شدیم که همین چند روز پیش، در همان حوالی که قرار است سد «سیوند» آبگیری شود یک بنای تاریخی ارزشمند از یکی از کاخهای زمان هخامنشی، در کاوشهای باستانشناسی یافته شده، عجیب هم نیست که در کشوری با سابقه تاریخی چند هزار ساله، هر لحظه خبری می‌رسد که بخشی از تاریخ و فرهنگ ایران از زیرزمین سر برافراشته است. با دیدن آثار این بنا، بینندگان یکبار دیگر به یاد اجدادشان افتادند و تحسینشان کردند. اما آیندگان تنها زمانی از ما به نیکی یاد خواهند کرد که کاری کنیم این آثار سر برافراشته از زیر زمین، یکبار دیگر سر به زیر زمین نبرند. اگر به‌تازگی از اصفهان که به حق پایتخت فرهنگی ایران شده است، گذشته باشید، صحنه‌هایی خواهید دید که می‌تواند داوری آیندگان را درباره ما از همین امروز معلوم کند. ماجرای طولانی اعتراض یونسکو به بنای بلندی که در جوار میدان نقش جهان ساخته شد را شنیده‌ایم. که پس از صدها و هزارها اعتراض بالاخره حکم به تخریب داده شد اما فرصت یونسکو به پایان رسیده است و هنوز تخریب چند متر از این بنای بزرگ میدان شهرداری به پایان نرسیده است. و باز همگان منتظرند، تا ببینند این بار سازمان فرهنگی سازمان ملل متحد چه تصمیمی برایمان خواهد گرفت، اما آنچه امروز در پایتخت فرهنگی ایران جلب نظر می‌کند، دیگر داستان قدیمی میدان نقش جهان و بنای بلند کنار آن نیست. بلکه نگرانی به کمی آنسوتر منتقل شده. جایی که رودخانه زاینده‌رود، با چشم‌اندازی بسیار زیبا و بناهای تاریخی بنا شده بر آن، اندک اندک با سایه ساختمان بلندمرتبه‌ای که در دوسوی آن ساخته شده‌اند، پوشیده می‌شود. امروز اگر بر روی پل «سی و سه پل» (الله‌وردیخان) بایستید، کاملاً می‌بینید، بناهای سر به آسمان کشیده‌ای را که عده‌ای از شهرداری اجازه گرفته‌اند و کنار این پل ساخته‌اند و به بهای گزافی به مشتریان فروخته‌اند، به این جمله که از «اتاقتان تمام سی و سه پل پیداست، درحالی که خود شاه عباس نیز نمی‌توانست در اتاقش بنشیند و سی و سه پل را تماشا کند!» پس بخرید این آپارتمانهای بلند را که با خریدنش زاینده‌رود زیر پای شماست درحالی که شاه عباس هم نمی‌توانست از

از اریکسون تا پرتقال

پیشرفتهای اقتصادی کشور دوست و مسلمان، «مالزی» که تا ۲۵ سال پیش به هیچ وجه در فهرست کشور نیمه صنعتی جهان هم جایی نداشت، چشم جهان را خیره کرده و از این اتفاق مدتهاست که می‌گذرد ولی به‌تازگی ماجراهای جالبی در روابط اقتصادی ایران - مالزی روی داده است. گوشی‌های موبایل «سونی اریکسون» را اگر خوب نگاه کنید، بزرگ بر پشت صفحه‌اش نوشته شده ساخت مالزی. و به تعداد فراوان به ایران می‌آید. اخیراً برخی ساخته‌های دیگر این کشور به ایران راه پیدا کرده که بیش از این مایه تعجب است، مبل، صندلی و سازه‌های زینتی داخل منزل به‌طور انبوه و اتفاقاً با ظاهری و کیفیتی مشتری‌پسند در بازار یافت می‌شود به‌طوری که رقیب جدی تولیدات داخل است. اما این سوی ماجرا وزارت بازرگانی تعرفه میز را برای شب عید به صفر رسانده است، چرا که قصد دارد از گرانی جلوگیری کندو

روزهای نخستین که وزیر دادگستری جدید و سخنگوی جدید این قوه شروع به کار کرده‌اند، خاطره چندان خوبی در ذهنها برجا نمی‌گذارد. سالها پیش زمانی که چند روزی از دستگیری آقای ش.ج می‌گذشت در همین صفحات نوشته شد که: «دزدی را به خاطر بسپار، دزد رفتنی است.» امروز دزد رفته است و حرف مهم همان هنوز همان است که «کشوری و مردمی سفیدبخت و خوش اقبال خواهند بود که به جای دل خوش بودن به گرفتن و زندانی کردن دزدها، در اندیشه دور کردن دزدی باشند. به کودکانشان بشناسانند زشتی و پلیدی خیانت و رشوه و ربودن را تا چند سال بعد، نسل جدید بی‌آنکه به پلیس فراوان و تجهیزات فرنگی نیاز باشد دزدی را از ذهن خود پاک کرده باشد که اگر چنین نشود، دوباره جوانی ۲۶ ساله با انواع ترفند و تردستی، میلیاردها تومان پول به دور خود جمع می‌کند، مقدار زیادی از آن را رشوه می‌دهد تا کسانی کمک کنند و اموالش بیشتر شود، اگر هم گرفتار شد، امیدوار می‌ماند تا شاید روزی یکی از درها یا پنجره‌ها کمی باز بماند و برای همیشه برود!

چنین جایگاهی به زاینده‌رود نگاه کند و خوشحال باشید که وضعتان از شاه عباس هم بهتر است! شهر زیبای اصفهان کارخانجات نساجی بزرگی داشت در حوالی همین سی و سه پل، کارخانجاتی که از بی‌کفایتی ما، ورشکست شدند و یکی از آنها تنها به ۷۰۰ میلیون تومان به فروش رفت. قرار شد که این زمین‌های مرغوب نزدیک زاینده رود که به پل (اللهوردیخان) هم بسیار نزدیک بودند به فضای سبز عمومی تبدیل شوند، ولی امروز که از آنها می‌گذرید، خانه‌های بلندمرتبه لوکسی را می‌بینید که هر یک از ساختمانهای آن بهایی حدود یک میلیارد تومان دارند و از فضای سبز خبری نیست. ساختمان بلندمرتبه را همیشه و همه جا و همه کس می‌توانند ساخت ولی شهرهای باستانی و سنتی و پایتخت‌های فرهنگی را هر وقت و هر جا و هر کس نخواهد توانست بسازد. حفظ فضای محترم و سنتی و فرهنگی این شهر بزرگ کشور که نه‌تنها میراث تمدن ایران که بخشی از تمدن اسلام هم هست، وظیفه‌ای نیست که عده‌ای با افزودن بر مقدار عوارض و بالا بردن هزینه‌های ساخت و ساز، آن را نادیده بگیرند.

در این آخرین روزهای سال که مسافران نوروزی آماده دیدن اصفهان می‌شوند، حیف است که صاحبان این شهر مراقب داشته‌های خود نباشند.

☑ مالزی به‌تازگی اجناسی به ایران صادر می‌کند که بعید است ایران توان تولید آنها را نداشته باشد

این یعنی کشوری به این بزرگی و با امکانات فراوان، نه‌تنها گوشی موبایل و مبل بلکه میوه مورد نیاز را نیز نمی‌تواند تولید کند و باید هزاران کیلو پرتقال را برای شبهای جشن پایان سال از اینسو و آنسوی جهان به ایران بیاورد.

از: دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

طردشدگی و خشونت

حدود سه هفته پیش در یکی از دبیرستان‌های شهر امسدتن در آلمان حادثه‌ای رخ داد که تا چند روز در صدر اخبار این کشور قرار داشت. حادثه‌آفرین، دانش‌آموز هفده ساله اخراجی آن مدرسه بود که با اسلحه گرم با حمله صبحگاهی خود به همشاگردان و معلمان سابق خود، چند تن را مجروح کرد و پیش از آن که مجال اقدام به پلیس دهد، خود را با باقیمانده آتش سلاح خویش خلاص کرد.

چهار سال و نیم پیش نیز حادثه‌ای در همین شکل و با ابعادی به مراتب فاجعه‌آمیزتر در شهر ارفور به وقوع پیوست. در آن حمله جنون‌آمیز و تبهکارانه نیز یکی دیگر از شاگردان سابق مدرسه‌ای، هفده تن از معلمان و دانش آموزان را به همراه خود به کام مرگ فرو کشید. تابستان سال ۲۰۰۲ چند هفته کشور آلمان در شوک ناشی از این اقدام، در بهت و حیرت گذراند، رسانه‌ها و کارشناسان به گونه‌ای فشرده به این خبر پرداختند و در تب و تاب پیشگیری از حوادث مشابه بعدی، تحلیل‌ها و نظریه‌ها ساختند و هر یک به ظن و گمان خود، گاه واقع‌بینانه و گاه خیال‌پردازانه به سویی تاختند. من خود در آن زمان از زبان وزیر آموزش و پرورش وقت آن ایالت شنیدم که در زبان اعتراضی که به سوی رسانه‌ها و مرزهای تعریف ناشده از آزادی گشوده بود گفت:

دیگر وقت آن رسیده است تا به مفهوم آزادی در جامعه نظر واقع‌بینانه و منطقی بیفکنیم و حد و مرزهای جدیدی را در تعریف و تحدید آن بیابیم. خطاب وی از دیدگاه یک کارشناس آموزشی و تربیتی از یک سو رسانه‌ای دیداری همچون تلویزیون، سینما و برنامه‌های خشونت‌آموز و فاجعه‌آمیز آنها بود و از دگرسوی به چالش کشاندن فلسفه‌ای که از مفهوم آزادی شخصی، فجایعی از این قبیل را در بطن خود می‌پروراند. هرچند آن تب و تاب به زودی فروکش کرد و در روزمرگی به غفلت و نسیان سپرده شد تا این که فاجعه‌ای دوباره و در همان سنخ و سیاق رخ داد، ولی برای من بسیار جالب و تأمل‌برانگیز بود که بالاخره یک کارشناس تربیتی از منصب یک مقام رسمی زبان به اعتراض گشود و از برچسب اتهام مخالفت با آزادی نهراسید و مصلحت عامه را در برابر هوس‌پردازی‌های آزادی‌مآبانه در رتبه بالاتری نشاند. البته این افسوس باقی است که همیشه اینگونه سخنان و تأمل‌های دوباره و مصلحت‌گرایانه، زمانی به میان می‌آیند که پیش از آن هزینه‌ای سنگین از کیسه جامعه پرداخت شده است، چه رسد به آن که بگوییم جان چند انسان بر سر اهمال و نسیان تباه گشته است. هرچند اندکی بی‌ارتباط با موضوع این سخن، به یاد حوادث پی‌درپی و سریال سقوط هواپیماها در کشور خودمان می‌افتم که بسته به نوع سرنشینان آن(!) چند روز و چند هفته همه جا سخن از پیشگیری‌ها و پیگیری‌های حادثه است، اما در امواج روزمرگی، به زودی به غرق فراموشی فرو می‌شوند تا اینکه دوباره به یمن مدیریتی مسوولیت‌پذیر و لایق حادثه‌ای نو در این مقوله رخ دهد. بگذرم.

نکته تکان‌دهنده در حادثه اخیر یاد شده در آن دبیرستان، دست نوشته وداعی بود که فاجعه‌آفرین آن حماسه کور از خود برجای گذاشت. جوانک هفده ساله نوشته بود: «من اینک دیگر خود را یک نیروی مجرد حس می‌کنم، از مرز انسانی درگذشته‌ام و به نیروی غیبی پیوسته‌ام، این من نیستم که آدم‌ها را می‌کشد، این جامعه من است که امروز قاتل من و قاتل قربانیان من است.»

در پیگیری پس‌زمینه‌های حادثه، دو نکته بیش از همه برجسته بود، یکی، علاقه و بلکه اعتیاد آن نوجوان به برنامه‌های خشونت‌آمیز تلویزیونی و نیز بازی‌های جنون‌آمیز رایانه‌ای، و دیگر، انزوا و طردشدگی وی از گروه همسالان مدرسه‌ای، تا جایی که به اخراج رسمی وی از مدرسه انجامیده بود. من البته این دو را دو حلقه پیوسته یک زنجیره می‌بینم و هر دو را به صورت یک اتفاق می‌نگرم که از دو عنصر درهم تنیده تشکیل شده است: طردشدگی و پرخاشگری.

من بر این نظریه‌ام، که انزوا و خشونت دو روی یک سکه‌اند؛ هرچند تظاهر رفتاری این دو حالت، نوعی تضاد و بیگانگی با یکدیگر را نمایان می‌کند. به بیان دیگر انزوا و طردشدگی در سیر رشد مرضی و ناهنجار خود، اغلب به واکنشی جنون‌آمیز و خشونت‌بار می‌انجامد؛ درست برخلاف آنچه تصور می‌شود که انزوا و عزلت نوجوانی با نوعی بی‌آزاری و بی‌عملی همراه است. در تحلیل واقعه یاد شده، بسیاری از نگاه‌ها به سمت و سوی رسانه‌ها و نقش مخرب آنها و نیز تولیدات انبوه و ناجوانمردانه آموزش خشونت و قتل در سی‌دی‌ها نشانه رفت که البته پربیراه نبود و بلکه فرضیه‌ای درست و قابل اعتماد بود، لیکن خود این تمایل، گرایش اعتیادآمیز به خشونت و ابزار آن، معلول علت دیگری است که آن، طردشدگی و از دست دادن جایگاه در جامعه مورد نیاز است. در اینجا بدین نکته اساسی اشاره کنم که جامعه مورد نیاز نوجوان، بعد از جمع خانواده، مدرسه و محل تحصیل اوست که براساس معیار پذیرندگی و طردکنندگی، نوجوانان را به هویتی پایدار و یا آشفته رهنمون می‌گردد.

ممکن است خواننده دقیق و نازک‌اندیش این سطور با خود بیندیشد که چه ارتباطی میان رسانه‌ها و مدرسه‌های ما و جامعه مغرب زمین وجود دارد که این هشدار در این نوشتار لازم آمده است؟ دقیقاً نکته همین جاست. شاید سی سال پیش در جوامع یاد شده نیز به مخیله کسی نمی‌آمد که روزی نوجوانی دانش‌آموز، خشونت انباشته از انزوا و طردشدگی خود را یک جا به روی معلم و همکلاس خود خالی کند و خسارت عقده‌های خود را از هزینه جان همنشینان خود بستاند. لطف پیشگیری و اندیشیدن جلوتر از زمان در همین است که هزینه خسارت‌ها کاهش می‌یابد و تقصیر یک سقوط، همیشه به سوی خلبان جان باخته نشانه نمی‌رود! نیک می‌دانم که خوشبختانه هنوز مدارس ما و نیز جامعه ما هم در تعریف آزادی و هم تحدید خشونت نسبت به مغرب زمین در سلامت نسبی بیشتری به سر می‌برد؛ و از قضا به شوق پایداری و بهسازی همین سلامت است که معتقدم باید از حوادث بیرونی عبرت آموخت و در غفلت عافیت زودگذر درنغلتید.

اگر هیچ گناهی نکنید من از گناه بدتری می‌ترسم که آن تکبر است • امام علی(ع)

گزارش

هزار خان اخذ یک مدرک مهم

قدر گواهینامه‌تان را بدانید

از: ر - ذره‌بین

قدر گواهینامتان را بیشتر بدانید!

بعداز یکی دو ماه بحث و گفت و گو در مورد اخذ گواهی‌نامه رانندگی، بالاخره صبح یک روز پاییزی در مهرماه ۸۵ مبلغ صد هزار تومانی که به سختی در عرض چند ماه پس انداز کرده بودم به دست گرفتم و همراه دوستم برای ثبت نام به سمت آموزشگاه به راه افتادم.

آموزشگاهی در یکی از معروفترین خیابان‌های تهران که تعریفش را از خیلی‌ها شنیده بودم. حدود یک ساعتی پیاده به دنبال محل آموزشگاه گشتیم و بالاخره با هر سختی که بود حوالی ظهر مقابل در ورودی یک برج رسیدیم که آموزشگاه در طبقات میانی آن بود.

آموزشگاه محیطی است بسیار کوچک که در سالن پذیرش آن حتی ۱۰ نفر هم نمی‌توانند همزمان حضور پیدا کنند.

من برای ثبت نام اومدم.

این جمله را در همهمه مقابل میز می‌گویم و مسوول پذیرش در جواب من تنها سرش را تکان می‌دهد و دوباره مشغول بحث با اطرافیان می‌شود.

«... خانم پس فیش من کو؟... خانم من پول رو واریز کردم... آقا برو این مبلغ رو پرداخت کن... یه وقت برای دختر خاله من بذار کنار بعداً پولش رو برات میارم! و...»

و جالب اینجاست که مسوول پذیرش در این شلوغی مشغول کنار گذاشتن وقت برای خانمی می‌شود که بعدها متوجه شدیم از مربیان آموزشگاه است. و البته که کار خانم مربی بسیار واجب‌تر از حدود ۱۰ نفر ارباب رجوعی است که اکثراً با گرفتن مرخصی ساعتی به آموزشگاه آمده‌اند.

حدود نیم ساعتی طول می‌کشد تا نوبت به من می‌رسد.

بفرمایید خانم، امر تون؟

برای ثبت نام اومدم.

خوب، باید کل مبلغ رو پرداخت کنید. ۶۸ تومن برای کلاس‌های در شهر و ۱۸ تومن برای‌کلاس‌های تئوری و ۵ تومان برای کتاب و ...

او یکباره آنقدر مبلغ پشت سر هم ردیف می‌کند که من وحشت‌زده سوال می‌کنم بالاخره الان چقدر باید تقدیم کنم؟

۶۸ تومن برای کلاس‌های در شهر اینجا پرداخت کنید و برای کلاس‌های تئوری هم دفتر دیگری‌داریم که باید تشریف ببرید چند ساختمان آنطرف‌تر... بالاخره با پرداخت مبلغ کلاس‌های شهر از آن فضای کوچک خفقان آور راحت می‌شوم.

و حالا نوبت آن رسیده که ساختمان‌های اطراف را به دنبال دفتر دوم آموزشگاه جست و جو کنم.

دفتر دوم آموزشگاه خوشبختانه دیگر نیاز به استفاده از آسانسور نداشت چرا که در طبقه همکف بود.

خانم شما امری داشتید؟

○این جمله را دختر جوانی که پشت میز پذیرش نشسته است می‌گوید و من را که محو تماشای فضای آموزشگاه هستم به خود می‌آورد.

برای ثبت نام اومدم.

○○اصل شناسنامه، کارت ملی، ۶ قطعه عکس ۴×۳ و...

از مدارکم فقط کارت ملی‌ام موجود نیست که مسوول پذیرش بعداز نیم ساعت اصرار من و دوستم حاضر می‌شود با اخذ تعهدنامه ثبت نام را انجام دهد. و بالاخره قرار داد امضاء می‌شود.

در قرارداد آمده است آموزشگاه موظف است طی پنج جلسه تئوری ۱۱۰ دقیقه‌ای و ۱۰ جلسه کلاس در شهر که نهایتاً می‌تواند تعداد آن به ۱۵ جلسه برسد، هنرجو را برای اخذ مدرک گواهینامه آماده کند.

از آموزشگاه خارج می‌شوم، نسرین دوستم اشاره‌ای می‌کند به خیابان روبرو و می‌گوید: عزیزم، تازه روزی که گواهیت رو گرفتی باید بگردی دنبال مربی آشنا که بهت یاد بده تو شهر رانندگی کنی!

آن روز معنی حرف نسرین را نفهمیدم، تا اینکه برای اولین بار خودم پشت فرمان نشستم. اما قبل از اینکه سراغ کلاس‌های عملی بروم، بهتر است از کلاس‌های تئوری‌ام بگویم.

کلاس‌های تئوری در همان طبقه چهارم برج تشکیل می‌شد. در فضایی بسیار کوچک که به سختی سی صندلی قدیمی تک نفره در آن جا شده بود و افرادی که در ردیف اول می‌نشستند مدام مجبور بودند پای خود را در انتهای صندلی قرار دهند تا جناب سرهنگ بتواند از مقابل آنها به سمت تخته سفید(!) حرکت کند. و افرادی که ردیف آخر نشسته بودند مدام صندلی خود را جلوتر می‌کشیدند تا در شیشه‌ای کلاس بسته شود.

دیوارهای کلاس با انواع تابلوهای رانندگی پوشیده شده که برخی از آنها از دور خارج شده‌اند، روی یک ویترین بلند یک دستگاه تلویزیون و ویدئوی قدیمی دیده می‌شود و در ردیف‌های پایین‌تر قطعات موتور اتومبیل به صورت درهم و نامرتب قرار دارد. جلسه اول با تاخیر ۲۰ دقیقه‌ای جناب سرهنگ همراه است وقتی سرهنگ وارد کلاس می شود مستقیم به سمت تخته می‌رود و با خط زیبایی در بالای آن یک به نام خدا می‌نویسد و بعد هم با عصبانیت نام خود را اضافه می‌کند و سپس چندین فریاد بر سر ترافیک شهر می‌کشد و زمانی که کمی آرامتر می‌شود می‌گوید: این ترافیک همش مال اینه که هیچ کس حق تقدم رو رعایت نمی‌کند، کسی به علائم رانندگی توجه نداره!

و بالاخره بعد از گذشت نیمی از زمان کلاس می‌رود سراغ کتاب آئین نامه ! اما ما هنوز کتاب را باز نکرده‌ایم که جناب سرهنگ می‌گوید:

هنرجویان محترم این کتاب متاسفانه اشکالات زیادی داره. من از روی کتاب مخصوص تدریس قسمت‌های مختلف را توضیح می‌دهم و نمونه سوال کار می‌کنم. در نیم ساعت پایانی هر جلسه هم اشتباهات کتاب را تصحیح می‌کنم.

من وقتی این جمله را می‌شنوم ابتدا فکر می‌کنم اشتباهات ویراستاری در کتاب موجود است، اما وقتی شروع به تصحیح اشتباهات کردیم متوجه شدم اشتباهات در علائم راهنمایی و متن نمونه سوالات است!

جلسه سوم تئوری جناب سرهنگ اعلام می‌کند که ما دو جلسه کلاس فنی نیز خواهیم داشت که بسیار مهم است و حتماً در امتحان آیین‌نامه چند سوال از جلسه فنی طرح خواهد شد.

اما مهندس مکانیکی که کلاس‌های فنی را تدریس می‌کند بلافاصله بعد از معرفی خود اعلام می‌دارد که از مبحث فنی سوالی طرح نخواهد شد!

بالاخره به هر سختی که هست کلاس‌های تئوری تمام می‌شود و نوبت به جلسات عملی می‌رسد!

اما قبل از جلسات عملی بگذارید، از مشکل بعدی بگویم یعنی ...

تعیین نوبت‌ها

من جزء خوش شانس‌ترین افراد هستم چرا که هنگام ثبت نام کل مبلغ را پرداخت کرده‌ام و به عنوان اولین نفر برای تعیین نوبت کلاس عملی اقدام می‌کنم.

○**خوب، شما با چه مربی قصد دارید کلاس بگیرید؟**

○○من که مربی‌های شما رو نمی‌شناسم، اما می‌خواهم با یک مربی مرد کلاس بردارم!

○**مربی مرد تا یک ماه آینده نداریم!**

○○خانم من اولین نفری هستم که برای تعیین وقت اقدام می‌کنم شما واقعا مربی مرد ندارید؟

○**مربی مرد داریم، اما وقتشون تا یک ماه آینده پره و باید با مربی خانم کلاس بگیرید.**

○○پس لطفاً یک مربی کار کشته و با حوصله را تعیین کنید.

○**وا، خانم این حرفا چیه همه مربی‌های ما پر حوصله هستن...**

و بعد از کلی چانه زنی در مورد ساعت کلاس‌ها بالاخره تعیین نوبت هم انجام می‌شود.

زمانی که به عنوان هنرجو سوار اتومبیل می‌شوم احساس می‌کنم برای اولین بار است که با

☑من وقتی این جمله را می‌شنوم ابتدا فکر می‌کنم اشتباهات ویراستاری در کتاب موجود است، اما وقتی شروع به تصحیح اشتباهات کردیم متوجه شدم اشتباهات در علائم راهنمایی و متن نمونه سوالات است!

اتومبیل روبرو می‌شوم.

بعد از سلام و معرفی مربی او در آن ساعات ترافیک، یکی از دورترین شهرک‌های اطراف را برای تمرین انتخاب می‌کند.

در طول ترافیک هم من مشغول بررسی اتومبیل هستم آنقدر خم و راست می‌شوم که بالاخره مربی‌ام طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد:

○**چی کار می‌کنی؟**

○○و من هم که منتظر چنین سوالی هستم بالافاصله می‌گویم:

اطراف را بررسی می‌کنم و دوباره بدون وقفه می‌پرسم:

○**اون چیه؟**

○○کلاج

○**به چه دردی می‌خوره؟**

(...)

سرانجام در حالی که تنها ۳۰ دقیقه از وقت آموزش من باقی مانده به محل مورد نظر می‌رسیم و من برای اولین بار پشت فرمان می‌نشینم.

با راهنمایی‌های مربی‌ام متوجه می‌شوم چه‌طور باید ماشین را روشن کرد، اما تا می‌خواهم به دنده دست بزنم مربی دستم را می‌کشد و می‌گوید:

این دنده رو امروز دادم درست کردن امشب من دنده‌رو عوض می‌کنم. وارد که شدی خودت این کار رو بکن.

سه جلسه از تمریناتم می‌گذرد، اما حالا نه تنها اجازه ندارم به دنده دست بزنم، بلکه فرمان را هم مربی می چرخاند(!) و با توجه به پدال‌های کلاج و ترمز مشترک من فقط راهنما می‌زدم!

و زمانی که مساله را با مسوولین آموزشگاه در میان می‌گذارم همان خانمی که برای من تعیین نوبت کرده شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

حالا می‌گی چی کار کنم؟ اگه بخوای مربی عوض کنی. اول باید شکایت نامه بنویسی بعد هم اگر مورد موافقت مدیریت قرار گرفت برای تعیین نوبت مجدد خبرت می‌کنیم.

نمی‌دانم اگر این حرف‌ها را به شما می‌زنند چه کار می‌کردید، اما من چنان از کوره در می‌روم و به داد و بی‌داد متوسل می‌شوم که در عرض ۱۰ دقیقه تمام مراحلی که مسوول پذیرش گفته بود انجام می‌شود و قرار می‌گذارند از سه روز دیگر من با مربی جدید تمرین کنم.

خدا را شکر مربی جدید دیگر نگران خرابی اتومبیلش نیست، اما از اینکه من در جلسه چهارم به جای پدال ترمز پدال گاز را فشار می‌دهم به شدت عصبانی می‌شود.

البته بعد از پایان ۱۰ جلسه عملی مربی من را برای امتحان اصلی تایید نمی‌کند تا با پرداخت ۳۳ هزار تومان دیگر پنج جلسه کلاس اضافه بردارم.

راستی فراموش کردم بگویم در خلال جلسات عملی یک آزمون شفاهی آیین نامه هم از ما گرفته شد که اشاره به آن خالی از لطف نیست.

جلسه آخر کلاس‌های تئوری جناب سرهنگ اعلام می‌کند که هفته آینده همه برای امتحان شفاهی حاضر باشیم .

قرار بود یک امتحان سه سوالی از ما گرفته شود و ما باید حداقل به دو سوال آن جواب درست می‌دادیم.

روز امتحان در حالی که ما به شدت مشغول خواندن و دوره کردن کتاب هستیم.

جناب سرهنگ با ۲۰ دقیقه تاخیر از راه می‌رسد و شروع به تمرین نمونه سوال می‌کند نیم ساعتی به تمرین می‌گذرد و سپس یک امتحان رویایی از ما گرفته می‌شود...

چرا رویایی؟

امتحان به این صورت است که جناب سرهنگ سوالی را مطرح می‌کردند و هر کس بلد بود به آن پاسخ می‌داد.

اینها را گفتم که بدانید ما با چه ذهنیتی خود را برای امتحان اصلی آماده می‌کردیم.

خلاصه مربی کلاس‌های عملی وقتی برگه تایید را به دستم می‌دهد قبل از اینکه بتوانم نفس راحتی بکشم می گوید: فردا برای تهیه کارتکس باید بیای. یادت نره‌ها!

فردای آن روز از ساعت ۹ یک ساعت تمام مقابل در آموزشگاه این پا و آن پا می‌کنم تا مسوول مربوطه تشریف بیاورند که بعد از دریافت مدارک لازم می‌گوید:

پنج بعدازظهر کارتکس حاضره!

○خانم پس چرا گفتید من ۹ صبح بیام.

اما او حرفم را قطع می‌کند و با لحن قاطعانه‌ای می‌گوید:

همینه که هست! یه جمله دیگه هم اضافه بگی دو روز کارتت رو عقب می‌اندازم.

من جمله‌ای اضافه‌تر نگفتم اما چنان در را به هم کوبیدم که از صد جمله اضافه بدتر بود!

ساعت پنج بعدازظهر کارتکس را دریافت کردم اما فکر می‌کنید قضیه تمام شد؟ با عرض پوزش باید بگویم نه! چون به محض اینکه می‌خواهم از در خارج شوم ، مسوول مربوطه با لحنی دستوری می گوید: حتماً امشب برید چشم پزشکی چون فردا بدون تایید چشم پزشک نمی‌تونید امتحان بدید.

○**اما من ساعت شش بعدازظهر چشم پزشکی از کجا پیدا کنم؟**

اسامی و آدرسشون رو روی برد زدن، خانم ما کلی کار داریم بفرمایید مشکلتون رو خودتون حل کنید!

بقیه در صفحه ۴۷

در حاشیه:

✓زمانی که از آموزشگاه سوال کردم هزینه نهایی اخذ گواهینامه چقدر است. مسوول مربوطه با محاسبه تمامی موارد گفت: ۸۶ هزار تومن و زمانی که گواهینامه‌ام را گرفتم دقیقا ۱۵۲۹۰۰۰ ریال پرداخت کردم!

✓نمی‌دانم اگر کارت ملی آنقدر مهم است که بدون آن گواهینامه صادر نمی‌شود چرا زمانی که به عنوان کارت شناسایی از آن استفاده می‌کنیم آن را نمی‌پذیرند.

✓مربیان هم دل پری از هنرجویان داشتند. اغلب آنها از هزینه‌هایی که برای تعمیر اتومبیل خود پرداخت می‌کنند شکایت دارند و من ندیدم هیچ یک از آنها از شغلش راضی باشد.

✓یکی از مربیان در مورد حقوق دریافتی از آموزشگاه می‌گوید:

از ۶۶۰۰ تومن که بابت هر جلسه از شما می‌گیرند تنها ۴۴۰۰ تومن را به ما می‌دهند آن هم به صورت ماهانه!

✓جالب است بدانید که هیچ یک از مواردی که در کلاس‌های تئوری به ما آموزش دادند در شهر کاربرد ندارد. مثلاً اگر بخواهید حق تقدم را رعایت کنید یا حتی سرعت مجاز داشته باشید باید مقداری زیادی پنبه در گوشهایتان بگذارید تا صدای بوق‌های ممتد دیگران آزارتان ندهد.

✓یکی از روزهایی که در دفتر آموزشگاه منتظر مربی‌ام بودم یک ژاپنی وارد دفتر شد. او به کمک همراهش که انگلیسی صحبت می‌کرد حدود نیم ساعتی تلاش کرد تا به مسوول پذیرش بفهماند قصد ثبت نام دارد.

جالب تر اینجا بود که هر کس هر جمله‌ای می‌توانست انگلیسی بگوید، به او می‌گفت. از Hello تا I love You

✓زمانی که فرد ژاپنی از دفتر خارج شد مسوول آموزشگاه گفت:

این خارجی‌ها اصلا نمی‌تونن تو ایران رانندگی کنند. حتماًباید بیان چند جلسه تمرین کنن!

جالب‌تر از همه اینکه با وجود گردش مالی میلیونی آموزشگاه باز هم مسوول آن از درآمد این شغل ناراضی بود!

✓روی یکی از تابلوهای آموزشگاه با حروف درشت نوشته شده بود:

اخذ گواهی نامه دلیل تایید مهارت نیست!

قبل از صحبت، زبان را باید هفت بار در دهان گرداند • مثل فرانسوی

برخی از انسانها تنها به رضای آدمهای دیگر زنده‌اند

کلینیک خیابانی

داستانی واقعی از بزرگی، قدرت و گذشت

دکتر بهمن بهروزی

◇آدل سولیوان هنگامی که پدرش را در گداخانه، در کنار خود از دست داد دختربچه‌ای ده ساله بیش نبود، اما از همان زمان مصمم شد تا خود را در شرایطی قرار دهد که دیگر هرگز شاهد مرگ انسانی بر اثر گرسنگی و فقر نباشد و از دوران کودکی، آن هم با اقامت در یتیم‌خانه، هدف خود را دنبال کرد

زمستان ۱۹۶۰

آدل سولیوان فقط ده سال داشت، اما علی‌رغم سن کم، او به خوبی وظایف داخلی خانه را انجام می‌داد تا زمانی که هنگام عصر پدرش به آپارتمان کوچک و محقر آنها بازگردد و او شام گرم آماده را روی میز آشپزخانه در برابر پدرش قرار دهد.

از پنج سال پیش که آدل، مادرش را به علت بیماری از دست داد، زندگی برای او و پدرش در سراشیبی قرار گرفته بود. پدرش دچار بحران روحی شد و در نتیجه شغلی را که به مدت بیست سال در آن سابقه داشت و در آن پیشرفت کرده بود از دست داد. پس از بهبود نسبی هم به شغل دیگری با درآمدی ناچیز روی آورده بود. خستگی روحی و جسمی پدرش حتی بر آدل خردسال هم پوشیده نبود. او هر روز بعدازظهر، پس از بازگشت از مدرسه، ابتدا به نظافت و پخت و پز اقدام می‌کرد تا در هنگام بازگشت پدرش، همه چیز برای او آماده باشد تا شام خود را صرف کرده و استراحتی را که برایش بسیار لازم بود، داشته باشد.

در آن عصر زمستان سرد سال ۱۹۶۰ چهره تلخ و عبوس پدرش در هنگام بازگشت از کار کاملاً مشهود بود. او پس از آنکه به سختی روی صندلی نشست تا نفس خود را تازه کند، به دختر کوچکش گفت که در کارخانه، او و چند کارگر دیگر را مازاد بر احتیاج خوانده و در نتیجه عذرشان را خواسته‌اند. او به دخترش گفت که با از دست دادن درآمد و شغل، آنها حتی قادر به نگهداشتن همین آپارتمان محقر هم نخواهند بود. همین اتفاق هم افتاد، چرا که ده روز بعد به دلیل نپرداختن اجاره، آنها را از آپارتمان بیرون انداختند و آنها با باقی دارایی خود که عبارت از یک چمدان بزرگ شامل متعلقات پدرش و چمدانی کوچک که حامل لباس و ابزار آدل بود، آواره خیابانها شدند.

پدر آدل می‌دانست که اگر ماموران پلیس و یا مراجع دولتی او و دخترش را که در کوچه‌های خلوت یا زیر پلها، شبها را سر می‌کردند، مشاهده کنند، بدون تردید، آدل را از او گرفته و به موسسه کودکان بی‌سرپرست تحویل خواهند داد. از طرفی سرمای نیویورک در زمستان باعث شد تا پدر آدل دچار بیماری شدیدی شود. یکشب که بسیار سرد بود، آنها دل خود را به دریا زده و به یکی از گرمخانه‌هایی که برای فقرا در شهر ترتیب داده شده بود و در آنجا سوپ گرم و مکانی برای خواب وجود داشت، مراجعه کردند، اما فردای آن شب، پدر آدل دیگر از خواب برنخاست و بنا به تشخیص پزشکی قانونی، در همان شب بر اثر سینه پهلو و ضعف شدید بدن جان خود را از دست داده بود.

در کلیسا

از آنجا که آدل در سن آموزش قرار داشت، مسوولان دولتی، او را به کلیسایی که کودکان بدون سرپرست در آنجا زندگی و تحصیل می‌کردند، فرستادند. و آدل از آن به بعد در کلیسای مذکور تحصیل و اقامت کرد. از همان دوران کودکی تصویر پدرش و زجری که آنها بر اثر فقر کشیده بودند، برای همیشه در ذهن و خاطره آدل نقش بست. ضمن آنکه در آن دورانِ بی‌خانمانی او شاهد مناظر رقت‌بار دیگری هم بود که چگونه بی‌خانمانها با بیماری دست به گریبان بودند و بدون داشتن تکه نانی برای خوردن، شب را با لرز به صبح می‌رساندند. چنین صحنه‌هایی از ذهن او خارج نمی‌شد و همین صحنه‌ها و چنین خاطراتی بود که سرانجام آینده او را رقم زد.

ادامه اقامت در کلیسا

پس از آنکه آدل تحصیلات خود را در دبیرستان آغاز کرد، نزد مادر روحانی که سرپرستی موسسه را برعهده داشت، اظهار علاقه کرد که حتی پس از تحصیلات دبیرستان و رسیدن به سن قانونی هم در میان خادمان کلیسا باقی بماند. او تصمیم خود را برای ادامه زندگی گرفته بود و قصد داشت که فقط در خدمت مردم باشد و بس.

البته مادر روحانی به او گفت که هنوز زمان مناسب برای اتخاذ چنین تصمیمی فرا نرسیده و در آستانه ۱۸ سالگی او می‌تواند آزادانه آینده خود را انتخاب کند. اما برای آدل هیچ چیز عوض نشد.

خاطرات همچون کابوس ذهن او را رها نمی‌کرد و سرانجام در ۱۸ سالگی او رسماً به عنوان خادمه کلیسا مشغول خدمت شد، لیکن باز هم او احساس می‌کرد که آنگونه که باید و شاید از خدمات خود ارضا نمی‌شود. او به دنبال انجام خدمات موثرتری بود و سرانجام با توجه به مناظر رقت‌باری که به یاد می‌آورد، ناگهان فکری در او متولد شد که روزبه‌روز هم بیشتر قوت می‌گرفت.

او به دنبال یافتن راهی برای ورود به دانشگاه و تحصیلات پزشکی بود. در آن زمان هنوز تحصیلات عالی به غیر از الهیات و زبان لاتین، برای طلبه‌های کلیسا امکان‌پذیر نبود، اما طی سه سال طلبگی، اصرار فراوان از جانب آدل و انکار از جانب مادر روحانی ادامه داشت تا اینکه آدل، موضوع را شخصاً با کاردینال که در سلسله مراتب کلیسایی در درجاتی به‌مراتب بالاتر از مادر روحانی قرار داشت، مطرح کرد. کاردینال هم مقوله را در جلسه شورای عالی اسقف‌ها مطرح کرد و سرانجام تصمیم نهایی از سوی شورا این‌چنین صادر شد که اگرچه چنین سابقه‌ای از نظر تحصیلات عالیه نزد راهبه‌های طلبه وجود نداشت، اما با توجه به تغییر و تحول در زمان و نیازهای جامعه، مشروط به اینکه رشته‌های انتخابی از سوی طلبه‌ها جهت تحصیلات عالی در دانشگاه دارای امکانات برای ارائه خدمات در جامعه باشد، تقاضای طلبه آدل سولیوان مورد قبول واقع می‌گردد و ایشان می‌تواند جهت ثبت‌نام برای تحصیل در دانشکده پزشکی اقدام کند.

بدیهی است که کلیسای کاتولیک از آنجا که جایگاه خدماتی برای نامبرده تلقی می‌شود، هزینه‌های مربوطه را نیز تقبل می‌کند. این بهترین خبر برای آدل بود، چرا که او نه‌تنها به تحصیل رشته مورد علاقه خود همت می‌گمارد، بلکه خیالش هم از نظر هزینه‌های تحصیل پزشکی که نسبتاً هم قابل توجه است، راحت می‌شد. و بدین ترتیب آدل حرکت خود را به سوی سرنوشتی که برای خود درنظر گرفته بود، آغاز کرد.

دکتر سولیوان

اگرچه تحصیل دروس مذهبی در کنار درس‌های رشته پزشکی، کاری بس دشوار و زمان‌بر بود، اما عزم آدل جزم شده بود و هر بار که فشار مواد درسی و امتحانات روی روحیه او تاثیر می‌گذاشت، آدل با به خاطر آوردن آن شب سرنوشت‌ساز در مکان بی‌خانمانها و مرگ پدرش، اهداف خود را به یاد آورده و بر سستی‌ها غلبه می‌کرد تا اینکه هفت سال بعد در آستانه سی سالگی، خواهر روحانی آدل سولیوان به عنوان اولین پزشک رسمی در میان طلبه‌ها، فارغ‌التحصیل شد و از آن پس با نام دکتر خواهر روحانی آدل سولیوان شناخته شد.

اهداف بلندپروازانه

آدل می‌دانست که تا حالا تنها نیمی از راه را پیموده و هنوز راه درازی در پیش دارد تا بتواند به اهدافی که برای خود درنظر گرفته، برسد. او می‌دانست که اهداف نسبتاً بلندپروازانه‌ای در ذهن خود پرورانده بود، اما از طرفی هم از این رضایت داشت که این بلندپروازی نه شخصی، بلکه در راستای کمک به جامعه بود.

آدل ابتدا به کمک مسوولان شهرداری و چند مددکار اجتماعی، مراکز تجمع افراد بی‌خانمان و آنان که به‌اصطلاح در هتل‌های کارتنی و مقوایی، زندگی می‌کردند را شناسایی کرد. و آنگاه درحالی که اضطراب تمام وجودش را فرا گرفته بود، برای انجام اولین شب خدماتی خود عازم یکی از آن مکانها شد. حضور او در میان بی‌خانمانها، ولوله‌ای برپا کرد و بیش از آنکه او به خود آید، همه آنها از برابر او متواری شدند، ضمن آنکه

تنی چند هم توهین و ناسزا نثار او کردند.

آدل که از این واکنش‌ها، متعجب شده بود، نزد معلم و یاور همیشگی خود یعنی کاردینال که همواره در زمانهای دشوار به آدل کمک کرده بود، رفت. کاردینال پس از شنیدن ماوقع، به آدل گفت که به هیچ‌وجه نباید از واکنش منفی نیازمندها تعجب کند. او به آدل گفت که با آن سر و وضع و لباس راهبه‌ها و انواع و اقسام زنجیرها و علائم مذهبی که بر گردن او آویزان بود، او هرگز نمی‌توانست با مشتی بی‌خانمان، علی‌رغم نیازهای شدید آنها ارتباط برقرار کند.

او به آدل گفت که اگر می‌خواهد در برقراری ارتباط موفق باشد، در ابتدا باید ظاهری بسیار ساده و خاکی داشته باشد، ظاهری که این مردم سرگردان را نترساند. او همچنین به آدل گفت که نباید تنها در فکر طبابت و پخش دارو باشد، بلکه باید با آنها صحبت کند و دردهای آنها را بشنود، آنگاه می‌تواند به برقراری ارتباط موفق با آنها امیدوار باشد. این موضوع، مشکل دیگری را برای آدل ایجاد کرد. او مجاز به تغییر درسر و وضع و ظاهر خود نبود و خواهران روحانی باید از راه لباس مخصوص خود شناسایی می‌شدند، اما آدل دیگر تصمیم خود را گرفته بود، او تحصیلات طلبگی را به پایان رسانده و دیگر حاضر نبود تا برای مقوله‌ای چون تغییر لباس خود را درگیر سلسله مراتب کلیسایی کند و باز هم یکی، دو سالی زمان را بیهوده تلف کند تا مجوز پوشیدن البسه ساده را دریافت کند. او تصمیم گرفت تا مقامات کلیسایی را در برابر عمل انجام شده قرار دهد و بدین ترتیب لباس راهبه‌ها را از تن بیرون آورد و بلوز و شلواری ساده را به عنوان لباس زمان خدمت برای بی‌خانمانها انتخاب کرد.

ابزار لازم

آدل که فن رانندگی را هم آموخته بود، متوجه شد که نیاز به ابزار قابل حمل دیگری برای خدمت دارد. یک اتومبیل فولکس واگن قدیمی از نوع استیشن در محوطه کلیسا از چندین سال پیش‌تر بدون استفاده باقی مانده بود. او از یک تعمیرکار قدیمی که برای دعا و نیایش به کلیسای آدل می‌آمد، کمک خواست تا اتومبیل را بار دیگر فعال سازد و تعمیرکار هم با رضایت کامل بدون دریافت هزینه‌ای، این کار را انجام داد.

بدین ترتیب ابزار کار آدل کامل شد. او اتاقک پشت اتومبیل را به دفتر کار متحرکی برای خود تبدیل کرد و میزی کوچک در آنجا قرار داد و دو کمد کوچک حاوی دارو نیز در کنار میز در اتومبیل جای داد. پس از آنکه همه چیز مهیا شد، خواهر روحانی دکتر آدل سولیوان، در بهار سال ۱۹۹۰ درحالی که در آستانه چهل سالگی قرار داشت، نخستین حضور خود را در میان انسانهای بدبخت و بی‌خانمان آغاز کرد. برای اولین منطقه، او مکانی را انتخاب کرد که خود و پدرش سالها پیش‌تر به عنوان بی‌خانمان شب‌ها را در آنجا به صبح می‌رساندند. او با همان فولکس واگن استیشن قدیمی در آن مکان توقف کرد، در اتاقک پشت آن را گشود و با قرار دادن یک نورافکن قوی در کنار آن، روشنایی کافی برای دیده شدن اتومبیل و داخل آن به‌وجود آورد. آنگاه خود در پشت میز کوچکش در داخل استیشن مستقر شد و در انتظار نشست. البته او می‌دانست که آدمهای شرور هم در چنین مناطقی رفت و آمد می‌کردند، اما او که هیچ وسیله‌ای برای دفاع از خود نداشت و کاملاً هم تنها بود، فقط به خداوند متوسل شده بود و در دل می‌دانست که با چنین هدفی خداوند هرگز اجازه نخواهد داد تا آسیبی به او وارد شود. چند دقیقه گذشت، اما هیچ خبری نشد و حتی کسی برای گفتن سلام هم به نزد او نیامد.

آدل آهسته آهسته به خود شک کرده بود که شاید مثل دفعات پیش اشتباه دیگری مرتکب شده و باز هم باید تغییراتی در خود به وجود آورد، اما در همین اثنا که آدل غرق در تفکر بود، صدای اصابت چوب به زمین او را به خود آورد، آنگاه سروکله یک پیرمرد سیاهپوست که به سختی حتی به کمک عصای دستی راه می‌رفت، پیدا شد. پیرمرد که سر و وضعش نشان از فقر و بدبختی او می‌داد، با کنجکاوی به داخل استیشن نظری انداخت و آدل که موقع را مناسب یافته بود، بدون مقدمه گفت: من دکتر سولیوان هستم و آمده‌ام تا به شما کمک کنم، به من بگویید که ناراحتی شما چیست و چه علائمی در بدن خود دارید؟

پیرمرد از درد ریه‌ها و درد پاهای خود به آدل گفت. آدل پس از آنکه تزریقی را روی بازوی پیرمرد انجام داد، چند نوع دارو را به او داد. ضمن آنکه دستور استفاده از آنها را به گونه‌ای که مفهوم باشد، برایش نوشت. حتی پس از پایان معاینه و ارائه داروها هم آدل پیرمرد را رها نکرد. آدل از او خواست تا از زندگی خود برایش بگوید و سپس با دقت خاصی به حرفهای پیرمرد گوش داد.

در آن شب، آدل تنها دو بیمار را ملاقات کرده بود، اما حتی همین تعداد کم هم خاطره‌ای لذت‌بخش برای او ایجاد کرده بود. فردای آن شب بار دیگر آدل به همراه اتومبیل استیشن خود به همان محل رفت، اما از سر کوچه به صف طویلی از بی‌خانمانها برخورد کرد. او براساس تجربه‌ای که خود از کودکی داشت، تصور کرد که یک انسان خیر به پخش سوپ گرم یا قرص‌های نان همت گماشته است و خیال کرد صف برای دریافت خوردنی‌هایی از این قبیل تشکیل شده است، از این رو از یکی از زنان سالخورده و بی‌خانمان که در آخر صف بود، سوال کرد که چه خبر است و چرا مردم جمع شده‌اند؟ زن سالخورده با صدایی که قدری هم هیجان در آن وجود داشت، به آدل پاسخ داد: «همگی شنیده‌ایم که یک خانم دکتر خیر برای کمک به ما می‌آید که نه‌تنها دردها را درمان می‌کند، بلکه پای درددل‌های ما هم می‌نشیند و با صدای مهربان خود دلها را هم شفا می‌دهد.»

آدل با شنیدن سخن پیرزن به یکباره احساس کرد که اشکهای گرم بر گونه‌اش سرازیر شده است. او سرش را بالا گرفت و گفت: «خدایا شکرت.»

پانزده سال بعد

در سال ۲۰۰۵ دکتر آدل سولیوان تبدیل به یکی از مشهورترین شخصیت‌های شهر شده بود. او طی پانزده سال خدمت که تنها خود را وقف درمان فقرا، بی‌خانمانها و اقشار کم‌درآمد کرده بود، نه‌تنها از نظر پزشکی و درمان موفق شده بود تا از بسیاری از مرگ‌های زودهنگام و بی‌دلیل جلوگیری کند، بلکه توجه او به اشخاص و حرفهای آنها و همدردی با آنها سبب شده بود که همین مکالمه‌ها خود به یک روش درمانی تبدیل شود و او بسیاری را تنها با حرف زدن و توجه کردن به آنها معالجه کرده بود.

یکی از بی‌خانمانها در پاسخ به پرسش‌های یک خبرنگار درباره دکتر آدل سولیوان چنین گفته بود: «در لحن و صدای او گویی معجزه‌ای نهفته است، انسان زمانی که از سخن گفتن با دکتر سولیوان باز می‌گردد آرامشی تازه در خود احساس می‌کند.»

جایزه بزرگ

سرانجام در سال ۲۰۰۶ خواهر روحانی دکتر آدل سولیوان به آنچه استحقاق داشت رسید. در آن سال اعلام شد دکتر سولیوان که طی بیش از پانزده سال، سیزده هزار بی‌خانمان و فقیر را معالجه کرده بود به عنوان پزشک خانوادگی سال در کشور، انتخاب شده است و جایزه بزرگی را که شامل یک میلیون دلار وجه نقد بود به او اهدا کردند.

در هنگام دریافت مدال و جایزه، دکتر سولیوان ابتدا و بدون درنگ چک یک میلیون دلاری را برای ساختن یک مرکز بزرگ برای خواب و تغذیه بی‌خانمانها بویژه سالخوردگان، به شهرداری هدیه کرد. سپس ضمن تشکر از اتحادیه پزشکان برای انتخاب او به عنوان پزشک نمونه سال، درحالی که اشک‌های سرازیر شده از دیدگانش به او اجازه اداکردن جملات را به‌درستی نمی‌داد، به حضار گفت که برای اولین بار طی نزدیک به پنجاه سال، چهره پدرش را در شب قبل از مرگش که به او خیره شده بود، با لبخندی رضایتمدانه به خاطر می‌آورد و اکنون خودش دیگر می‌تواند نفسی به‌راحتی بکشد، چرا که می‌داند پدرش در آن بالاها، از او راضی است.

آنچه را که بد می فهمیم نمی توانیم خوب بیان کنیم
● بوالو

داستان زندگی

گاهی اوقات باید تسلیم شد...

براساس سرگذشت: فتاح - سمیرا - فاتح

تهیه و تنظیم: محسن طیب

تا همین دو، سه سال قبل، ما جزو خوشبخت‌ترین خانواده‌های این سرزمین بودیم. منظورم این نیست که تیلیاردر بودیم و حالا فقیریم! اصلاً موضوع پول در میان نبود - و الان هم نیست - دستمان آنقدر به دهن‌مان می‌رسید که جلوی دیگران دست دراز نکنیم. خوب زندگی می‌کردیم، خوب می‌خوردیم و خوب می‌پوشیدیم، اما حسابهای بانکیمان مثل همه مردم بود. با این حال به آن علت خوشبخت بودیم که دلمان خوش بود. پدرم بازنشسته راه‌آهن بود و در جوانی عقل اقتصادی‌اش خوب کار کرده بود که با همان حقوق دولتی یک ساختمان سه طبقه ساخته بود تا یک طبقه‌اش را خودمان بنشینیم و دو طبقه دیگرش را اجاره بدهیم تا به کمک همین اجاره‌خانه، هیچوقت کمبود نداشته باشیم. مادرم نیز زن خانه‌داری بود که بزرگترین هنرش بارآوردن سه فرزند سالم و پاک بود؛ دختری که همه محل روی نجابتش قسم می‌خوردند، و دو پسر که همه اطرافیانمان از چشمان خود بد دیده بودند که از من و برادرم «فتاح» جز خوبی چیزی ندیده بودند.

اینگونه بود که حتی لحظه‌ای شادی و خنده از خانه ما دور نمی‌شد. به یاد دارم گاهی اوقات مادرم یکمرتبه و بی‌علت از جا برمی‌خاست و «آتشگردان» را پر از اسفند و خانه را پر از دود می‌کرد. وقتی من یا برادرم و خواهرم می‌پرسیدیم: «چی شد مادر یکدفعه اسفند دود می‌کنی؟» پیرزن همانطور که زیرلب «آیة‌الکرسی» می‌خواند و به ما چهار نفر فوت می‌کرد می‌گفت:

- چشم... امان از چشم مردم... بعضی وقتها آنقدر احساس خوشبختی می‌کنیم که می‌ترسم چشم بخوریم...

اما... اما انگار اسفندهایی که مادر دود می‌کرد تاثیرش از بین رفته بود؟ و یا شاید چشم مردم زورش از دود اسفند مادر بیشتر بود!

همه چیز با عروس شدن «سمیرا» شروع شد. البته خواهرم از همان دو، سه سال قبل که دیپلمش را گرفته بود، دستکم ماهی یک خواستگار داشت، اما او که نقطه اتکای خانواده ما و گل سرسبد همه فامیل بود، هر بار که پدر و مادرم خیلی اصرار می‌کردند که به یکی از خواستگارها که تمام ویژگی‌ها را داشت جواب مثبت بدهد، می‌رفت و دست به گردن پدرمان می‌انداخت و با همان لحن دوران کودکی‌اش می‌گفت: «بابایی جون... مامانی جون... خان داداش فتاح... داداش فتاح جون... من وقتی توی این خونه داره بهم اینقدر خوش می‌گذره، مگه دیوونه‌ام که بخوام شانسم رو امتحان کنم و زن کسی بشم که معلوم نیست مثل شماها مهربان باشه یا نه؟ دروغ میگم!»

و هر بار که سمیرا این را می‌گفت، همه ما چهار نفر سکوت می‌کردیم. تا اینکه او ۲۲ سالگی را هم پشت سر گذاشت و کم‌کم اصرارهای مادر و پدرم به فتاح - برادر بزرگم که فرزند ارشد خانواده بود - شروع شد: «بابا تو الان ۳۰ سالته... سر برگردانی موهات سفید شده و دیگه کسی بهت زن نمیده؟!»

چند مرتبه‌ای پدر و مادرم این را گفتند و برادر بزرگم فقط خندید. اما یکشب که خیلی اصرار کردند، فتاح که به شکلی کم‌مانند به خواهرم انس و الفت داشت و - به قول مادرم - با سمیرا یک روح در دو بدن بودند، حرف دلش را زد:

- اتفاقاً من اون دختر خوشبخت رو [که باهام در اداره همکاره] سراغ هم دارم! اما برای اینکه حرف آخررو بزنم بهتون میگم که من تا موقعی که سمیرا عروس و خیال من از بابت خوشبختی اون راحت نشه، داماد نمیشم!

و واحیرتا از عشق و الفت آسمانی میان این خواهر و برادر؛ چراکه وقتی سمیرا - که ۳ سال از من بزرگتر بود - این را از فتاح شنید، با ذوقی کم‌مانند در رفتارش بالا و پایین پرید و با خوشحالی گفت: «ای خدا یعنی میشه من یکروز زن داداشم‌رو ببینم؟ میشه اون روزی‌رو ببینم که زن «داداش فتاح» بچه‌شون‌رو بسپره دست من و دوتایی بروند خرید؟ [و بعد درحالی که از شادی قهقهه می‌زد ادامه داد] خب این‌رو زودتر می‌گفتی داداش، من همین جا اعلام می‌کنم که اولین خواستگاری‌رو که شماها قبول داشته باشین من بله میگم...

من و پدر و مادرم دست زدیم و هورا کشیدیم که فتاح خبر شادی‌بخش بعدی را اعلام کرد: «اتفاقاً اون‌رو هم سراغ دارم... یعنی بهترین مرد کره زمین‌رو الان یکساله در آب نمک خوابوندم واسه همچین روزی...»

و بعد که صدای خنده ما در و دیوار را لرزاند، توضیح داد که با فاضل در دوره فوق‌لیسانس آشنا شده - در آن روزها فتاح مهندس یک شرکت دولتی و یکسال از فوق‌لیسانسش گذشته بود - و گفت که فاضل از خانواده‌ای محترم و خودش نیز مردی باشخصیت و مهربان است و... و جمله آخرش را نیز هنگامی که روبروی تک خواهرمان نشست اینگونه گفت: «آبجی کوچولوی من... مطمئن باش که اگر شوهر تو نتونه «سمیرای مارو» خوشبخت کنه، خودم خفه‌اش می‌کنم...»

و اینطوری بود که وقتی پدر و مادرم از فتاح شنیدند که او حسابی در مورد همکلاسی دوره فوق‌لیسانس‌اش تحقیق کرده، و هنگامی که سمیرا نیز با همان شوخی‌های نمکینش و لحنی آهنگین گفت: «هرچی داداش جونم بگه...» آن وقت در عرض کمتر از دو ماه مراسم خواستگاری و بله برون و عقد و عروسی انجام شد اما؛ همه چیزهایی که فتاح در مورد فاضل گفته بود درست بود؛ خوش قیافه، باشخصیت، اجتماعی، مهربان، خانواده‌دار، ثروتمند، ولخرج و... اما افسوس که هیچکس از خلوت آدمها نمی‌تواند اطلاعی پیدا کند!

○

برای خانواده‌ای مانند ما که حتی از طرز راه رفتن همدیگر می‌فهمیدیم که کدامِمان ناراحت و کدامیک گرفتاریم، خیلی ساده بود که کمتر از یکماه بعد از ازدواج خواهرمان با فاضل، بفهمیم که سمیرا غمی در چهره دارد که آن را از همه ما پنهان می‌کند [چند ماه بعد سمیرا به من گفت که فقط منتظر بود فتاح با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج کند و بعد از آن مشکلاتش با فاضل را برای ما بگوید، فقط برای اینکه می‌دانست «خان داداش» اگر بفهمد سمیرا خوشبخت نشده هرگز داماد نخواهد شد] اما در آن روزها سمیرا هیچ حرفی به ما نمی‌زد. درحقیقت هر چهار نفرمان می‌دانستیم که سمیرا مشکل دارد، اما او هر بار همه چیز را منکر می‌شد. بارها و بارها فتاح به او گفت: «اگر مشکلی داری به من بگو، قول میدم نگذارم مامان و بابا خبردار بشن»! اما فتاح نمی‌دانست که بزرگترین مشکل سمیرا همین است که فتاح خبردار نشود!

این وضعیت حدود شش ماه ادامه داشت و سمیرا روزبه‌روز ضعیف‌تر، پژمرده‌تر و گوشه‌گیرتر می‌شد و فقط اصرار می‌کرد که: «خان داداش شما چرا ازدواج نمی‌کنی؟» اما فتاح در آن روزها حتی فکر ازدواج را هم نمی‌کرد و... که ایکاش آن کار را می‌کرد؛ چراکه شاید در آن شرایط، وضعیت با الان خیلی فرق می‌کرد!

فتاح اما، وقتی دید از زبان خواهرمان چیزی بیرون نمی‌آید، یکروز با من که در آن ایام دانشجو بودم صحبت کرد و گفت: تنها راهش اینه که خودمان خبردار بشیم مشکل سمیرا چیه... از فردا هر وقت کلاس نداری برو دم خونه سمیرا و از پشت پنجره رو به کوچه کشیک بده که در آن خانه چه خبره؟»

و من که در آن روزها اضطرابم کمتر از فتاح نبود، بی‌لحظه‌ای معطلی پذیرفتم و ماموریتم از فردا آغاز شد و... و از بدحادثه درست در نخستین روز نیز آن اتفاق افتاد؛ ساعت حدود دو بعدازظهر بود که ماشین «پرشیا»ی فاضل جلوی در خانه ترمز کرد و همراه او دختری جوان نیز - که از چهره‌اش پیدا بود چکاره است - پیاده شد. شوهرخواهرم که متوجه نبود من کنار او، داخل ماشین یکی از همکلاسیهایم هستم [و مخصوصاً کف ماشین دراز کشیده‌ام تا دیده نشوم] رو به آن دختر معلوم‌الحال کرد و گفت: «تو برو سر کوچه یک پاکت سیگار بخر و پنج دقیقه‌ای معطل کن، تا من شرایطرو آماده کنم! وقتی دیدی در خانه باز شد و برایت دست تکان دادم، راه بیفت و سعی کن بدون اینکه توجه کسی جلب بشه، بی‌سروصدا داخل خونه بیای و در را هم پشت سرت ببندی...» دختر جوان «چشم» گفت و از آنسو رفت و فاضل نیز داخل خانه شد! من اما؛ مغزم داشت فلج می‌شد. باور نمی‌کردم آن مردی که همه بر سر شرافتش قسم می‌خورند چنین هرزه‌ای باشد! لذا دست داخل جیبم

کردم و موبایل را درآوردم و... اما ایکاش همه کار می‌کردم جز خبر دادن به فتاح، ایکاش خودم دست به کار می‌شدم، ایکاش فتاح را کتک می‌زدم، ایکاش به ۱۱۰ زنگ می‌زدم و ایکاش... ایکاش...، اما افسوس که به فتاح زنگ زدم و گفتم: «داداش بلندشو بیا اینجا، خودت همه چیزرو می فهمی...»!

و بعد تلفن را قطع کردم و قبل از اینکه ۵ دقیقه تمام شود، خود را پشت پنجره خانه آنها رساندم و... وقتی صدای فریادهای فاضل را شنیدیم، وقتی صدای هق هق گریه سمیرا را شنیدم و هنگامی که صدای کشیده‌ها و مشت و لگدهای شوهرخواهرم را که بر بدن نحیف خواهرم فرود می آمد شنیدم، تازه دلم به حال سمیرا سوخت!

سرانجام بعد از چند دقیقه در خانه باز شد، فاضل دست تکان داد و دخترک راه افتاد و مثل کرم داخل خانه آنها شد. حدود یک دقیقه صدایی از داخل خانه به گوش نرسید، تا اینکه یکمرتبه صدای فریاد سمیرا و عربده‌های فاضل دوباره شروع شد و... و درست در همان لحظه نیز فتاح سر رسید و قبل از اینکه از من چیزی بشنود، صدای مشت و لگدهای فاضل و صدای گریه سمیرا به گوشش رسید و مانند بهت‌زده‌ها گفت: «ببینم داداش... این صدای گریه خواهر کوچولوی ماست...؟» و من فقط گریستم و... و بعد فتاح ناگهان مانند پلنگ زخمی به طرف خانه دوید و با یک لگد، در را از چارچوب درآورد و داخل راهرو شد و بی‌آنکه در بزند، با مشت به شیشه در ورودی ساختمان کوبید و پس از اینکه راه را باز کرد و درحالی که تمام بدنش غرق در خون بود، پا داخل اتاق گذاشت و... وقتی دیدیم که آن دختر معلوم الحال روی مبل نشسته و دارد سیگار می‌کشد و فاضل نیز با مشت و لگد به جان سمیرا افتاده و خواهر کوچولوی ما نیز با سر و صورت خونین زیر دست و پای شوهرش افتاده... در یک لحظه فتاح دیوانه شد و به سوی شوهر خواهرمان رفت و دستهایش را انداخت دور گلوی فاضل و فشار داد. من و سمیرا که تازه متوجه شدیم به فاجعه‌ای دارد رخ می‌دهد، دوتایی به‌طرف فتاح رفتیم و هر کاری از دستمان برآمد انجام دادیم تا فاضل را از چنگ فتاح دربیاوریم.... اما انگار فتاح تمام بنیه مردان عالم را در پنجه‌هایش جمع کرده بود که... و فاضل مُرد!

چند لحظه‌ای هر سه به یکدیگر خیره شدیم تا سرانجام وقتی آن دختر خیابانی جیغ کشید و از خانه گریخت، تازه به خودمان آمدیم و سمیرا به فتاح گفت: «چیکار کردی خان داداش»؟ و فتاح نفس راحتی کشید و گفت: «گفته بودم اگر کسی اذیتت کنه خودم خفه‌اش می‌کنم... خفه‌اش کردم...»

سمیرا اما سر بر سینه برادرش گذاشت و به سختی گریست... انگار که داشت بر سرنوشتی که در انتظارمان بود می‌گریست!

چند دقیقه بعد که ماموران از راه رسیدند، من تلخ‌ترین گریه همه عمرم را تجربه کردم؛ هنگامی که ماموران دستبند را بر مچ فتاح سفت می‌کردند، سمیرا پنجه بر دستبند آهنی انداخت و چند متری نیز پشت سر فتاح دوید و گریست و... که ناگهان فتاح ایستاد، سر برگرداند، سرتاپای سمیرا را برانداز کرد و سپس تبسمی تلخ بر لب نشاند و گفت: «ببینم آبجی کوچولو... من دارم دایی میشم... درسته؟»

و موقعی که سمیرا زانوانش لرزید و بر زمین نشست، گریست و سر تکان داد و... که یکمرتبه صدای قهقهه فتاح تمام خانه را لرزاند! در آن لحظه هم ماموران و هم همسایه‌ها، و حتی من و سمیرا فکر کردیم که فتاح به خاطر اینکه خواهرش دارد مادر می‌شود می‌خندد! اما... اما هیچکس متوجه جنس خنده فتاح که جنون آمیز بود نشد!

○

سه روز بعد فتاح را به بخش «دیوانه‌های خطرناک» در تیمارستان منتقل کردند! چه بر سر او آمده بود؟ کسی نمی‌دانست؟ فقط ماموران می‌گفتند: «از صبح روز دوم پس از قتل، فتاح هر مردی را می‌بیند بطرفش حمله می‌کند و اگر دستش به آن مرد برسد - چه مامور و چه زندانی - دستهاش‌رو حلقه می‌کنه دور گلوی طرف و شروع می‌کنه به فشار دادن! در این ۲ روز اگر با ضربه‌های «باتوم برقی» او را کنار نکشیده بودیم، تا حالا چند قتل دیگه هم انجام داده بود...»

نکته عجیب‌تر، حرفی بود که رئیس زندان زد:

- عجیبه که فتاح فقط به مردها حمله می‌کنه... یعنی یکی، دو مرتبه‌ای که به دیگران حمله کرد و ما مجبور شدیم با خشونت او را بکشیم کنار، ناخواسته کمی مجروح شد و بردیمش به درمانگاه زندان، آنجا هم به همه پزشکان و پرستاران مرد حمله می‌کرد، جز به دو تا خانم پرستار که اصلاً کاری باهاشون نداشت، و حتی به راحتی اجازه می‌داد پانسمانش کنند و داروی بیهوشی بهش تزریق کنند! حتی جالبه اگر بدانید که برادر شما، تمام مردها را - چه زندانی و چه پلیس - فاضل صدا می‌کنه و تمام زنها را سمیرا!»

وقتی این حرفها را می‌شنیدیم، جگرمان بیشتر می‌سوخت. ماجرای قتل فاضل توسط فتاح، به یک غم عمومی در فامیل ما بدل شد. همه کسانی که سمیرا را می‌شناختند و فهمیدند که شوهرش چه حیوان کثیفی بوده، فقط برایش اظهار تاسف می‌کردند. سمیرا بعدها گفت: «فاضل فقط یک هفته مرد زندگی بود، اما روز هشتم و نهم بهم گفت: «متاسفانه من چند دوست دختر دارم که نمی‌توانم از آنها دل بکنم!» ابتدا فکر کردم شوخی می‌کنه و فقط خندیدم. اما خیلی زود فهمیدم که شوخی در کار نیست، چرا که یکروز دست زنی هرزه را گرفت و به خانه آورد و همان روز بود که برای نخستین بار دستش رویم بلند شد. از آن به بعد هر چند روز یکبار این ماجرا تکرار می‌شد؛ او میهمان به خانه می‌آورد و من اعتراض می‌کردم و او کتکم می‌زد و... و من فقط به این خاطر سکوت کرده بودم که می‌دانستم اگر به فتاح بگویم داماد منتخبش چگونه مردی است، او آینده و زندگی خودش را زمین می‌گذارد تا به سرنوشت من برسد. به همین خاطر قصدم این بود که تا زمان ازدواج فتاح کوتاه بیایم و بعد یا به فاتح - من - بگویم یا فتاح را در جریان بگذارم، اما اگر می‌دانستم چنین سرنوشت شومی نصیبم می‌شود، ایکاش سکوت نمی‌کردم!

○

هفت ماه بعد دادگاه «خان داداش» تشکیل شد. اما همانطور که وکیل او از قبل پیش بینی کرده بود، شدت جنون فتاح آنقدر زیاد بود که دادگاه - البته با درنظر گرفتن شرایط زمان قتل - چاره‌ای ندید جز آن که فتاح را به بیمارستان روانی اعزام کند تا در بخش بیماران خطرناک بستری شود و...

○

امروز خانه ما یک غمکده واقعی است. انگار در این خانه هرگز صدای خنده و شادی به گوش نرسیده. در این روزهای پایان سال، پدرم صبح تا شب پشت پنجره می‌نشیند و به سرنوشت تلخ فرزندانش می‌اندیشد. مادرم نیز کارش نشستن پشت سجاده و اشک ریختن و استغاثه کردن برای پسر بزرگش می‌باشد.

سمیرا نیز تنها بهانه‌ای که برای زنده ماندن دارد، پسر کوچکش می‌باشد؛ پسرک بامزه و معصومی که شاید سالها بعد بفهمد چرا هیچکس در آن خانه با او بازی نمی‌کند و نمی‌خندد؟

و اما من؛ خیلی از اقوام و دوستان و نزدیکان نصیحتم می‌کنند که: «اگر تو ازدواج کنی شاید دوباره شادی و نشاط به این خانه برگردد، پدر و مادرت با عروسی تو غمها را فراموش می‌کنند، سمیرا که ماه به ماه از در خانه بیرون نمی‌رود یک همصحبت پیدا می‌کند و از افسردگی خارج می‌شود... خودت نیز وقتی صاحب زن و بچه بشوی می‌توانی شور و نشاط را به روح خانواده‌ات تزریق کنی و...»

شاید آنها راست می‌گویند، اما در آن صورت، و بعد از اینکه حسابی گرفتار زندگی شدم - چه کسی هفته‌ای دو، سه بار به دیدن فتاح می‌رود تا ساعتها روبرویش بنشیند و فقط نگاهش کند؟ چه کسی خواهد توانست خودش را وقف تنها خواهر سیاه‌بخت من کند؟ چه کسی می‌تواند جای خالی پدر را برای پسرک کوچک و معصوم و بی‌گناه سمیرا - که نامش را گذاشته فتاح - پر کند؟ اصلاً از کجا معلوم آن دختری که می‌خواهد زن من بشود، بتواند موقعیت آدمهای این خانه را درک کند و عروس مهربانی برای این خانواده باشد و با مادرم قهر نکند و با سمیرا لجبازی نکند و...، نه، من حتی فکرش را نمی‌توانم بکنم که بخواهم قدری از وجودم را خرج کسی جز پدر و مادرم و خواهرم، و جز فتاح بکنم!

خب این هم تقدیر و سرنوشت من است. گاهی اوقات مقابل بازی روزگار چاره‌ای جز تسلیم وجود ندارد!

یکی از ناشناخته ترین لذتها در زندگی حرف زدن با خویشتن است
● فرانسیس رواتر

یک هفته
چند نگاه

سیدمحمد هوشی السادات

خبرگان چهارم ، تداومی دیگر

چهارمین دوره مجلس خبرگان رهبری اول اسفند ماه در محل ساختمان سابق مجلس شورای اسلامی در تهران آغاز بکار کرد.

استقبال ۲۸ میلیونی گسترده مردم از انتخابات چهارمین دوره مجلس خبرگان رهبری، در ۲۴ آذرماه سال جاری، حاکی از جایگاه این مجلس در حفظ و حراست از نظام جمهوری اسلامی و دستاوردهای انقلاب اسلامی دارد.

روند مشارکت در چهار دوره انتخابات مجلس خبرگان رهبری نشان می دهد در دوره اول بیش از ۷۸ درصد، دوره دوم بیش از ۳۷ درصد، دوره سوم بیش از ۴۶ درصد و دوره چهارم حدود ۶۵ درصد واجدین شرایط در آن شرکت کردند.

مجلس خبرگان رهبری ۸۶ نماینده دارد که پس از برگزاری انتخابات مجلس خبرگان، نخستین جلسه در هر دوره با حضور حداقل دو سوم نمایندگان، رسمیت مییابد.

برگزاری نخستین جلسه هر دوره با هماهنگی دبیر خانه مجلس خبرگان، بر عهده شورای نگهبان است. جلسه افتتاحیه، با استقرار هیات رییسه سنی در جایگاه و استماع سرود جمهوری اسلامی و قرائت قرآن، شروع میشود. بعد از انجام مراسم تحلیف، هیات رییسه دائم مجلس خبرگان برای مدت دو سال و بر اساس رای مخفی و اکثریت نسبی انتخاب میشود.

بدین ترتیب در طی هشت سال نمایندگی اعضای خبرگان - که بیشترین مدت نمایندگی در ایران است - چهار بار انتخاب هیات رییسه دائم تجدید می گردد.

مطابق آیین نامه داخلی، مجلس خبرگان دارای دو نوع نشست است:

۱ - اجلاسیه رسمی عادی که سالی دوبار، حداقل به مدت دو روز تشکیل میشود.

۲ - اجلاسیه فوق العاده که در دو صورت تشکیل میشود: در مواردی که هیات رییسه ضروری بداند و در صورتی که حداقل یک سوم از نمایندگان برگزاری آن را درخواست کنند.

جلسات مجلس خبرگان، با حضور دو سوم خبرگان رسمیت می یابد و مصوبات این مجلس با موافقت نصف به اضافه یک حاضران، معتبر است، مگر در موارد خاصی که در آیین نامه پیش بینی شده است.

از ۸۴ نماینده کنونی مجلس خبرگان رهبری نیز ۵۵ نفر دارای سابقه نمایندگی در این مجلس هستند و ۲۹ نفر نیز برای نخستین بار انتخاب شده اند.

موفقیت جریان هاشمی و راهیابی آقای هاشمی رفسنجانی به مجلس خبرگان و کسب آراء مردم تهران در برنامه‌های خبری و تحلیلی و رسانه‌های اصلاح طلب تحت عنوان شکست اصولگرایان مورد تأکید قرار گرفت.

جریانهای مصباح (آیت ا... مصباح یزدی) و هاشمی (حجت الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی) در انتخابات خبرگان به عنوان دو رقیب اصلی مطرح بودند و بیش از سایر رقبا نمود داشتند و فهرست انتخاباتی گروه موسوم به نخبگان حوزه و دانشگاه با حذف نام هاشمی به آن جدیت بیشتری بخشید ، هرچند در حاشیه آغاز دوره چهارم این مجلس ، هاشمی و مصباح با یکدیگر گفتگو کردند .

یک سلسله موضع گیریهای بعد از انتخابات آقای هاشمی رفسنجانی بخصوص انتقادات وی به سیاست اقتصادی و خارجی دولت و همچنین سفر وی به قم و دیدارش با مراجع تقلید نیز ازجمله عوامل مهمی است که از دیدگاه محافل سیاسی میتواند نشانگر نحوه فعالیتهای برخی از همفکران هاشمی در داخل و خارج مجلس خبرگان باشد.

گزارش البرادعی ،
سیاست یک بام و دو هوا

محمد البرادعی مدیرکل آژانس بین المللی انرژی اتمی سوم اسفندماه و در پایان مهلت دو ماهه قطعنامه ۱۷۳۷ شورای امنیت، گزارش ۶ صفحه ای خود از آخرین وضعیت پرونده هسته‌ای ایران را خطاب به شورای امنیت سازمان ملل منتشر کرد.

بنابر قطعنامه ۱۷۳۷ شورای امنیت، بی توجهی ایران از عمل به قطعنامه های پیشین باعث تحریم صدور برخی کالاها به این کشور، مسدود شدن دارایی برخی شرکتها، مؤسسات و افراد ایرانی در خارج از این کشور و جلوگیری از سفر برخی مقامات و کارشناسان ایرانی به خارج از کشور در ارتباط با فعالیت های هسته ای می شود. این تحریم ها در حالی صورت گرفت که ایران نزدیک به دو سال تعلیق غنی سازی اورانیوم را انجام داده بود بدون این که نتیجه‌ای از این پیشنهاد غرب بگیرد.

در این گزارش ممنوعیت همکاری فنی آژانس با ایران در خصوص آن دسته از فعالیتهایی که می تواند به توسعه سلاح هسته‌ای منجر شود، و همچنین ادامه فعالیتهایی که منحصرا به پروژه های صلح آمیز و استثنائا پروژه راکتور آب سبک بوشهر مربوط است، با نظارت کامل آژانس اشاره شده است.

البرادعی در گزارش خود به طور خلاصه اشاره کرده است مطابق پادمان پیمان NPT ، ایران این امکان را برای آژانس فراهم کرده است که بتواند به مواد و امکانات هسته‌ای اعلان شده توسط ایران و گزارشهای حسابداری مواد هسته‌ای در ارتباط با این مواد و امکانات دسترسی داشته باشد .

آژانس می تواند عدم انحراف را در مواد هسته‌ای اعلام شده در ایران تایید کند .

به هرحال، آژانس قادر به پیشرفت بیشتر در تلاشهایش برای تایید کامل توسعه برنامه های هسته‌ای ایران در گذشته و جنبه های معین مربوط به اهداف و ماهیت آن، نمی باشد .بنابراین، آژانس نمی‌تواند نبود مواد هسته‌ای و فعالیت اعلام نشده در ایران را تایید کند مگر اینکه ایران با اجرای مفاد پروتکل الحاقی (که آنرا در ۱۸ دسامبر سال ۲۰۰۳ میلادی امضا کرده است ولی هنوز آنرا به اجرا نگذاشته است) پاسخگوی مسایل مهم و برجسته باقی مانده باشد و شفاف سازی لازم را انجام دهد .

در این گزارش همچنین آمده است ایران فعالیتهای مربوط به غنی سازی را تعلیق نکرده است و به عملیات در تاسیسات آزمایشی غنی سازی سوخت و برنامه‌های مربوط به پروژه آب سنگین ادامه داده است.

همانطور که در جلسه شورای حکام آژانس در نوامبر سال ۲۰۰۶ توسط مدیر کل آژانس تاکید شد، با وجود گزارش اعلام شده درباره وجود فعالیتهای اعلام نشده به آژانس به مدت ۲۰ سال، لازم است ایران از طریق حداکثر همکاری و شفافیت، آژانس را قادر به نوسازی و احیای کامل تاریخ برنامه هسته‌ای خود نماید . بدون چنین همکاری و شفافیتی آژانس قادر

نخواهد بود تضمین هایی را درمورد عدم مواد و فعالیتهای هسته‌ای اعلام نشده در ایران و یا درباره ماهیت صرفا صلح آمیز این فعالیت ها، ارایه کند .

مطالعه مجموعه گزارش هایی که **محمد البرادعی** در مقام مدیر کل آژانس بین المللی از کشور مصر طی چند سال اخیر به شورای حکام این آژانس و اخیرا به شورای امنیت سازمان ملل ارائه داده است ، نشان می‌دهد که وی برای حفظ ویژگی " دو پهلو بودن" گزارش های خود تلاش زیادی را مصروف می دارد.

گو اینکه در غالب گزارش های وی علیرغم تاکید بر عدم وجود شواهد برای تایید انحراف برنامه هسته‌ای ایران به مسیری غیر صلح آمیز بر این نکته نیز تاکید می شود که آژانس در مقامی نیست که صلح آمیز بودن برنامه هسته ای ایران را به طور کامل تایید کند. ویژگی دو پهلو بودن گزارش های البرادعی در گزارش اخیر وی به شورای امنیت نیز قابل مشاهده است. از این جهت و در چارچوب بررسی های تطبیقی با گزارش های پیشین وی ، می‌توان اظهار داشت که گزارش اخیر وی نیز از حیث واجد بودن ویژگی دوگانگی با گزارش های پیشین وی شباهت دارد.

جنبه دو پهلو بودن گزارش البرادعی از دخالت دو متغیر اصلی در تدوین آن نشأت می گیرد. نخست یک متغیر فنی که توضیح دهنده صلح آمیز و قانونی بودن فعالیت های هسته ای جمهوری اسلامی ایران است و دوم یک متغیر سیاسی که دال بر تاثیرپذیری گزارش از فشارهای سیاسی و غیرحقوقی از جانب برخی قدرت ها می باشد.

به همین دلیل گزارش جدید البرادعی همانند گزارش های قبلی وی در حالی تداوم فعالیت های غنی سازی جمهوری اسلامی ایران را تخلف آمیز می انگارد که به حقوق قانونی ایران مطابق با مفاد **ان. پی. تی** در زمینه غنی سازی کوچکترین اشاره ای ندارد.

از این جهت ایرادهای قبلی وارد به گزارش های سابق البرادعی از حیث اثرپذیری آن از فشارها و ملاحظات سیاسی قابل تعمیم و اطلاق به گزارش جدید وی نیز می باشد. در عین حال با توجه به این واقعیت که مخاطب گزارش البرادعی شورای امنیت سازمان ملل متحد می باشد و با عنایت به صلاحیت ها و اختیارات نهاد مذکور می توان تایید کرد که ویژگی دو پهلویی گزارش جدید زمینه بالاتری را برای بهره برداری های سیاسی از آن توسط قدرت های غربی حاضر در شورای امنیت فراهم خواهد کرد.

به رغم افزایش فشارهای بین المللی و صدور قطعنامه علیه ایران در شورای امنیت سازمان ملل، رهبران جمهوری اسلامی تا کنون مخالفت خود را با تعلیق فعالیت های مرتبط با غنی سازی اورانیوم ابراز داشته اند هر چند بر مذاکره بدون هیچگونه پیش شرطی از جمله تعلیق غنی سازی تاکید کرده اند . در قطعنامه ۱۷۳۷ شورای امنیت که ماه دسامبر گذشته تصویب شد، به ایران تا ۲۱ فوریه مهلت داده شده بود غنی سازی اورانیوم را متوقف کند اما ایران با وجود پایان این مهلت، همچنان اصرار دارد که غنی سازی اورانیوم بر اساس پیمان بین المللی منع گسترش جنگ افزارهای اتمی حق این کشور است و فعالیت اتمی ایران هیچ هدفی جز تولید انرژی و مقاصد صلح جویانه را دنبال نمی کند.

در همین حال چهارم اسفند ماه و در پی به سر آمدن مهلت دو ماهه شورای امنیت به ایران اعلام شد نمایندگان اعضای دائم این شورا که شامل کشورهای آمریکا، روسیه، چین، بریتانیا و فرانسه هستند ، روز دوشنبه بیست و پنجم فوریه قرار است در لندن دیدار کنند و به موضوع ادامه برنامه های هسته ای ایران و خودداری این کشور از عمل به خواست های مندرج در قطعنامه شماره ۱۷۳۷ شورای امنیت سازمان ملل بپردازند.

اصل ۴۴ ، انقلابی اقتصادی

رهبر معظم انقلاب سی ام بهمن ماه در دیدار جمعی از مقامات کشور در بیانات مهمی از اجرایی نشدن ابلاغیه اصل ۴۴ ابراز نارضایتی کردند و این مسئله را ناشی از بی توجهی به تاثیرات بزرگ اجرای این اصل دانستند.

اصل چهل وچهارم قانون اساسی بیان میدارد نظام اقتصادی جمهوری اسلامی ایران برپایه سه بخش دولتی، تعاونی و خصوصی با برنامه ریزی منظم و صحیح استوار است. در ابتدای اصل ۴۴، بخش دولتی و پس از آن بخش تعاونی و خصوصی تعریف شده است. در پایان اصل ۴۴ نیزآمده است تفصیل ضوابط ، قلمرو و شرایط هرسه بخش را قانون معین می کند.

بنابر بند نخست اصل ۱۱۰ قانون اساسی تعیین سیاستهای کلی نظام جمهوری اسلامی ایران پس از مشورت با مجمع تشخیص مصلحت نظام از وظایف واختیارات رهبری است. بر همین اساس ایشان دراول خرداد ماه ۱۳۸۴ سیاستهای کلی اصل ۴۴ قانون اساسی را در دو بند الف و ب ابلاغ کردند:

الف) سیاستهای کلی توسعه بخشهای غیردولتی و جلوگیری از بزرگ شدن دولت : بر اساس این بند دولت حق فعالیت اقتصادی جدید خارج از موارد صدر اصل ۴۴ را ندارد و موظف است هرگونه فعالیت را که مشمول عناوین صدر اصل ۴۴ نباشد، حداکثر تا پایان برنامه پنج ساله چهارم (سالیانه حداقل ۲۰٪ کاهش فعالیت) به بخشهای تعاونی و خصوصی و عمومی غیردولتی واگذارکند .

ب) سیاستهای کلی بخش تعاونی : بر اساس این بند نیز دولت موظف است تدابیری اتخاذ کند که سهم بخش تعاونی در اقتصاد کشور به ۲۵ ٪ تا آخر برنامه پنج ساله پنجم افزایش یابد.

در ابلاغیه سال گذشته مقام معظم رهبری اهداف ذیل مدنظر بوده است: شتاب بخشیدن به رشد اقتصاد ملی، گسترش مالکیت در سطح عموم مردم به منظور تأمین عدالت اجتماعی، ارتقاء کارآیی بنگاههای اقتصادی و بهره‌وری منابع مادی و انسانی و فناوری، افزایش رقابت پذیری در اقتصاد ملی، افزایش سهم بخشهای خصوصی و تعاونی در اقتصاد ملی ، کاستن از بار مالی و مدیریتی دولت در تصدی فعالیتهای اقتصادی، افزایش سطح عمومی اشتغال و تشویق اقشار مردم به پس انداز و سرمایه‌گذاری و بهبود درآمد خانوارها .

در ابلاغیه اول خرداد ماه ۱۳۸۴ ،رهبر معظم انقلاب، تبیین "سیاستهای کلی توسعه بخشهای غیر دولتی از طریق واگذاری فعالیتها و بنگاههای دولتی" (بند ج) را به دریافت گزارشها و مستندات و نظریات مشورتی تفصیلی مجمع راجع به رابطه‌ی خصوصی سازی با هر یک از عوامل ذیل اصل ۴۴ موکول کرده بودند.

پس از گذشت یک سال رهبر معظم انقلاب در تاریخ ۱۳۸۵/۴/۱۱ بند "ج" سیاست های کلی اصل ۴۴ قانون اساسی را ابلاغ کردند. در ابلاغیه، رهبر معظم انقلاب با تاکید بر ضروت شتاب گرفتن رشد و توسعه اقتصادی کشور مبتنی بر اجرای عدالت اجتماعی و فقرزدایی، تغییر نقش دولت از مالکیت به سیاستگذاری و هدایت، توانمند سازی بخشهای خصوصی و تعاونی در اقتصاد، واگذاری ۸۰٪ از سهام بنگاههای دولتی مشمول صدر اصل ۴۴ را به بخشهای خصوصی، شرکتهای تعاونی سهامی عام و بنگاههای عمومی غیردولتی مجاز دانسته‌اند. در این ابلاغیه ایشان پس از برشمردن بنگاههای قابل واگذاری دولتی، شرایط واگذاری و بایدها و نبایدهای آن را مشخص کرده اند.

در یک نگاه کلی، مفاد بند "ج" سیاستهای کلی اصل ۴۴ را میتوان یک انقلاب اقتصادی خواند که در صورت اجرای درست، بسترهای لازم را برای تحرک و پویایی موردنیاز اقتصاد ملی به منظور نیل به توسعه و ارتقای رفاه عمومی فراهم میکند و با ابلاغ آن، موانع فعالیت بخش خصوصی نیز برداشته خواهد شد.

این ابلاغیه با خارج کردن دولت از فعالیتهای انحصاری و فراهم کردن زمینه رونق بخش خصوصی، شروع دوره تحولی مهم در کشور به شمار میرود. با توجه به پاسخ مثبت مقام معظم رهبری به درخواست رئیس جمهور مبنی بر واگذاری بخشی از سهام بند "ج" درچارچوب سهام عدالت میتوان انتظار داشت اجرای کامل و دقیق سیاستهای ابلاغی، موجب حرکت کشور به سوی توسعه یافتگی در مسیری مبتنی بر عدالت و فقرزدایی شود. در عین حال توجه به این نکته ضروری است که واگذاری ۸۰ درصد بنگاههای دولتی کاری دشوار و زمانبر است زیرا دولت برای اجرای این سیاستها باید برنامه‌های مناسبی تدوین و در برخی قوانین و آئین نامه‌ها تغییراتی اعمال کند. بدون تردید موفقیت این حرکت بزرگ نیازمند عزم ملی و مشارکت جدی آحاد سازمانها و ارگانهای دولتی و نیز مردم است.

■

هر توانایی جز خداوند سبحان ناتوان است.

•حضرت امیر(ع)

سیاست‌های جرج بوش در قبال ایران دچار مشکل بزرگ درک نکردن ایران و ایرانیان است

«اشتباه و باز هم اشتباه»

برگردان: بهروز بهرامی

مقدمه:

هفته‌نامه آمریکایی نیوزویک این هفته طی گزارش مفصلی درباره ایران (همراه با تصاویری که در این صفحه هم ملاحظه می‌کنید) از دیدگاه خود به نقد سیاستهای آمریکا پرداخته که حاوی نکات جالبی است. به همین خاطر این مقاله را برای شما ترجمه کرده‌ایم و البته باز هم تاکید می‌کنیم که مقاله را با توجه به اینکه دیدگاه یک نشریه آمریکایی است و قاعدتاً نمی‌تواند همه موارد مطرح شده در آن مبتنی بر واقعیت و مورد تایید باشد، ارزیابی کنید.

در بغداد

جلال شرفی دبیر دوم سفارت ایران در بغداد، در صبح یک روز یکشنبه به یکی از محله‌های تجاری بغداد که محله یا بازار هندیها نام دارد رفته بود تا هدیه‌ای برای دختر خردسالش تهیه کند. او تصمیم گرفت تا از فرصت استفاده کرده و مکان مناسبی را برای تاسیس یک بانک جدید ایرانی در بغداد، پیدا کند.

شرفی پس از آنکه از یک فروشگاه لوازم الکترونیکی، یک دستگاه بازی ویدیویی برای دخترش خریداری کرد به اتفاق همراهان و محافظان خود از مغازه خارج شد. او در بیرون مغازه، ناگهان خود را در محاصره چهار وسیله نقلیه زرهی یافت که حداقل بیست مرد مسلح از آنها به یکباره پیاده شده و او را دربر گرفتند. آنها یونیفورم‌های گارد ملی عراق را بر تن داشتند و حتی کارتهای شناسایی ماموران رسمی را هم به نمایش گذاشته بودند. آنها به زور جلال شرفی و همراهانش را در یکی از اتومبیل‌ها جای داده و به سرعت حرکت کردند. پلیس عراق که فوری از واقعه آگاه شده بود، با ماموران که اسلحه در دست داشتند، به تعقیب اتومبیل‌های زرهی پرداخت. در این میان ماموران که شرفی و یارانش را ربوده بودند، با تیراندازی به یک اتومبیل دیگر که به تعقیب آنها پرداخته بود، آن را از کار انداخته و چهار سرنشین آن را هم بازداشت کرده و به همراه خود به منطقه نامعلومی بردند.

اکنون نه نام آن چهار سرنشین مشخص شده و نه از مکان بازداشت شرفی و یارانش حتی ماموران دولتی عراق آگاهی دارند.

در سفارت

در سفارت ایران در بغداد، همکاران دیپلمات ربوده شده بشدت خشمناک شده بودند. یکی از اعضای سفارت که مجاز نبود تا به عنوان بیانیه رسمی اطلاعیه‌ای صادر کند، با عصبانیت گفت: «تردیدی نیست که این گروه مستقیماً تحت نظارت آمریکایی‌ها فعالیت می‌کنند.»

از طرف دیگر **عبدالکریم اینیزی** که پیش از این پست وزارت امنیت عراق را برعهده داشت و از عراقی‌های نزدیک به محافل سیاسی ایرانی محسوب می‌شود، به یک واحد عراقی موسوم به «عملیات سیاه» اشاره می‌کرد که در فرودگاه بغداد مقر عملیاتی خود را تشکیل داده و جوابگوی افسران نیروهای ویژه آمریکایی است. در تایید صحبت‌های این وزیر اسبق عراقی، یکی دیگر از مشاوران بلندپایه حکومت ائتلافی در عراق که او هم با این شرط که سخنانش به عنوان بیانیه رسمی تلقی نشود، گفت:

«این واحد وجود دارد و تخصص عملیاتی آنها هم ربودن شخصیت‌های سیاسی است.»

ناراحتی ایرانیان

ایرانی‌ها حق دارند که مضطرب و ناراحت باشند. در هفته‌های اخیر، مقامات بلندپایه آمریکایی در هر فرصتی، تهران را به تعلیم مبارزان مخالف حکومت عراق و مسلح کردن آنها محکوم کرده‌اند. در یک شبیخون، سربازان آمریکایی به محوطه پرقدرت ترین حزب سیاسی عراق، یعنی شورای عالی انقلاب اسلامی عراق، رخنه کرده و دو مرد را با این بهانه که احتمالاً تحت نفوذ سپاه پاسداران ایران هستند، ربوده بودند. آنگاه یکی، دو هفته بعد هم سربازان آمریکایی مجدداً به کنسولگری ایران در شهر اربیل در منطقه کردستان عراق هجوم برده و پنج مامور سیاسی ایران را دستگیر کرده بودند.

CHINA: RULE OF PR • BOOMER HUMOR
Newsweek
THE HIDDEN WAR WITH IRAN
SKIRMISHES. THREATS. MISSED SIGNALS. WHY THE STANDOFF COULD SOON TURN DEADLY.

آمریکایی‌ها تلویحاً این هجوم خود را به تلافی عملیات روز بیستم ژانویه که طی آن چهار نظامی آمریکایی ربوده شده و سپس اجساد آنها را که به وسیله گلوله به قتل رسیده بودند، در جاده‌های خارج شهر پیدا کرده بودند، اعلام کرده‌اند، چراکه آنها این عملیات را به تحریک ایرانیان نسبت می‌دادند، ادعایی که ایرانی‌ها مطلقاً آن را رد کرده بودند.

جنگ طلبی

در محافل سیاسی، حتی در درون آمریکا، بسیاری معتقدند که بعضی از مشاوران جرج بوش به دنبال یافتن بهانه‌ای برای حمله به ایران هستند. اینان معتقدند که مشاوران فوق خیال دارند تا آنجا که ممکن است به عملیات تحریک‌آمیز دست بزنند تا سرانجام ایرانی‌ها را وادار به واکنش‌هایی کنند و آنگاه به بهانه همین واکنش‌ها، آمریکا هم دست به عملیات تلافی‌جویانه بزند. البته در ظاهر مقامات آمریکایی چنین نظریه‌ای را تکذیب می‌کنند، هر چند که نظریه فوق از جانب «هیلاری من» یکی از مشاوران برجسته امنیت ملی در منطقه ایران و خلیج فارس در دوره‌های پیشین، ابراز شده است. حتی مقامات آمریکایی به سرعت هرگونه ارتباط با ربودن جلال شرفی را نیز تکذیب می‌کنند، اما این تکذیب هم حتی در داخل آمریکا خریدار ندارد.

در هر حال واقعیت این است که جنگ الفاظ میان آمریکا و ایران که به مدت طولانی ادامه داشته، اکنون روابط دو کشور را به سوی پدیده خطرناک‌تری می‌کشاند. ورود دومین ناو هواپیمابر و کشتی‌های جنگی همراه آن به خلیج فارس و همچنین سومین ناوگان که آن هم در راه است، مؤید این ادعا است و بویژه در آبهایی که ایرانی‌ها

حضور ناوگان امریکا در خلیج فارس

انتخابات در ایران و استقبال مردم

پرچم آمریکا و نمادی از تجاوزگری و زور بر دیوار دانشگاه تهران

در هفته‌های پیشین، و طی مانورهای نظامی، موشکهایی را به سوی همان مناطق پرتاب کرده بودند. طبیعی است که در چنین شرایطی و با توجه به اوضاع آشفته عراق، حتی کوچکترین حادثه تصادفی هم می‌تواند تبدیل به جرقه‌ای شود تا بحرانی بزرگتر از آنچه طی سالهای اخیر جهان با آن روبرو بوده را ایجاد کند.

روابط نامتعادل

برخی اوقات این‌گونه به نظر می‌رسد که شرایط و روابطی که همواره توام با برخورد، عدم اعتماد و رودررویی میان آمریکا و ایران بوده، امری طبیعی است، بویژه پس از آنکه سازمان سیا با کودتای مشهور خود در سال ۱۹۵۳ حکومت پرطرفدار مصدق نخست وزیر وقت ایران را ساقط کرد و شاه فراری را به ایران بازگرداند، این نگاه توام با بدبینی و عدم اعتماد ایرانی‌ها به آمریکا ادامه پیدا کرد و پس از انقلاب اسلامی در ایران و باز هم رودررویی آمریکا با آن همچنان ادامه یافت. اما با همه اینها و مشکلات روابط فیمابین دو طرف به نوعی صبر و تامل را بر خود لازم می‌دانستند، اما ناگهان با دو اتفاق در این آشفته‌بازار جریان روندی تازه به خود گرفت. این دو اتفاق همزمان، یکی انتخاب جرج بوش در آمریکا به عنوان رئیس جمهور و دیگری انتخاب احمدی‌نژاد در ایران به همین عنوان است.

بر هیچکس پوشیده نیست که عدم اعتماد و شک و تردید، در قصد و نیت دو طرف با ظهور این دو چهره به اوج خود رسیده است. بخصوص با اشتباهات تاکتیکی و یا سیاسی‌ای که جرج بوش به دلیل حضور برخی از مشاوران جنگ‌طلب و دردسرجو در کنار خود، مرتکب شده این روابط به شکل روزافزونی رو به وخامت گذاشته است.

ایرانی‌ها معتقدند که آمریکا درپی ساقط کردن رژیم جمهوری اسلامی و به بند کشیدن ایران است. آمریکا هم به نوبه خود معتقد است که ایران در کوششهای آمریکا جهت برقراری امنیت و ثبات در منطقه، دخالت کرده و این کوششها را بی‌اثر می‌گذارد، ضمن آنکه به‌گونه‌ای نه‌چندان مخفیانه هم بر ساختن سلاح اتمی همت گمارده است.

شبیخونهای آمریکا به پایگاههای دیپلماتیک و کنسولگری‌های ایران در عراق، نشانه‌هایی از شعله‌ور شدن آتش اختلاف به دست داده و اوضاع را بیش از پیش حساس و خطرناک نشان می‌دهد.

بخت‌هایی که از دست رفت

در این میان زمانهایی وجود داشت که می‌توانست فرصت برای ایجاد دیالوگ و تفاهم به دست دهد و حتی گامهایی در این زمینه برداشته شود، اما متاسفانه برخی از سیاستمداران آمریکایی، بخصوص **جرج بوش، رایس، چینی و رامسفلد،** با شک و شبهه‌های همیشگی خود و تنگ‌نظری نتوانسته‌اند از آن بهره لازم را در رابطه با ایران به دست آورند.

پس از یازدهم سپتامبر

پس از حوادث یازدهم سپتامبر روابط آمریکا با ایران وارد دوره تازه‌ای شد. به‌ناگزیر آمریکا و ایران ناخواسته به یکدیگر نزدیک شدند و بدون توافق قبلی به یکدیگر کمک کردند.

ایران در ماجرای افغانستان در سرنگونی طالبان مشارکت کرد و حتی حاضر به کمک قابل توجه چندصد میلیون دلاری در جریان مذاکرات کنفرانس توکیو برای بازسازی افغانستان شد. درواقع بدون کمک‌های عظیم ایران چه از لحاظ سیاسی و نظامی و چه از جهات اقتصادی، آمریکا محال بود که بتواند اوضاع افغانستان را به آن سرعت و بدون اشکال عمده‌ای به سامان برساند، اما در برابر آن همه کمک و همکاری از جانب ایران، ناگهان دولت جرج بوش که بنا به قول یک دیپلمات آمریکایی، باید تاریخ روابط مخفی دولت جرج بوش با ایران را مملو از خودبزرگ‌بینی، عدم اعتماد و عدم موفقیت دانست، درحالی که هنوز حتی یک هفته هم از پایان کنفرانس توکیو نمی‌گذشت، با یک اقدام کوته‌فکرانه، هرچه را که رشته شده بود، پنبه کرد.

بنابر اصرار کندولیزا رایس مشاور بی‌تجربه امنیت ملی جرج بوش، به دلیلی کاملاً احمقانه جرج بوش در نطق بسیار مهم و سالیانه خود در پارلمان آمریکا، ایران را همراه با عراق و کره شمالی به عنوان مثلث شیطانی معرفی کرد.

با این عمل، آمریکایی‌ها نه‌تنها روابط با ایران را به همان دوران یخ‌زده سابق بازگرداندند، بلکه باعث شدند تا اصلاح‌گرایانی مثل عادلی و ظریف در ایران عقب‌نشینی کرده و دست محافظه‌کاران و متنفران از آمریکا، در سیاست خارجی بازتر شود.

در ماجرای عراق نیز آمریکا از سر ناچاری به ایران نزدیک شد و ایرانیها نیز در این میان حسن‌نیت نشان دادند اما باز هم آمریکایی‌ها این فرصت را از دست دادند.

شانس سوم

یکسال و نیم بعد، سفیر سوئیس در تهران که حافظ منافع کشور آمریکا در ایران است، نامه‌ای را از جانب خود و مقامات ایران به آمریکا تحویل داد که مطابق آن، ایران پیشنهاد کرد تا آمریکا ضمن تحویل تروریست‌های مجاهدان خلق، به رسمیت شناختن حقوق ایران در خلیج فارس و تعهد به اینکه هرگز چشم تهدید به تغییر رژیم یا آسیب رساندن به رژیم در تهران را نداشته باشد، ایران حاضر است در شکل‌گیری اولین دولت آزاد در عراق، پس از خروج نظامیان خارجی، با آمریکا همکاری کند.

پس از دریافت نامه، درحالی که رایس و بوش مشغول گفتگو درباره مندرجات آن بودند، ناگهان طی یک حادثه انفجار در عربستان ۲۹ نفر که شامل هفت آمریکایی نیز می‌شد، جان خود را از دست دادند. باز هم طی یک اقدام عجولانه، دولت آمریکا، تهران را مسوول انفجار قلمداد کرد و دلیل این اتهام را نیز به دست آوردن شواهد و مدارکی دال بر مکالمات تلفنی یکی از سران طالبان که در تهران زندانی بود، با عربستان دانست. اما مشکل این بود که هیچگونه مدرکی درخصوص رابطه مقامات ایرانی با سیف‌الله عادل (زندانی متعلق به طالبان) وجود نداشت و رامسفلد طی یک نتیجه‌گیری ساده‌لوحانه اعلام کرد که صرف حضور عادل در تهران کافی است تا شرکت ایران در انفجار عربستان را به ثبوت رساند و بدین ترتیب بار دیگر ایران نامه پیشنهادی خود را پس گرفت و باز هم روابط ایران و آمریکا به پایین‌ترین درجه از سردی رسید.

موارد دیگر

به غیر از آنچه ذکر شد، موارد دیگری هم درخصوص به دست آمدن فرصت‌های مناسب برای بهبود روابط وجود داشت، از جمله در هنگام مذاکرات پیرامون انرژی هسته‌ای که قبل از آغاز دوران احمدی‌نژاد، مقامات اروپایی با آقای حسن روحانی انجام می‌دادند که باز هم کوته‌بینی دولت بوش، اجازه پیشرفت به این مذاکرات را نداد تا پس از آن بوش با رئیس جمهور تازه ایران یعنی دکتر احمدی‌نژاد مواجه شود که او هم تحت هیچ عنوان به آمریکاییان اعتماد ندارد.

حال پس از آنکه همه آن بخت‌ها از میان رفته و اکنون کار به جایی رسیده که بحث درگیری بیش از پیش مطرح می‌شود، سوال این است که آیا مقامات آمریکایی می‌توانند از روزنه‌های باقیمانده بهره گرفته و با کنار گذاشتن ساده‌لوحی و کوته‌فکری به صلح بیندیشند؟ ■

انفجاری بزرگ در بغداد، نشانگر اختلافات داخلی و حضور نظامیان خارجی

آهنگ صدا هر چه ملایم باشد، سخن دلنشین‌تر خواهد بود • جان کایزل

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده: خانم زرین‌سادات لاریجانی(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی **شنبه‌ها** از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰ و مشاوره حضوری **یکشنبه‌ها** از ساعت ۱۰ الی ۱۴ با هماهنگی قبلی

تاثیر ناخودآگاه برخی عوامل در انتخاب همسر

ما افرادی را که به عنوان همسر انتخاب می کنیم، هرگز نه از روی تصادف و نه به دلیل بدشانسی است، بلکه به خاطر تاثیر ناخودآگاه برخی عوامل بر ما است که به افراد خاصی علاقه‌مند می شویم. ما به دلیل تجربیات و حوادثی که در کودکی پشت سر گذاشته ایم، به‌طور ناخودآگاه تصمیم های زیادی می گیریم که بعدها آن را فراموش می کنیم و به صورت ناخودآگاه این تصمیم ها در انتخاب همسر تاثیر می گذارد. به عبارت دیگر تجربه‌های کودکی ما باعث می شوند که تصمیم های ناخودآگاهی را در مورد خود اتخاذ کنیم و مجموعه‌ای از این تصمیم ها، انتخاب‌های عاشقانه ما را در بزرگسالی رقم می زنند.

◁ مردی ۳۵ ساله، فوق دیپلم و دارای یک فرزند دو ساله هستم، درحال حاضر زندگی خوبی دارم و با همسرم بسیار صمیمی هستم، اما آنچه که دائماً من را نگران می‌کند، ترس از دست دادن این زندگی خوب است و همچنین خاطرات گذشته که به سراغم می‌آید.

◁◁ **می‌توانید درباره خاطرات گذشته بیشتر توضیح دهید؟**

◁ بله اول باید بگویم این ازدواج دوم من است، وقتی ۲۵ ساله بودم، در محل کارم با زنی آشنا شدم که چهار سال از من بزرگتر بود و قبلاً یک ازدواج ناموفق داشت. من با وجود مخالفت خانواده‌ام با او ازدواج کردم، خیلی به او علاقه‌مند شده بودم و خودم هم نمی‌دانم چرا تا آن حد به او علاقه‌مند شده بودم، چون از هیچ نظر، وجه تشابهی با هم نداشتیم فقط او در محیط کار، شخصی مقتدر بود که روی همه تاثیر و نفوذ داشت و این ویژگی‌اش برایم خیلی جالب بود و از اینکه می‌دیدم او خیلی قوی، مستقل و محکم است لذت می‌بردم، شاید هم به نوعی می‌خواستم که مثل او قوی باشم. مدتی بعد متوجه شدم که او در زندگی مشترکمان هم چنین حالی را دارد! با اینکه دوستش داشتم و مراعاتش را می‌کردم، هر روز عصبی‌تر و خشن‌تر می‌شد و در خانه فقط حرف او بود و به نظرات من اهمیتی نمی‌داد، یک وقت دیدم کاملاً زیر سلطه او قرار گرفته و به انسانی بی‌اراده تبدیل شده‌ام، بنابراین باز هم احساس بی‌لیاقتی و بی‌کفایتی کردم همانگونه که در دوره کودکی این احساس را داشتم و سرانجام تصمیم قطعی گرفتم و از او جدا شدم و از آن زندگی جهنمی، خودم را خلاص کردم. از آن به بعد تصمیم گرفتم دیگر تن به ازدواج ندهم چون به خاطر همان احساس های بی‌کفایتی و کم‌ارزشی که گفتم، فکر می‌کردم ضعفی در من وجود دارد که نمی‌توانم در مقابل هیچ زنی با اقتدار و اعتماد به نفس که لازمه شخصیت یک مرد است، ظاهر شوم. فکر می‌کردم لیاقت یک زندگی مشترک و موفق را ندارم. اما چند سال بعد وقتی از طریق یکی از اقوام با همسر دومم آشنا شدم، عاشق اخلاق و رفتار و طرز برخوردش شدم و فکر کردم که همسر ایده‌آلم را یافته‌ام.

او زنی دانا، مهربان و صبور است و با هم کاملاً توافق داریم. با این حال من مدام درگیر فکرهایی می‌شوم که احساس شرمندگی می‌کنم که مبادا او یک روز به ضعف من پی ببرد و تحقیرم کند و مثل همسر قبلی‌ام پرخاشگری کند.

◁ **فکر می‌کنید چه دلایلی باعث شده این احساس‌ها در شما بوجود بیاید؟**

◁◁ من کوچکترین فرزند خانواده بودم که بعد از چهار دختر به دنیا آمدم، با اینکه کوچکترین پسر خانواده بودم و تک پسر، اما برخلاف انتظار اصلاً عزیزدردانه نبودم. من دائم مورد تنبیه، سرزنش و بی‌توجهی مادرم قرار می‌گرفتم و از همان کودکی کارهای سخت به عهده‌ام گذاشته می‌شد، اگر کوچکترین سرپیچی می‌کردم مادرم به باد کتکم می‌گرفت، نمی‌دانم چرا؟ ولی فکر می‌کنم او از مردها بیزار بود، یا مشکل روحی داشت چون همین رفتار را (سرزنش و انتقاد) با پدرم هم داشت ولی برعکس با خواهرانم بسیار مهربان بود. با این حال من دوستش داشتم و دلم می‌خواست که من را نوازش کند، اما این بی‌محبتی تا دم مرگش هم ادامه داشت هرچند من به خاطر سخت‌گیریهایش، فردی زحمتکش و خودساخته شدم، ولی دائم احساس بی‌کفایتی و بی‌ارزشی می‌کنم و نسبت به مادرم احساسات دوگانه دارم یعنی عشق و نفرت.

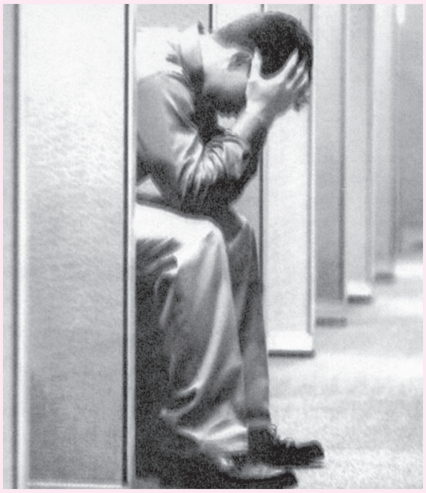

◁ **موافقید با هم به بررسی دقیق‌تر موضوع بپردازیم؟**

واقعیت این است که شما در انتخاب اول خود جذب زنی شدید که تا حدودی ویژگی‌های مادرتان را داشت و همانگونه که در کودکی با اطاعت و فرمانبری سعی

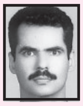

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

خلاصه سوال:

در تاریخ ۸۵/۸/۳ منزلی را از طریق بنگاه معاملاتی و به صورت قولنامه خریدم. مبلغ چهارصد هزار تومان به فروشنده پرداخت کردم و در حضور مسوولین بنگاه به او گفتم که منزل خودم را هم فروخته ام و به محض اینکه پولش را دریافت کردم باقیمانده قیمت خانه را خواهم پرداخت. چکی هم به عنوان ضمانت و امانت به مبلغ هفت میلیون و سیصد هزار تومان صادر کردم و در مقابل اخذ رسید به مسوولین بنگاه دادم و شماره چک در متن قرارداد هم ذکر گردید. با فروشنده نیز توافق شد تا مبلغ چک در روز تخلیه منزل و تنظیم سند رسمی به وی پرداخت شود. خانه ام را که به دیگری فروخته بودم و می‌خواستم با پول آن منزل جدیدی بخرم به فروش نرفت. خریدار اعلام کرد پولی بابت پرداخت ندارد و من ناچار شدم معامله خانه‌ام را فسخ کنم. در نتیجه پولی ندارم که بابت معامله خانه جدید و پرداخت باقیمانده قیمت آن بپردازم. اینک ناگزیر از فسخ معامله هستم تا هم چهارصد تومان و هم چک داده شده را پس بگیرم. زیرا طبق ماده ۸ قولنامه پولی بابت خسارت ناشی از فسخ ذکر نشده و استنکاف طرفین از معامله جریمه ایی ندارد. اما فروشنده حاضر نیست در بنگاه حاضر شود و حتی تلفن های مرا جواب نمی دهد. آیا این فرد می‌تواند خودش را به ما نشان ندهد؟ آیا نامبرده می‌تواند چک مرا از بنگاه بگیرد و بدون اینکه منزل را به نام من سند بزند چک را مطالبه کند؟ درحالی که من هیچ ضرر و زیانی به او نزده ام و خانه اش همچنان در دست مستاجر است. آیا می‌تواند به ادعای خسارت خوردن چهارصدهزار تومان مرا نگه دارد؟ چگونه باید حق و حقوقم را از نامبرده بگیرم؟

احمد صابری - قوچان

پاسخ:

قولنامه ابزاری دارای مفاد متعارض است. از طرفی با ذکر عبارت اسقاط کافه خیارات خصوصاً خیار غبن فاحش، ساقط شدن کلیه اختیارات قانونی طرفین برای فسخ معامله و در نتیجه غیرقابل فسخ بودن آن را اعلام می‌کند. اما از سوی دیگر برای استنکاف طرفین ضمانت اجرای مالی پیش بینی کرده که در قرارداد شما مبلغی برای آن درج نگردیده و متن خالی مانده است. اینک اگر طرفین معامله حاضر به مذاکره و توافق بر فسخ باشند می‌توان معامله را با تنظیم سندی مبنی بر فسخ آن منفسخ کرد. اما اگر چنین امری صورت نپذیرد ناگزیرید با دادخواستی به عنوان فسخ معامله، حاکمیت محاکم قضایی راجع به موضوع را خواستار شوید. در این صورت دادگاه رسیدگی کننده با تفسیر قرارداد فیمابین و احراز قابل فسخ بودن یا نبودن آن، حکم به قبول یا رد دعوی مطروحه خواهد داد. اگر قرارداد را الزام آور و غیرقابل فسخ بداند دعوی را رد نموده و خریدار به پرداخت مبلغ و فروشنده به تحویل خانه و تنظیم سند آن متعهد باقی خواهند ماند. اما اگر در تفسیر کلمه استنکاف آن را دلیل بر قبول حق انصراف طرفین دانسته و معامله را قابل فسخ یکطرفه بداند حکم بر فسخ معامله خواهد داد. در صورت اخیر، آثار قولنامه از بین خواهد رفت و وضعیت طرفین

می‌کردید که تایید مادرتان را به دست بیاورید و مورد لطف و نوازش او واقع شوید، در زندگی مشترک اول نیز چنین کردید، درواقع به صورت ناخودآگاه سعی در بازسازی رابطه خودتان با مادرتان داشتید تا رابطه نابسامان گذشته را که هرگز به ثمر نرسیده بود به نحو مطلوب سر و سامان بدهید، اما باز با همسری مواجه شدید که مثل مادرتان نتوانست آن رابطه گرم و صمیمی را که خواستارش بودید ایجاد کند و به نیازهای عاطفی شما پاسخ دهد، اما شما تصمیم گرفتید که به این وضعیت پایان بدهید و تسلیم شرایط نشوید، خوب حالا از این عمل خود چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟

◁ اینکه من به عنوان یک فرد بزرگسال، این توانایی و اراده را داشتم که وضعیت زندگی خود را تغییر بدهم و زندگی جدیدی را بوجود بیاورم.

◁◁ **کاملاً درست است، بنابراین ملاحظه می‌کنید که هر جا بخواهید، می‌توانید تعیین‌کننده باشید و در فکر و احساس خود تغییر ایجاد کنید و رفتار منطقی و مناسب را جایگزین رفتارهایی کنید که پیامد روابط عاطفی آسیب‌دیده گذشته‌اند، پس می‌بینید که نه‌تنها دچار ضعف و بی‌لیاقتی نیستید بلکه تاکنون عملکرد درست و مناسبی هم داشته‌اید.**

◁ قبول دارم ولی فکر می‌کنید چقدر طول بکشد که به مرحله‌ای از آمادگی روحی برسم که دیگر این افکار به سراغم نیایند؟

◁◁ **درحال حاضر این عناصر بیشتر ذهنی هستند و به تجزیه و تحلیل‌هایی برمی‌گردد که شما سالها درباره خودتان داشته‌اید و همین موضوع باعث شده که بخشی از ذهن شما را اشغال کنند، درحالی که در زندگی فعلی‌تان هیچگونه دلیل یا محرکی وجود ندارد که آن احساسها دوباره برگردند، بنابراین اگر موافق باشید می‌توانیم طی جلسات مشاوره به بررسی دقیق‌تر و برطرف کردن آنها بپردازیم.**

◁ بله کاملاً موافقم و حس می‌کنم که ذهنم بازتر شده و حالم بهتر است و بنابراین حدس می‌زنم که بتوانم مشکلم را حل کنم.

باید به حالت قبل از معامله برگردد. بدین ترتیب، پول و چک شما باید مسترد شود.

اینک جواب سوالات شما:

الف - بله. چرا که نتواند؟ مرتکب جرمی نشده که مستحق مجازات باشد.

ب - بله می‌تواند این کار را انجام دهد. اما به نتیجه‌ای نخواهد رسید. زیرا با لحاظ متن قرارداد و رسیدی که دراختیار شماست مشخص می‌شود که اولاً، این چک فاقد جنبه کیفری است. ثانیاً، استحقاق دارنده به وصول وجه آن بعد از تخلیه منزل و تنظیم سند است.

علاوه بر اینکه اگر مسوولین بنگاه چک را به فروشنده بدهند در امانت خیانت کرده‌اند و حق شکایت کیفری برای شما ایجاد می‌شود.

ج - بله. فروشنده درحال حاضر حق دارد که بیعانه شما را دراختیار داشته باشد. زیرا این معامله همچنان به قوت و اعتبار قانونی خود باقی بوده و اصل بر لزوم و غیرقابل فسخ بودن آن است. اما اگر دادگاه فسخ را اعلان نماید او باید پول را به شما بازگرداند و در صورت امتناع وی از استرداد وجه، از همان تاریخ باید خسارت تاخیر تادیه را نیز به آن اضافه کند.

فرزندم به اینترنت معتاد شده‌است، با او چه کنم؟

مشاور تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵

◇ پسر ۲۱ ساله‌ام که دانشجوی رشته مهندسی است، اخیراً بدجوری به رایانه معتاد شده به طوری که اوقات زیادی را با رایانه می‌گذراند و از طریق وصل شدن به اینترنت، خود را سرگرم می‌کند. بارها با او در مورد حد و اندازه و اوقات مناسب استفاده از رایانه صحبت کرده‌ام، اما حاصلی نداشته است. راستش من نگران او هستم، می‌ترسم از طریق رایانه و اینترنت به مسیرهای ناجور کشیده شود، لطفاً بگویید چه باید بکنم.

◇◇ **استفاده از اینترنت می‌تواند هم مضر و غیرسازنده و هم مفید و سازنده باشد، در صورتی که در حد اعتدال و آگاهانه و با برنامه‌ریزی از آن استفاده شود.**

استفاده زیاد از اینترنت به‌طوری که فرد را از مسوولیت‌های دیگر زندگی غافل کند و او دچار عدم سازگاری در روابط اجتماعی و خانوادگی و انزواطلبی شود، سخت زیان‌آور، وقت‌گیر و آسیب‌رسان است. براساس صحبت‌های شما، پسرتان این‌گونه شده است، بنابراین لازم است هرچه زودتر از طریق گفتگوهای دوستانه و آگاهی دادن به‌موقع درباره استفاده اصولی و سازنده و ایجاد فعالیت‌های جذاب از رایانه که بتواند جایگزین مناسبی برای استفاده بیهوده از آن باشد، پسرتان را تشویق به برنامه‌ریزی، رعایت مقررات و انضباط خانوادگی و بهره‌بری درست از اوقات فراغت خود کنید. تهیه یک برنامه روزانه یا هفتگی دقیق و منظم برای استفاده از رایانه می‌تواند بسیار مفید باشد.

◇ خوشبختانه تاکنون سرگرمی با رایانه روی دروس او و نمراتش تاثیر منفی نگذاشته و پسرم جزء دانشجویان ممتاز است، نگرانی من جذب شدن عمیق او به شبکه اینترنت و دور شدن از واقعیات و حقایق است.

◇◇ **جای خوشحالی است که او از مسوولیت‌های درسی خود غافل نشده است. به نظر من، نگرانی شما با گفتگوی دوستانه با پسرتان و توضیحات و تذکرات لازم رفع خواهد شد. به یاد داشته باشید که گرمی و صفای زندگی خانوادگی می‌تواند به او و شما در این مورد کمک کند. ضمناً فراگیری رایانه و آشنایی با دنیای اینترنت به شما و دیگر والدین یاری می‌کند تا برای ارتباط آگاهانه و سازنده با فرزند خود موفق‌تر باشید.**

پیامبر اعظم(ص) کلید حل مشکلات

از: قاسم احسانی کناری

ریاکار سه علامت دارد:

۱- در خلوت عبادت خود را کامل انجام نمی‌دهد.
۲-میان مردم دائم درحال ذکر گفتن می‌باشد.
۳-در تنهایی و خلوت خدا را فراموش می‌کند.

(نصایح، ص ۱۱۷)

ظالم و ستمگر سه علامت دارد:

۱-با زیردستان با قهر و غلبه رفتار می‌کند.
۲-آنچه قدرت دارد مال مردم را می‌رباید.
۳-از هر کجا بخورد باکی ندارد.

(همان)

حسود سه نشانه دارد:

۱-روبروی شما و دیگران چاپلوسی می‌کند.
۲-پشت سر بدگویی می‌کند.
۳-شهادت بیجا می‌دهد.

(همان)

آدم تنبل سه نشانه دارد:

۱-در اطاعت حق و انجام کارهای درست سستی می‌کند.
۲-در عبادت آنقدر کوتاهی می‌کند تا وقت فضیلت از دست برود.
۳-نماز را تاخیر می‌اندازد تا وقت بگذرد.

(همان)

ضمناً آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری نیز در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود

مشاوره جدید:

آقای محمدرضا دژکام (روانشناسی و مشاور) از این پس در روزهای پنج شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگوی سوال‌های شما عزیزان خواهد بود

مشاور دندان‌پزشکی

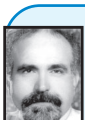

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

هر کس باید مطابق لیاقت و ارزش اجتماعیش از زندگی برخوردار شود
غ - ذ

دوره دوم

گانگسترهای بی‌خطر

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

خاطرات
کلانتر

آن روز ناهار دعوت بودیم خانه محسن. ضمن اینکه ساعت ۳ هم مسابقه فوتبال «ایران و کویت» پخش می‌شد و به همین خاطر برای اینکه بتوانیم بعد از ناهار به استادیوم برویم، محسن خالی بسته بود که: «امروز من و کلانتر باید به یک ماموریت برویم...» اما چون به من هیچ حرفی نزده بود، لذا وقتی به خانه آنها رسیدیم و افسانه از من سوال کرد، پاسخ دادم: «کاری نداریم!» و بعد افسانه رو به محسن کرد و گفت: «محسن جان من و فاطمه خانم به این نتیجه رسیدیم حالا که امروز هوا آفتابیه، بجای اینکه غذا را توی خونه بخوریم، قابلمه‌رو برمی‌داریم و میریم توی یکی از پارکها، خیلی هم خوش می‌گذره - و بعد رو به من کرد و گفت - محسن که مطمئنم راضیه، شما موافق هستی کلانتر؟

نگاهم به چهره غصه‌دار محسن که افتاد بی‌اختیار زدم زیر خنده تا افسانه و فاطمه هم بخندند. محسن هم به حرف آمد و گفت:

- افسانه جون نوکرتم... می‌دونم واسه اینکه خالی بستم از من ناراحتی... راست میگی، حق باتوئه... نباید دروغ می‌گفتم... ولی خدا وکیلی بازی امروز خیلی مهمه، چشم، نمی‌ریم استادیوم... اما بگذار از تلویزیون بازی‌رو ببینیم!

افسانه که دلش برای لحن معصومانه شوهرش سوخت، با خنده گفت:

- پس دیگه برای من نقش بازی نکنی‌ها؟ دیگه زمین و آسمان‌رو به هم نبافی‌ها؟ بسیار خب، حالا که جناب کلانتر هم می‌خوان بازی‌رو ببینند حرفی ندارم، پس لااقل برو روی پشت‌بام آنتن‌رو تنظیم کن..

- آهان راست میگی، الان چند روزه تصویر تلویزیون پر از برفکه... شما اینجا بنشین کلانتر، من میرم کمی آنتن‌رو چپ و راست می‌کنم، هر وقت تصویر صاف شد بهم بگو...

محسن این را گفت و راه افتاد به طرف راه‌پله‌ها، اما چون خودم هم حوصله‌ام سر رفته بود، رو به آن دو کردم و گفتم: «من هم با محسن میرم روی پشت‌بام یک هوایی بخورم، شما هر وقت تصویر خوب شد صدا کنین.»

به پشت‌بام که رسیدم، مانند همیشه یاد دوران کودکی برایم تداعی شد و رو به محسن کردم و گفتم:

- یادش بخیر روزهای بچگی... بعدازظهر که می‌شد و غروب می‌آمد و خورشید می‌رفت، خدابیامرزد مادرم را؛ چهار، پنج دست لحاف و تشک را می‌برد پهن می‌کرد روی پشت‌بام تا هوا بخوره و خنک بشه، من و خواهر و برادرانم هم وقتی آخرشب می‌شد می‌آمدیم تا بخوابیم، اما کدام خواب؟ آنقدر سر و صدا می‌کردیم و می‌زدیم توی سر و کله هم، تا نصف شب پدر خدابیامرزم با شلاق می‌آمد روی پشت بام و با تهدید وادارمون می‌کرد بخوابیم... ای که عمر چه زود می‌گذره...

- خوبه... آقامحسن خوبه... فروزش به آقامحسن بگو دیگه دست نزن..

این را فاطمه گفت و محسن هم «چشم» گفت و شروع کرد به سفت کردن پیچ‌های آنتن و من نیز که غرق در خاطرات قدیم بودم، نگاهم به کوچه‌های اطراف خانه آنها بود و... که یکمرتبه به محسن گفتم:

- محسن... محسن اینجارو ببین... چه خبر شده... اینهارو می‌شناسی؟

محسن آمد کنار من تا درگیری را که در کوچه عریض و طویلی که پشت خانه‌شان قرار داشت ببیند، چهار دختر جوان ریخته بودند سر یک زن تقریباً ۳۰ ساله و چهارتایی داشتند او را به زور داخل یک خانه که همان نزدیکی‌ها بود می‌کشاندند. با اینکه فاصله هوایی زیاد نبود، اما هر قدر ما فریاد می‌زدیم صدا را نمی‌شنیدند!

- آهای ولش کنین... خانم‌ها با شما هستیم - چیکار بهش دارین؟

اما سروصدای آن چهار ضارب و فریادهای آن زن مضروب آنقدر بلند بود که صدای ما را نمی‌شنیدند. چهار زن به طرز خشن و بی‌رحمانه‌ای زن ۳۰ ساله را می‌زدند و به طرف خانه می‌کشاندندش و زن بیچاره نیز فقط جیغ می‌زد و پاهای خود را روی زمین می‌کشید تا مانع شود که همراه آنها برود...

رو به محسن کردم و پرسیدم: «ببینم محسن، اگر بخواهیم خودمان را به این کوچه برسانیم راه زیاده؟»

محسن نیز بی‌معطلی پاسخ داد: «خیلی کلانتر... حداقل سه، چهار دقیقه باید بدویم.... یعنی باید از کوچه خودمان بریم بیرون و داخل خیابان بشیم و برسیم به میدان و از خیابان بغلی خودمان را به کوچه اصلی برسانیم و...

کنار هره پشت‌بام که رو به کوچه بود ایستادم و پایین را نگاه کردم. دست‌کم ۳ متر فاصله با زمین وجود داشت. از فکرش منصرف شدم و همانطور که صدای فریاد زنها به گوش می‌رسید، پرسیدم: «یعنی از اینجا هیچ راهی، یا دیوار کوتاهی وجود نداره که خودمان را به این کوچه پشتی برسانیم؟»

محسن که خودش هم نگران بود نگاهی به دیوارهای اطراف انداخت و گفت: «والله این محل قدیمیه و همه خانه‌ها - و بعد یکمرتبه گویی چیزی یادش آمد که حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و دستم را گرفت و همراه خود کشید و ادامه داد - چرا... خونه حاج خانوم هست، خودش رفته مشهد و کلیدش‌رو داده به من تا به قناری‌هاش و گلدانهاش آب و غذا بدهم... از اینطرف بیا کلانتر...»

سه پشت‌بام را یکی بعد از دیگری دویدیم تا رسیدیم به بام منزل «حاج خانم» و همانطور که به سوی خرپشته می‌رفتیم محسن گفت: «فقط خدا کنه در پشت بام قفل نباشه...»

خوشبختانه دعای محسن گرفت و در قفل نبود و با یک تنه محکم باز شد و هر دو با سرعت از پله‌ها به داخل حیاط دویدیم و... اما در خانه قفل بود و چاره‌ای جز بالا رفتن از دیوار وجود نداشت و... اما هنوز داخل کوچه نپریده بودیم که صدایی از ساختمان جنب خانه محسن - پشت خانه‌اش - بلند شد: «دزد... آهای خلق‌الله کمک کنین... دزد زده به خونه حاج خانم...» خوشبختانه صدای پیرمرد آنقدر رسا نبود که فریادهای اولش به گوش «خلق‌الله» برسد! و فریادهای بعدی‌اش را نیز محسن خاموش کرد: «حاج مهدی چه خبرته آبرومون‌رو بردی... منم، محسن!»

پیرمرد که چهره‌ای دوست داشتنی هم داشت با دیدن محسن گفت: «اه... جناب سروان شمایی؟ خب چرا زودتر نگفتی؟ راسَتی دیشب...»

منتظر تعریف کردن ماجرای دیشب نشدیم و خود را به نبش کوچه‌ای رساندیم که درگیری آنجا رخ داده بود، اما قبل از اینکه خود را به آن پنج زن نشان بدهیم - ۴ ضارب و یک مضروب - یک زن ۲۷ یا ۲۸ ساله از آنسوی کوچه خودش را به آنها رساند و با عصبانیت گفت: «ولش کنین این بدبخت‌رو... «این» که «اون» نیست...!»

با گفتن این حرف هر چهار زن مثل یخ وا رفتند و حالا نوبت زن کتک خورده بود که داد و فریاد راه بیندازد: «پدرتون‌رو درمیارم... مملکت صاحاب داره، همینطوری روز روشن می‌ریزین سر مردم و...»

گفتگوی زنها ادامه داشت و محسن پرسید: «چیکار کنیم کلانتر؟ بریم جلو؟»

- نه... اول بگذار ببینیم قصه چیه بعداً...

در این لحظه یکی از زنها که مسن‌تر از بقیه بود، رو به زن کتک خورده کرد و گفت: «عذر می‌خوام دخترم... یک سوءتفاهم شده بود... حالا خدا را شکر که چیزیت نشد، فقط لباسهات پاره شده، که خسارتش‌رو میدیم...»

و بعد مشتی اسکناس داخل دست زن گذاشت. او

اما، اگرچه کمی ساکت شد، ولی هنوز راضی نبود: «فقط لباسهام؟ الان باید بروم کلی پول بدهم که از استخوانهام عکس بگیرن تا معلوم بشه شکسته یا نه؟...» زن مسن معنی حرفش را فهمید و از سایر زنها نیز هرچه پول در کیف داشتند گرفت و به زن داد: «بیا دخترم... حالا دیگه تمامش کن و برو...» زن ۳۰ ساله داشت راضی می‌شد که دختر جوانی از بین آن چهار زن ضارب گفت: «به اندازه یکماه حقوق خودت و شوهرت پول گرفتی باز هم...»

- چی...؟ طلبکار هم هستین؟ پدرتون رو درمیارم...

چشمکی به محسن زدم و دوتایی - البته با لباس شخصی - از پشت دیوار بیرون آمدیم و به طرفشان رفتیم: «ببخشین خانم‌های محترم - اتفاقی افتاده؟»

در این لحظه همان زن مسن رو به من کرد و گفت: «نخیر... به شما مربوط نیست... بفرمایین برین دنبال کار خودتون...»

و سپس رو به زن کتک خورده کرد و طوری که از چشم ما پنهان بماند، انگشتر طلایی‌اش را درآورد و به او داد و صورتش را بوسید و گفت: «حالا خواهش می‌کنم تمامش کن...»

زن مضروب که انگار دردهایش مرهم یافته بود انگشتر را در کیفش گذاشت و به سوی ماشین تویوتایی که کنار کوچه بود رفت، اما محسن جلویش را گرفت و پرسید: «ببخشید خانم اتفاقی افتاده بود؟» زن با تحکم گفت: «نخیر... چطور مگه؟ دوستانم بودن با هم شوخی کردیم...»

در این لحظه یکی دیگر از زنها که از بقیه مسن‌تر و از زن مسن جوانتر بود، با غضب به طرفمان آمد و رو به محسن فریاد زد: «ببینم حضرت آقا... شما دو نفر امنیه هستین یا داروغه که اینقدر پرس‌وجو می‌کنین؟»

- نه خانم... ما داشتیم از اینجا رد می‌شدیم فکر کردیم دعوا شده...

این را من گفتم و زن جواب داد: «زودتر از اینجا برین تا با لنگه کفش نزدم...»

حرفی نزدیم و همراه محسن برگشتیم طرف خانه «حاج خانوم» و دوباره پریدیم داخل حیاط، اما این مرتبه از پشت دیوار گفتگوهایشان را شنیدیم. همان زن جوان که آخرین نفر به جمعشان اضافه شده و گفته بود «این نیست» به آنها گفت: «من بهتون گفتم اون ۱۹ سالشه... گفتم تویوتای مشکی رنگ داره نه قهوه‌ای... اون وقت شما این بدبخت‌رو که از من هم بزرگتر بود...

- داره میاد... مهرخ فکر کنیم خودشه...

این را زن جوان دیگری گفت و مهرخ جواب داد: «آره آره، خودشه... منو نباید ببینه... فقط یادتون باشه صورتش‌رو «ادب کنین»! نزنین بکشینش!

و بعد دیگر مجال نبود، مهرخ به سرعت از کوچه بیرون رفت و دختر جوان و زیبایی پس از اینکه از ماشینش پیاده شد خواست از کوچه خارج شود که بار دیگر صحنه ۲۰ دقیقه قبل تکرار شد؛ اما این بار حسابی تجربه پیدا کرده بودند، چرا که یکنفرشان دهانش را گرفت و سه نفر دیگر هم دست و پایش را، بعد هم به سرعت کشیدنش داخل یکی از خانه‌ها و چند ثانیه بعد سکوت همه جا را پر کرد! و محسن با اضطراب گفت: «یعنی دارن می‌کشنش؟»

با حرف او اضطرابم بیشتر شد و همانطور که به طرف دیوار می‌رفتیم گفتم: «ظاهراً می‌خوان بلایی بدتر از کشتن سرش بیارن...» و دقیقه‌ای بعد جلوی خانه مذکور بودیم که دیدیم خوشبختانه آن خانم‌ها به دلیل عجله زیاد در را پشت سرشان نبسته‌اند، لذا داخل شدیم و وقتی همه جا را ساکت دیدیم، ما نیز به آرامی داخل شدیم و... که در این لحظه صدای گریه زنانه‌ای را از داخل عمارت شنیدیم: «شما کی هستین؟ چیکار با من دارین؟»

یکی از زنها پاسخ داد: «مهم نیست ما کی هستیم، کارمون هم اینه که می‌خواهیم اون صورت خوشکلت‌رو مثل باطن‌ات بکنیم...»

زن جوان که جیغ زد، دو دختر جوان - از گروه مهاجمین - با نگرانی گفتند: «ما که طاقت دیدنش‌رو نداریم... خودتون هر کار دوست دارین بکنین» و یکی از زنهای مسن گفت: «به درک... خودم طاقتش‌رو دارم...»

اما دیگر مجال صحبت کردن پیدا نکرد؛ با لگد در اتاق را باز کردیم، همان زن مسن - که با لنگه کفش تهدیدمان کرده بود - با غضب گفت: «این بی‌پدر و مادرها اینجا چی می‌خوان که...»

محسن به جای پاسخ، دستبندی را که همیشه به کمر و زیر کاپشن‌اش نگه می‌داشت درآورد و گفت: «خانم‌های به ظاهر محترم! لطفاً بدون درگیری کنار هم بایستید تا دستبندرو تقدیمتان کنم!»

○

حدود ۴۵ دقیقه بعد، مردی ۲۸ ساله - که آن خانم جوان مورد تهاجم شماره‌اش را به ما داده بود - داخل کلانتری بود و مشغول صحبت:

- من هنوز هم باورم نمی‌شه که اینها این کاررو کردن... مادرم و مادرزنم که خاله‌ام نیز می‌شه، همراه با خواهرم و دختر خاله‌ام که خواهر زنم نیز هست، و بالاخره زنم که دخترخالمه... به خدا اینها هیچکدام گانگستر نیستند و من نمی‌دانم چرا این کار را کردن؟ راستش‌رو بخواهید کلانتر، اون دختر جوانی که اینها دزدیدنش و می‌خواستن اسید بریزند روی صورتش، قراره با من عروسی کنه! ماجرا از این قراره که من ۳ سال قبل با همین دختر - مهتاب - نامزد بودیم، یعنی قرار بود ازدواج کنیم، اما وقتی مادرم خبردار شد، از اون‌جایی که همیشه دوست داشت من با خواهرزاده‌اش - مهرخ - عروسی کنم، چنان جنجالی به‌پا کرد که همه عالم خبردار شدن، بعد هم برای اینکه منو مجبور به این ازدواج بکنه، تهدیدم کردم که از ارث پدری - که تمامش دراختیار او بود - هیچی بهم نمیده! البته من به خاطر پول و ارثیه نبود که با مهرخ ازدواج کردم، دلم به حال مادرم می‌سوخت که من تنها پسرش بودم، واسه همین دست روی دلم گذاشتم و ماجرا را به مهتاب گفتم و او هم - علیرغم عشقش به من - این حقیقت تلخ‌رو پذیرفت؛ من با دخترخاله‌ام ازدواج کردم و او هم با اولین خواستگارش. ولی تقدیر ما چیز دیگری بود، چرا که شوهر مهتاب یک کلاهبردار معتاد از آب درآمد و بعد از هفت ماه طلاق گرفت و من هم که کم‌کم داشتم به دخترخاله‌ام علاقه‌مند می‌شدم، بعد از ۳ ماه فهمیدم که او به‌طور عجیبی دچار مشکل روانیه... یعنی مدام فکر می‌کرد من دارم بهش خیانت می‌کنم، اوایل با خودم گفتم: «چون قبل از ازدواج دوستش نداشتم و به اجبار باهاش عروسی کردم دچار این نگرانیه» واسه همین بیشتر بهش محبت کردم، اما انگار هرچه بیشتر خودم را عاشقش نشان می‌دادم او به من مشکوک‌تر می‌شد! تا جایی که اگر به یک سریال تلویزیونی علاقه‌مند می‌شدم، فکر می‌کرد با هنرپیشه زن آن سریال رابطه دارم! خیلی سعی کردم او را به زندگی علاقه‌مند و از این تفکرات ابلهانه خارج کنم، که نشد، خدا می‌داند که دو سال تمام پاش ایستادم، اما هر روز وضعیت بدتر می‌شد که بهتر نمی‌شد. در این اواخر به تمام همکاران خانمی که در اداره دارم مشکوک شده بود و زنگ می‌زد و تهدیدشان می‌کرد و...، این بود که خسته شدم کلانتر... حقیقتش را بخوای استعدادش را هم داشتم، یعنی همان بی‌علاقگی قبل از ازدواج، بعد از این رفتار مهرخ تبدیل شد به نفرت! این بود که وقتی خبردار شدم مهتاب هم طلاق گرفته، تصمیم خودم را گرفتم؛ طلاق! کار به دادگاه هم کشید و حتی برایم کارشناس روانشناسی تعیین کردند که بفهمند در مورد زنم راست میگم یا دروغ؟ که خوشبختانه - یا بدبختانه - از آنجایی که اون روانشناس دادگاه مدنی خاص یک زن بود، مهرخ به او هم مشکوک شد و یکروز رفت دم منزلش و آبروش را برد! انگار کار خدا بود که این کار را بکند تا او به نفع من حکم بده و... اینطوری بود که قرار روز طلاق برای ۴ روز بعد تعیین شد و... تا اینکه نفهمیدم زنم - و همه اعضای خانواده خودم و زنم - خبردار شدن که من هرازگاهی مهتاب را می‌بینم و این بود که باورشان شد که این زن بدبخت داره زندگی ما را نابود می‌کنه! درحالی که فقط خدا می‌داند که او مدام این حرف را می‌زد که: «اولاً طلاق نگیر... و ثانیاً وقتی طلاق گرفتی به سراغ من بیا»! با این حال من فقط ۳ یا ۴ مرتبه او را از مدرسه‌ای که درس میده به منزلش رساندم و... تا امروز که اینها چنین الم شنگه‌ای به‌پا کردن، قبل از شما داشتم با مادرم حرف می‌زدم که گفت: «تو ما را فریب دادی، اول با دخترخاله‌ات ازدواج کردی تا سهم ارثیه‌ات را بگیری، و حالا می‌خوای مهرخ‌رو طلاق بدی و با اون ازدواج کنی... مطمئن باش اگر ده سال هم زندان باشم، وقتی آزاد بشم، ایندفعه اسید نه، که با اسلحه به سراغش میام» اما مهم نیست... من تصمیم خودم را گرفتم و درست یکروز پس از جدایی از مهرخ، با مهتاب ازدواج می‌کنم!

حرفهای مرد جوان - محمود - که تمام شد از مهتاب پرسیدم: «شما چیکار می‌کنین؟ از اونها شکایت دارین؟»

و دختر بیچاره سری تکان داد و گفت: «الان که شکایت نکردم اینطوری باهام دشمن هستند... وای به حال اینکه بندازمشون زندان... نه کلانتر، من هیچ شکایتی ندارم!»

به این ترتیب فقط می‌ماند نظر قانون در مورد حمله آن زنها به مهتاب، البته می‌شد آن را هم با یک تعهد نادیده گرفت، اما خود محمود نیز پذیرفت که اگر آنها لااقل به دادگاه نروند، آنوقت ترسشان نخواهد ریخت و...

○

به خانه که رسیدیم ۱۰ دقیقه پایانی فوتبال بود؛ انگار آه افسانه ما را گرفته بود!

■

برای نجات یافتن از این دشواری راهی جز آرام و نرم سخن گفتن نیست • کنفوسیوس

درس زندگی

از: کیانا نصرت‌زاده

نصیحت نادرست، زندگی دیگران را تباه می‌کند

یک دوست بسیار صمیمی داشتم به نام طوبی... از دوران مدرسه با هم دوست بودیم و سال‌های بعد، وقتی ازدواج کردیم و بچه‌دار هم شدیم این دوستی ادامه داشت. اما گاهی فکر می‌کنم که در این رابطه چه اشتباهاتی می‌کردم و چه تجربیاتی با هم پیدا می‌کردیم، در واقع ما هر دو به هم کمک می‌کردیم بزرگ شویم.

یکی از این ماجراها برمی‌گردد به سال‌های اول ازدواج طوبی... او چند سالی زودتر از من ازدواج کرد. از آنجایی که ما دو نفر خیلی با هم صمیمی بودیم، همه رازهایمان را به هم می‌گفتیم. طوبی سال‌های اول ازدواجش پر از کشمکش بود و بر سر هر موضوع ساده‌ای با هم جر و بحث می‌کردند. طوبی هم برای من درددل می‌کرد، مثلاً نادر از طرز لباس پوشیدنش ایراد می‌گرفت و طوبی هم از بعضی رفتارهای نادر گله‌مند بود. من هم همیشه به او نصیحت‌هایی می‌کردم، تا اینکه یک روز طوبی با گریه به خانه ما آمد و گفت:

- نادر با من دعوا کرد و حتی دستش را بلند کرد تا مرا کتک بزند، اما من از دستش فرار کردم.

مثل ابر بهار گریه می‌کرد و من هم خیلی ناراحت شدم و گفتم:

- تکلیف خودت را باید همین حالا روشن کنی، تا بچه‌دار نشدی از او جدا شو، این مرد، تو را بدبخت می‌کند. اصلاً برو به او بگو...

کلی دستورالعمل به او دادم و طوبی هاج و واج به من نگاه می‌کرد، رفت همان کار را انجام داد. چند روز بعد قهر کرد و به خانه مادرش آمد، به او گفتم:

- حالا دیگر هرچه التماس کرد، حرفش را گوش نده... آخه مردی که دست کتک زدن دارد و دائم با تو دعوا می‌کند، آن هم این ماه‌های اول ازدواج، می‌خواهد چند سال دیگر چه بکند!!

چند روز بعد نادر به دنبال طوبی آمد و او همان شب به خانه‌اش برگشت، فردای آن روز به من تلفن کرد و ماجرا را برایم تعریف کرد، با ناامیدی گفتم:

- بار کج به مقصد نمی‌رسد.

خیلی نگران طوبی بودم، او برایم مثل خواهر، عزیز بود. خلاصه در همه آن جنگ و گریزها من پیشنهادهای عجیب و غریبی می‌دادم و همیشه از دست طوبی عصبانی می‌شدم، وقتی می‌دیدم طوبی با یک عذرخواهی ساده نادر نرم می‌شود و همه چیز را فراموش می‌کند... نادر از من خوشش نمی‌آمد و فکر می‌کرد که من عامل اصلی خراب شدن زندگی‌شان هستم، زمان گذشت تا چند سال بعد من هم ازدواج کردم. تجربه من هم مثل طوبی بود با این تفاوت که حالا من در متن ماجرا بودم و می‌دیدم که زندگی، پیچیدگی‌های خاص خودش را دارد و نمی‌توان به این آسانی در مورد آن قضاوت کرد. دو انسان که از فرهنگ و دو خانواده متفاوت آمده‌اند، حالا می‌خواهند زیر یک سقف زندگی کنند و طبیعی است در خیلی از موارد با هم گله و شکایت داشته باشند. اما این دعواها و بحث و جدلها به معنی سیاه‌بختی نیست، بلکه اقتضای زندگی است تا کم‌کم به روحیات یکدیگر عادت کنیم و موقعیت‌های هم را درک کنیم... هیچ دعوایی عمیق نیست و می‌دیدم چقدر قلباً شوهرم را دوست دارم، حتی وقتی با هم دعوا می‌کردیم...

اما این بار طوبی برخلاف نقشی که من در زندگی او داشتم، مرا به صبوری و نرمش نصیحت می‌کرد و به من امید می‌داد که همه این جنگ و دعواها تمام می‌شود و به هم نزدیک‌تر می‌شویم و بیشتر یکدیگر را می‌شناسیم... حرفهایش قوت قلب به من می‌داد، از طرفی خجالت زده هم بودم چون من هیچ وقت با این درایت به او نصیحت نمی‌کردم و حالا می‌فهمیدم حرفهای آن موقع من، چقدر مخرب بود. و ندانسته و ناخواسته زندگی او را به جهنم تبدیل کرده بودم. بارها می‌شد که حرفهای طوبی مرا آرام می‌کرد و من می‌توانستم راحت‌تر با مشکلاتم کنار بیایم و از این بابت از او ممنون بودم...

در حاشیه این ماجرا درس بزرگی گرفتم که هرگز از دور و بدون تجربه نسبت به زندگی هیچ کس قضاوت نکنم و در اظهارنظرهایم بیشتر دقت کنم و بدانم که زندگی مشترک پیچ و خم‌های خودش را دارد و نباید راحت نشست و از دور نسبت به آن قضاوت کرد...

■

شکوفه‌های زندگی

رهام رضازاده خباز

امیر دینی

ملیکا عظیمی

علی عظیمی

مونس مهردوست

فاطمه ساروخانی

مهریار اسمعیلی

محمدرضا نصرالهی

مصطفی موحدی

مرتضی موحدی

فاطمه شفیعی

عادله شفیعی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۹ تا ۱۱
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

دنیای من، دنیای اضطراب

من و هفت برادر و خواهرم حاصل یک ازدواج اجباری هستیم. پدر و مادرم انسانهایی بی‌سواد هستند و با پیر شدن پدرم در ۷۳ سالگی، اکنون برادرم جای او را در خانه گرفته است. در تمام دوران زندگی ما، همیشه اعضای خانواده با هم درحال جنگ و قهر بوده‌اند. اکنون که من ۲۷ ساله هستم، هنوز حسرت دور یک سفره مهربانانه نشستن بر دلم مانده است. من از همان دوران کودکی به امید آینده‌ای بهتر و انسانی مفید شدن بودم و پیوسته به مسجد و مطالعه پناه می‌بردم. بسیاری از معلم‌هایم قدرت درک من و افکار و آرمانهایم را نداشتند و همیشه در میان هم‌سالانم، یک سر و گردن بالا بودم. سرانجام در دانشگاه قبول شدم و متاسفانه در رشته‌ای که به آن علاقه نداشتم به صورت شبانه مشغول تحصیل شدم. چون من در آن موقع در خدمت سربازی بودم. در آن دوران به خاطر مشکلات اقتصادی، مجبور بودم کارگری کنم. به مرور در دانشگاه دچار مشکلات روحی شدم و عاقبت به خاطر مشروطی‌های زیاد از دانشگاه اخراج شدم. البته دو، سه ترم مانده بود به اخراجم از دانشگاه، متوجه علاقه یکی از همکلاسهای دخترم شدم، اما به خاطر شرایطی که داشتم و باید هر کدام دنبال زندگی خود می‌رفتیم از یکدیگر جدا شدیم و پس از مدتی که قصد داشتم تا با او دوباره ارتباط برقرار کنم، او بعد از پنج مرحله اصرار و پیغام، منکر شناخت من شد!

اما سوالات و مشکلات من:

۱ـ با توجه به آن شکست تحصیلی و جو خانواده این چنینی من چطور می‌توانم برای کنکور آماده شوم؟

۲ـ با توجه به علاقه شدید به واقع‌بینی، چطور از رویاپردازی و خیالات که امری بیهوده و باعث اتلاف وقت است رهایی یابم؟

۳ـ با توجه به شنیدن دو بار جواب رد از طرف آن دختر خانم، اما هنوز خیال او شب و روز مرا راحت نمی‌گذارد، چگونه او را فراموش کنم؟

۴ـ بعضی روزها مثل روح دیده‌ها مسخ شده و در عالم غم فرو می‌روم، چطور از دست این اوهام راحت شوم؟

با تشکر - م از کرمانشاه

هیچ مانعی در برابر تحول نیست!

جناب آقای م از کرمانشاه

چرا اینقدر تلخی؟

پیش از آنکه به پرسش‌های شما پاسخ دهم، باید مطلبی را به عنوان مقدمه به اطلاع شما برسانم. من نمی‌دانم که دلیل این همه تلخی و بدبینی که تقریباً در سرتاسر نامه طولانی شما، مشاهده می‌شود چیست، آن هم در ۲۷ سالگی که شما باید در اوج انرژی و انگیزه باشید و راه خود را به سوی آینده پیدا کنید؟ نمی‌دانم به چه دلیل ازدواج پدر و مادرتان را اشتباه پنداشته‌اید. ازدواجی که شاید بیش از چهل سال دوام داشته و هفت فرزند ثمره آن است، نمی‌تواند سراسر تلخی، عدم تعهد و ناراحتی باشد، چراکه معمولاً در خانواده‌های پرجمعیت، لحظات شاد و خاطره‌انگیز کم تعداد نیست، حتی در فقر مطلق! اینکه دو انسان بی‌سواد با یکدیگر ازدواج کرده‌اند، نمی‌تواند دلیلی بر اشتباه بودن ازدواج آنها باشد، زیرا باید عناصر زمانی و مکانی را هم در امر ازدواج درنظر بگیرید، برای مثال چهل یا پنجاه سال پیش‌تر در شهرهای استان کرمانشاه چند زن و شوهر دانشگاه رفته وجود داشتند؟ خودتان اذعان کرده‌اید که از کودکی علاوه بر آنکه با مسجد، نماز و نیایش به درگاه خداوند ارتباط تنگاتنگی پیدا کردید، به مطالعه هم علاقه‌مند شدید، ضمن آنکه به خودتان در آینده امیدوار شده بودید، به اینکه روزی سیاستمدار شوید و در ساختن جامعه بهتر شریک گردید. حال سوال من این است که آیا این موارد ذکر شده دلیل تربیت نادرست و اشتباه از جانب پدر و مادر بیسواد می‌تواند باشد. چه کسی راه مسجد، نماز و دعا را در کودکی به شما آموزش داد؟ چه کسی به شما آموزش داد که آینده‌ای هم وجود دارد و انسان باید در سرنوشت جامعه خود شریک باشد؟ آن هم به شما که نه پدر و مادر و برادر بزرگتر خود را قبول داشتید و نه معلم‌های دبستان را صاحب درک دانسته‌اید! پس حتماً می‌خواهید بگویید که همه چیز را خودتان، آن هم در سنین کودکی به صورت شانس و از آسمان فرا گرفته‌اید! بیایید کمی معقول‌تر و منطقی‌تر بیندیشید. ممکن است نقطه ضعف‌هایی، مثل هر خانواده دیگر در خانواده شما هم وجود داشته باشد، که البته بیشتر این ضعف‌ها از فقر سرچشمه می‌گیرد، اما به‌طور قطع نقاط روشنی هم بوده که دستاوردهای شما در آن سن کم شاهدی بر این مدعا است.

شما برای اینکه بتوانید بهتر فکر کنید و برای آینده بهتر خود را آماده کنید، ابتدا باید منصف باشید و درباره زندگی منصفانه قضاوت کنید.

انسان خیلی راحت می‌تواند همه چیز را مورد انتقاد قرار دهد و نکوهش کند و حتی پدیده‌هایی مثبت چون عشق، علاقه، تحصیل و خانواده را بکوبد، اما در عین حال واقعیت را هم خیلی راحت زیرپا می‌گذارد. آیا به نظر شما این راه درستی است؟ بیایید زندگی شما را در یک پرسپکتیو قرار دهیم و آن را مرور کنیم.

شما از دوران دبستان به دین و مطالعه علاقه‌مند شدید و الگوی دوستانتان بودید. پس از پایان دبیرستان در دانشگاه قبول شدید، البته پس از آنکه دوره مقدس سربازی را هم به اتمام رساندید. در دانشگاه با آنکه با شرایط مالی دشوار مواجه بودید، اما با زحمت و رنج خودتان، حداقل توانستید مدرک فوق‌دیپلمی را به دست آورید که با توجه به مشکلات مالی و اقتصادی، دستاورد کمی نیست. در همین دوران هم با اولین دختر زندگی خود آشنا شدید، باز به دلیل آماده نبودن هر دوی شما برای ازدواج، تنها با خاطره‌ای به‌جا مانده از این عشق به دنبال سرنوشت خود رفتید. و حالا هم درپی تکمیل تحصیلات خود و ورود دوباره به دانشگاه هستید. آیا همه این موارد شکست محسوب می‌شود یا یک روند عادی در زندگی که نمی‌توان آن را در هر انسانی مشاهده کرد.

در خاتمه این قسمت تنها از شما تقاضا دارم که نسبت به خود و خانواده خود، منصفانه بیندیشید. آزادانه فکر کنید و بی‌جهت همه چیز و همه کس را با دیده منفی مورد قضاوت قرار ندهید و اکنون پاسخی به سوالهای شما:

۱ـ آمادگی برای کنکور

آمادگی برای کنکور روی دو محور مهم امکان‌پذیر می‌شود. یکی آمادگی ذهن در مواد درسی و دیگری آمادگی روحی و روانی، و این دو محور با یکدیگر ارتباط تنگاتنگی دارند. یعنی وجود یکی، صحنه را برای دیگری آماده می‌کند. بهترین راه برای آمادگی ذهنی و درسی، همانا تست زدن است، یعنی فضایی مانند کنکور از نظر زمانی و به صورت دقیق برای خود ایجاد کنید و در همان محدوده زمانی روی تست‌های سالهای گذشته کار کنید. آنگاه برای آمادگی بیشتر حتی زمان باز برای خود را چند دقیقه کمتر از کنکور واقعی قرار دهید. با خبره شدن در تست‌زنی، درصد امکان قبولی شما به میزان فراوانی بالاتر می‌رود، چرا که کنکور به‌واقع بیش از هر پدیده دیگری، استادی در تست زدن را مطالبه می‌کند. آمادگی روحی و روانی بیشتر از ایجاد فضای مثبت ذهنی در خودتان صورت می‌گیرد، امیدواری به خود، معلومات و مطالعات خودتان. نکات منفی را به ذهن خود راه ندهید. بدبین نباشید که بدبینی دشمن موفقیت در کنکور است.

۲ـ علاقه به واقع‌بینی و دست‌برداری از رویا و خیال‌پردازی

اشتباه نکنید، رویا و خیال‌پردازی آن هم در جهت مثبت، اساس زندگی است. این رویا است که زمینه را برای پیشرفت‌های شما مهیا می‌کند. ما تنها خیال‌پردازی بیمارگونه را نفی می‌کنیم وگرنه خیال‌پردازی برای پدیده‌های مثبت مثل پیشرفت در زندگی، موفقیت و تبدیل شدن به انسانی که به درد جامعه می‌خورد، نه‌تنها زیانبار نیست، بلکه بسیار هم مفید است.

۳ـ فراموشی یک عشق

دلیل آنکه شما آن عشق را فراموش نمی‌کنید، این است که احساس می‌کنید آن را ناتمام رها کرده‌اید، درواقع عشق، پس از آنکه مرور زمان شامل آن می‌شود، از حالت‌های عاطفی خارج شده و تبدیل به چالش‌های شخصی می‌گردد. ضمناً شما جای خالی فراوانی را در ذهن دارید که عشق سابق در آن جلوه می‌کند. همین که به امور خود مانند کنکور و استخدام و امثال آن بپردازید، کمتر جایی برای یک خاطره عشقی باقی می‌ماند.

یک راه دیگر هم اینکه برای خاطره این عشق چندان اهمیت قائل نشوید، یعنی خود را شماتت نکنید که چرا آن را به یاد می‌آورید! بگذارید به خاطر شما بیاید و برود و اتفاقاً این یک راه سریع برای عادی شدن یک خاطره و سپس خروج آن از ذهن است.

۴ـ فکر به گذشته سخت و مسخ شدن

به محض آنکه خود را در آستانه به فکر فرو رفتن می‌یابید، بی‌درنگ سعی کنید، خاطره‌ای خوش و طنزآمیز را به ذهن بیاورید. اصولاً این را به یک عادت برای خود تبدیل کنید که به اتفاقهای فشرده‌وار و فکاهی بیندیشید و مرتب خاطرات خوش را مرور کنید، ضمن آنکه می‌توانید به محض آنکه خود را در آستانه مسخ شدن یافتید، مکالمه را با اولین شخصی که در دسترستان هست، آغاز کنید. حتی اگر غریبه باشد، چرا که مکالمه، انسان را به سرعت از شرایط تخیل خارج می‌کند.

موفق و پیروز باشید

آرزو دارم هنگامی بمیرم که از من هیچ خدمتی ساخته نباشد

●برنارد شاو

ماجراهای خواستگاری

تجربه خنده‌دار نخستین خواستگار در ۱۶ سالگی

از : کورش کاشانی

۱۶ ساله بودم که نخستین خواستگار به خانه ما آمد، خیلی دلشوره داشتم، چون تا آن زمان نه به ازدواج فکر کرده بودم و نه مراسم خواستگاری را دیده بودم. من تنها فرزند خانواده بودم، چون پدر و مادرم در سن بالا ازدواج کرده و فقط صاحب یک فرزند شده بودند. پدر و مادرم زن و مرد میانسالی بودند که هیچ سر از این ماجراها و رسم و رسوم‌ها درنمی‌آوردند.

خاله‌ام برای پذیرایی از میهمان‌ها به خانه ما آمد، عمه‌ام برای مدیریت مجلس و صحبت کردن و شرط و شروطها آمد و خلاصه، همه به تکاپو افتاده بودند، مادرم، هاج و واج به بقیه نگاه می‌کرد و سر از کارهایشان درنمی‌آورد. پدرم هم که مشغول رسیدگی به گل‌های باغچه بود و کاری به این کارها نداشت. فقط به عمه‌ام سفارش کرده بود که مبادا اشتباه کند و من را به پسر نااهلی بدهد. خلاصه تنها کار من، پوشیدن لباس و آوردن چای بود. خاله‌جان چند بار گفت:

- خب لیلا جان، یک بار دیگه یادآوری می‌کنم، چای را طوری توی فنجان می‌ریزی که روی فنجان کف نکند و داخل نعلبکی نریزد و...

عمه هم سفارش کرده بود که سر از گل‌های قالی بلند نکنم و سعی کنم با هیچ کس حرف نزنم...

خلاصه جلسه اول خواستگاری به همین ترتیب گذشت و به خوبی و خوشی تمام شد. جلسه اول هم ما به خانه آنها رفتیم. تا اینکه مادر خواستگارم تلفن کرد و از پدر و مادرم اجازه خواست که یک جلسه، من با پسرشان صحبت کنم و به قول معروف حرفهایمان را با هم بزنیم. از آنجایی که خاله جان و عمه، هر دو از آن پسر خوششان آمده بود، قبول کردند.

چشمتان روز بد نبیند، من که در تمام عمرم با یک پسر غریبه حرف نزده بودم و اصلاً هیچ شخص غریبه‌ای به خانه ما رفت و آمد نداشت، حالا باید حرف‌های بسیار مهمی با او می‌زدم. هیجان‌زده شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم، عمه دائماً به من می‌گفت:

- سرسنگین باش و خوب گوش کن که او چه می‌گوید و سیر تا پیازش را به ما بگو... خودت را بگیر و اگر شرط و شروطی گذاشت، بدون مشورت با ما قبول نمی‌کنی.

از طرفی خاله جان می‌گفت: به او می‌گی که من توی این دنیا همین پدر و مادر را دارم و نمی‌توانم از آنها جدا شوم و باید همین اطراف خانه پدرم برایم خانه بگیری...

خلاصه هر کس چیزی می‌گفت، من که حرف‌های معمولی را نمی‌توانستم بزنم، چطور می‌توانستم با آن پسر اینقدر صریح و واضح صحبت کنم.

توی همه این دنیا، من فقط یک دوست داشتم، آن هم نرگس، دختر همسایه ما بود، به سراغ او رفتم و با اشک و گریه برایش ماجرا را تعریف کردم، او مثل همیشه، راه‌حلهایی را در آستین داشت و به من گفت:

- خواهرهای من مرتب خواستگار دارند و می‌توانیم برویم و از آنها بپرسیم.

هیچ وقت یادم نمی‌رود، یک غروب زمستانی بود که خواهرهایش شروع کردند به نصیحت من:

- اول از همه سوالهایت را روی یک کاغذ بنویس و بعد آنها را از او بپرس. مثلاً بپرس نظرش در مورد مهمانی رفتن چیست؟ اگر عصبانی شود چه حرکتی از خودش نشان می‌دهد؟ نظرش در مورد پول و مخارج خانه چیست و....

خلاصه، سوالها را برایم روی یک کاغذ نوشتند و به من دادند، آن روز که قرار شد من با خواستگارم صحبت کنم، با خیال راحت کاغذ را گذاشتم روی میز و یکی یکی پرسیدم: آیا شما عصبانی می‌شوید؟

نگاه پرمعنایی به من کرد و گفت: بله، یک وقت‌هایی از کوره درمی‌روم.

- در موقع عصبانیت چه عکس‌العملی از خودتان نشان می‌دهید؟

در پیچ و خم دادگاه

حق با کدام است: سیندرلا یا دون ژوان؟

از : راشین مختاری

-... خدا می‌داند چقدر اصرار به ازدواج با من داشت! سه سال آمد خواستگاری؛ اولین بار پدرم گفت تا درس دخترم تمام نشود، شوهرش نمی‌دهم!... رفت و وقتی دیپلمم را گرفتم، آمد... پدرم گفت تا کار و کاسبی درست و حسابی نداشته باشی، دخترم را به تو نمی‌دهم!... هر دفعه آمد، بهانه‌ای آورد که برود و دیگر برنگردد، اما او دست‌بردار نبود. همه فکر می‌کردند او یک‌دل نه صددل عاشق من است. حتی پدرم هم به این باور رسیده بود که او می‌تواند شوهر خوبی برای من باشد. مردی که اینقدر اصرار به ازدواج با یک دختر دارد، حتماً دلباخته است.

بالاخره در ۲۱ سالگی زنش شدم. خدا می‌داند چقدر مطمئن بودم که ناصر من را حتماً خوشبخت می‌کند، اما عجب سرنوشتی داشتم.

از همان ماههای اول شروع به ایراد گرفتن کرد، از لباس پوشیدنم، از حرف زدنم و... حیرت می‌کردم که چطور با این همه انتقادی که از من داشت، تمام این سالها منتظر جواب بله من بود تا با هم ازدواج کنیم!

خودش در جواب می‌گفت: می‌دانستم تمام این نقصها را می‌توانم بعد از ازدواج در تو تصحیح کنم...

همین طرز فکرش باعث شده بود مدام به من امر و نهی کند، دیگر خودم هم نمی‌دانستم کدام کار درست است و کدام کار غلط... آنقدر ایراد می‌گرفت که کلافه می‌شدم. خیلی وقتها از مهمانی رفتن و حتی بیرون رفتن از خانه هم منصرف می‌شدم.

به من می‌گفت، توی خانه که هستی بلند نخند... بلند حرف نزن، همسایه‌ها می‌شنوند!... کار به جایی رسید که بهم می‌گفت پنجره آشپزخانه را باز نکن، صدای مرد همسایه می‌آید توی خانه و او با رمز و اشاره می‌خواهد به تو چیزهایی بگوید!

باور نمی‌کنید بسیار تحت عذاب بودم، اما دم نمی‌زدم. پدر و مادرم خوشحال بودند، من با مردی ازدواج کردم که به من خیلی علاقه‌مند است. راستش دلم نمی‌آمد واقعیت زندگی‌ام را به آنها بگویم.

باردار که شدم، شوهرم دلش نمی‌خواست من با هیچ کس رفت و آمد کنم. بهانه می‌آورد که مردم سرما خورده و مریض هستند و اگر میکروبی به تو منتقل شود، به بچه آسیب می‌رسد.

درست ۹ ماه تمام در خانه بودم و اشک می‌ریختم. بچه که به دنیا آمد، هر کاری کردم قبول نکرد تا به کلاس ورزش بروم. مدام فکر می‌کرد من با مرد دیگری دوست هستم. علاوه بر این بسیار خسیس بود. گاهی کتکم می‌زد... فقط خدا می‌داند چه بلاهایی به سرم می‌آورد. گاهی حس می‌کردم از من نفرت دارد. خودش هم به من می‌گفت که دیگر هیچ علاقه‌ای به من ندارد و فقط به خاطر بچه مرا تحمل می‌کند.

به حرفهایش که گوش می‌دادم و اعتراض نمی‌کردم، می‌گفت، حتماً نقشه‌ای در سر داری؟... اگر اعتراض می‌کردم، می‌گفت، پررو شدی و باید ادبت کنم! آخر من چه گناهی کرده بودم؟!

بعد از همه اینها، تازه چند ماه پیش بود که متوجه شدم ناصر با زن دیگری ارتباط دارد. وقتی مطمئن شدم، انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. ناصر با کمال پررویی به من گفت: اگر ناراضی هستی، طلاقت را بگیر و برو!

رفتم به آن زن گفتم، گول حرفهای عاشقانه ناصر را نخورد. ناصر به زن به چشم یک برده نگاه می‌کند.

کمی اخم کرد و گفت: طبیعتاً آدم نمی‌کشم.

پرسیدم: نظر شما در مورد مهمانی رفتن و مهمانی دادن چیست؟

خنده‌اش گرفته بود: نظر خاصی ندارم.

- به نظر شما چند تا بچه برای زندگی کافی است؟

- هشت بچه.

با تعجب نگاهش کردم.

- آیا شما به مادر و پدرتان علاقه‌مندید؟

- نه... اصلاً...

سوالهایم تمام شد و از او تشکر کردم و از اتاق بیرون آمدم، فردای آن روز عمه و خاله آمدند سراغ من و با عصبانیت گفتند: آخه این چه کاری بود تو انجام دادی؟ پسره رفته به مادرش گفته که تو یک ورق امتحانی دستت گرفتی و از او سوالهای احمقانه کردی و مثلاً پرسیدی...

هم عصبانی بودند و هم خنده‌شان گرفته بود... همین موضوع باعث شد که همه متوجه شوند که من چقدر خام و بچه هستم برای اینکه بخواهم شوهر کنم. به این ترتیب تا چند سال دیگه اجازه ندادند هیچ خواستگاری به خانه ما بیاید ولی حالا که بیش از سی سال از آن زمان می‌گذرد، هنوز خانواده‌ام برای خنده و شوخی این ماجرا را برای هم تعریف می‌کنند و می‌خندند...

دختر و پسرم با حیرت از من پرسیدند: یعنی مادر، شما واقعاً فکر نکردید که این سوالها کمی مضحک است؟!

من در جواب آنها گفتم: فقط خدا می‌داند که در آن لحظه آنقدر مستاصل بودم که هیچ کاری غیر از این، نمی‌توانستم انجام بدهم...

■

او نمی‌توانست حرفهای من را باور کند. حق هم داشت. من هم قبل از ازدواجم نمی‌توانستم باور کنم که آن همه قربان صدقه‌های ناصر پوشالی است و بعد از ازدواج به ماه نمی‌کشد که به جای این حرفها، ناسزاگویی را شروع می‌کند.

امروز آمدم دادگاه که از او رسماً طلاق بگیرم. ناصر حاضر نیست حق و حقوقم را بدهد. بچه را هم به من نمی‌دهد. نمی‌دانم چطور می‌توانم بدون بچه و بدون هیچ پشتوانه‌ای زندگی کنم. مطمئنم که این زن فریب ناصر را خورده و او هم سیاه‌بخت می‌شود... اما کدام دادگاه ناصر را به جرم دروغ‌ها و فریب‌کاری‌هایش مجازات می‌کند؟! کدام دادگاه از او می‌خواهد که حق زن و بچه‌اش را پایمال نکند؟! به هر کس می‌گویم، جوابی برای سوالهایم ندارد...

(نیم ساعتی ایستادم تا بالاخره همسر آن زن آمد). او در مورد مشکلاتش با همسرش گفت: وقتی با او ازدواج کردم، خدا می‌داند چقدر عاشقش بودم، اما او تصور می‌کرد به صرف عاشقی، باید فرمانبردار او باشم و مثل یک غلام حلقه به گوش به همه حرفهایش گوش بدهم. من، اما یک رفتار پاپاپای می‌خواستم. زنم فکر می‌کرد سیندرلا است و من باید تمام عمرم در خدمتش باشم. همین توقعاتش من را دلزده کرد. انتظار داشت هیچ ایرادی از او نگیرم، هیچ اعتراضی نداشته باشم، ولی من می‌خواستم او بهترین باشد و نقصهایش را تصحیح کند. این کلنجارها زندگی‌مان را تباه کرد... من همیشه دلم می‌خواست با زنی که زندگی می‌کنم، عاشقش باشم، ولی دیگر هیچ عشقی باقی نمانده است.

به‌تازگی با زنی آشنا شده‌ام که احساس می‌کنم مرا به خوبی درک می‌کند و تصمیم دارم زندگی‌ام را با او شروع کنم...

به‌راستی قضاوت در مورد زندگی پیچیده آدم‌ها چقدر مشکل است!

■

شکوفه‌های زندگی

سایمون وُلف

محمدصدرا رحمتی

علیرضا غلامی

معصومه عابد

عطیه عابد

سوفیا ریحانی

فاطمه مرادی

مبینا لطفی

محمد غنی‌آبادی

نوشین مرادی

عرفان لطفی

امیرمحمد آبروشن
(سوادکوه زیراب)

علی بیات احمدی

محمد اشرفیان

آیدا اشرفیان

اسماء رجبی

امیرحسین رجبی

مهدی عطایی

من بدبختی میهن خود را از چشم نویسندگان و عوامل تبلیغی مصر می بینم ●توفیق الحکم

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین - اندرزگاه هفت

در بند یک زنجیر

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

طنین گوش‌نواز موذن، در فضای زندان پیچیده بود و حال و هوایی معنوی و روحانی در محیط بوجود آورده بود.

مصاحبه اولم را تازه تمام کرده بودم و منتظر دومین نفر بودم.

عقربه‌های ساعت خبر از گذشت نیمی از روز می‌داد. اذان که به پایان رسید، چند ضربه‌ای به در خورد و خانمی جوان همراه یکی از مددکاران وارد اتاق مصاحبه شد. زن کمتر از چهل سال نشان می‌داد با اینکه سعی می‌کرد خود را آرام نشان بدهد ولی تبلوره تشویش و نگرانی در چشم هایش مدام خود نمایی می‌کرد. شاید همین تشویش و نگرانی باعث شده بود که پراکنده بگوید. گاهی اوقات حتی جملاتش را فراموش می‌کرد. چند لحظه‌ای صبر کردم تا کمی بر اعصابش مسلط شود و آنگاه صحبت‌هایمان را آغاز کردیم:

- در این سی و پنج سال عمری که از خدا گرفته‌ام آنقدر بلا و مصیبت بر سرم آمده که اندازه‌اش را فقط خدا می‌داند. اما این قضیه قوز بالا قوز و سرگل همه بدبختی هایم است. بین سه خواهر و سه برادرم من از همه بدبخت‌تر و مفلوک‌ترم. شاید چون بچه آخر بودم این همه بلا و مصیبت بر سرم آمده است. اگر چه همیشه بچه های آخر می‌توانند از تجربه بقیه استفاده کنند. اما من برعکس برای بقیه درس عبرت و تجربه شدم! نمی‌توانم گرفتاری و بدبختی‌ام را به بی‌سوادی و روستایی بودنم ربط دهم چراکه بقیه هم مثل من بودند. آنها هم در همان محیط روستایی بزرگ شدند. البته وضع دخترها با پسرها در روستاها کمی متفاوت است. پسرها می‌توانند درس بخوانند اما دخترها حق ندارند بیشتر از یکی دو کلاس درس بخوانند و بعد باید خانه بنشینند تا اولین و آخرین خواستگار در خانه‌شان را بزنند و بعد دستش را بگیرند ببرند سر خانه و زندگی‌شان!

من هم از این قاعده مستثنی نبودم، خواندن و نوشتن را در حد ابتدایی که یاد گرفتم پدرم و برادرهایم مرا نشاندند خانه تا به قول خودشان خدا پس کله یک نفر بزند و بیاید و دست مرا بگیرد و ببرد!

خیلی بچه سال بودم که اولین خواستگار برایم پیدا شد! پدر و مادرم خوشحال از اینکه از شر من هم خلاص می‌شوند، بساط عروسی را راه انداختند و مرا فرستادند خانه شوهر. شوهرم کارگر معدن بود. مرد خوب و زحمتکشی بود اما... اما من دوستش نداشتم.

باور کنید خیلی سعی کردم، اما اصلاً مهرش به دلم نیفتاد. همان اوایل خواستم طلاق بگیرم اما برادرم اجازه نداد. می‌گفت دختر با لباس سفید می‌رود خانه شوهر و با کفن بیرون می‌آید. برای ما باعث سرشکستگی است که تو طلاق بگیری حالا اگر شوهرت عیب و ایرادی داشت قبول! ولی وقتی یک مرد هیچ مساله‌ای ندارد به بهانه اینکه دوستش نداری نمی‌توانی طلاق بگیری! اگر یک بار دیگر این حرف را تکرار کنی خودم نعشت را از خانه او بیرون می‌آورم!»

تهدیدهای برادرم کار خودش را کرد. آنقدر ترسیدم که نشستم سر زندگی‌ام و با زور و اجبار به آن وضع ادامه دادم. اما خیلی زجر می‌کشیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست شوهرم خانه باشد وقتی از سرکار برمی‌گشت همه غم های دنیا یک باره به دلم هجوم می‌آورد. خلاصی از این زندگی برایم یک رویا بود. اما یک روز وقتی چشم باز کردم و دیدم سه بچه قد و نیم قد دور و برم را گرفته‌اند فهمیدم که رویای من هیچ وقت رنگ حقیقت به خود نخواهد گرفت. با اینکه حالا مادر یک دختر و دو پسر بودم اما از آنجایی که به آن زندگی علاقه نداشتم، بچه‌ها را هم دوست نداشتم. اذیت‌شان نمی‌کردم. مثل یک کلفت یا بهتر است بگویم پرستار کنارشان بودم. تر و خشکشان می‌کردم اما آن عشق و علاقه مادر و فرزندی را در وجود خودم احساس نمی‌کردم. تا اینکه یک روز شوهرم با من صحبت کرد. گفت از همان ابتدای زندگی متوجه شده بود من او را دوست ندارم اما به روی خودش نیاورده بود. گفت امیدوار بود تا زندگی‌مان با وجود بچه رنگ و رویی جدیدی به خود بگیرد، اما وقتی بعد از تولد سه بچه، باز هم او هیچ عشق و علاقه‌ای را در وجود من احساس نمی‌کند، پس بهتر است خیلی عاقلانه از هم جدا شویم. دلم به درد آمده بود اما چه کنم دوست داشتن زورکی نمی‌شود. گفت می‌داند که از خانواده‌ام می‌ترسم. برای همین تقصیرها را خودش گردن می‌گیرد تا هیچ کس متوجه نشود که این جدایی به میل من بوده! می‌دانست برادرها و پدرم آنقدر غیرت دارند که برای سیر کردن یک شکم به او التماس نکنند!

نمی‌توانم بگویم مخالف بودم. اما ته دلم به نوعی احساس گناه می‌کردم خصوصاً برای بچه‌ها آنها تقصیری نداشتند اما این وسط داشتند قربانی می‌شدند اما نمی‌دانم چطور شد که ناگهان دل از همه چیز کندم و پشت پا به همه چیز زدم و طلاق گرفتم و دوباره رفتم خانه پدری!

اگرچه دیگران از طلاق من خیلی راضی نبودند و به چشم بد به من نگاه می‌کردند، اما خودم به رضایت قلبی دست پیدا کرده بودم. احساس می‌کردم به یک دروغ و تظاهر بزرگ در زندگی‌ام پایان دادم.

یک سالی از طلاقم می‌گذشت. کم‌کم فشار اطرافیان شروع شد. می‌گفتند که زن بیوه خیلی نباید بدون شوهر بماند. از لرزش عرش خدا زیر پای بیوه می‌گفتند از حرف و حدیث مردم و نیش و کنایه دوست و فامیل! خصوصاً آنکه چون آن زمان من در آرایشگاه کار می‌کردم این سرزنش‌ها بیشتر بود. کار کردن را دوست داشتم اینجوری احساس سربار بودن نمی‌کردم. فکرم هم مشغول می‌شد و دیگر به بدبختی‌هایم فکر نمی‌کردم! اما نگذاشتند که مدتی راحت زندگی کنم. آنقدر گفتند و گفتند تا کار را به جایی رساندند که تصمیم گرفتم دوباره ازدواج کنم، در حالی که از نظر روحی و قلبی اصلاً تمایلی به ازدواج نداشتم.

یک روز همین موضوع را در محل کارم مطرح کردم. در واقع می‌خواستم از آنهایی که با تجربه‌تر از من بودند چاره جویی کنم. اما کسی راه حل مناسبی به ذهنش نرسید ولی... ولی یکی از بچه‌ها همان موقع مرا برای پسرخاله‌اش در نظر می‌گیرد. او همان شب موضوع را با پسرخاله‌اش مطرح می‌کند و از شرایط من می‌گوید او هم قبول می‌کند که به خواستگاری بیایند. چند روز بعد سروکله آنها پیدا شد. این بار خانواده‌ام با دیدن او گفتند این مرد، مرد زندگی نیست. او را قبول نکن. شاید آدم بهتری برایت پیدا شود. اما... من این بار خودم خیره سری کردم. آنقدر در آن مدت آنها از نظر روحی به من فشار آورده بودند که من با وجود مخالفت های آنها قبول کردم و با آن مرد سر سفره عقد نشستم.

یک سال اول زندگی خوبی داشتیم، هر دو از زندگی‌مان راضی بودیم. از اینکه خودم همسرم را انتخاب کردم و تحت تأثیر خانواده‌ام قرار نگرفتم، خوشحال بودم سروکله بچه که پیدا شد، فکر کردم زندگی‌مان دیگر چیزی کم ندارد. اما چه کسی از فردایش چه خبر دارد؟ چه کسی فکر می‌کرد که شوهر من فقط یک سال! خودش را کنترل کند و بعد به قول معروف توزرد از آب در بیاید. بلا وقتی به جان زندگی‌مان افتاد که او سراغ مواد رفت. من نمی‌دانستم که او قبلاً اعتیاد داشته! وقتی فهمیدم که بلای اعتیاد تمام تار و پود وجودش را در خود گرفته بود. هرچه زمان می‌گذشت وضعش بدتر می‌شد. کم‌کم دست بزن پیدا کرد... بددهن شد... بی‌غیرت شد... کار به جایی رسید که بعد از مدتی خانه خواب شد! به من می‌گفت خودت برو پول در بیار و شکمت را سیر کن.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

اگر خودم بودم تحمل می‌کردم. اما بچه طفل معصوم چه گناهی کرده بود که باید گشنگی را تحمل می‌کرد! باور کنید گاهی کار به جایی می‌رسید که همسایه‌ها دلشان می‌سوخت و آنها چیزی برای خوردن به ما می‌دادند! اگر بچه نبود می‌توانستم برگردم آرایشگاه و حداقل خرج خودم را دربیاورم، اما بچه را چه کار می‌کردم؟

به شوهرم کوچکترین اعتمادی نداشتم. می‌ترسیدم اگر خمار شود بچه را به جای پول بابت مواد بدهد!

رفتم سیر تا پیاز قضیه را برای برادرهایم تعریف کردم. اما آنها خیلی خونسرد گفتند خودت خواستی! آن روز که ما گفتیم این مرد به درد زندگی نمی‌خورد زیر بار نرفتی! حالا بکش! نمی‌دانستم چه کنم؟ فقط باید خودم را از آن زندگی نجات می‌دادم. این بار خیلی صبر نکردم. رفتم و تقاضای طلاق دادم. شوهرم وقتی فهمید گفت مهریه‌ات را ببخش طلاقت می‌دهم! من هم بدون معطلی مهریه‌ام را بخشیدم توقع داشتم حداقل بچه را به من بدهد. اما او خیلی ناجوانمردانه بچه را از من گرفت! البته بعد که فکر کردم دیدم با وجود بچه من حتی نمی‌توانستم کلفتی کنم! پس همان بهتر که بچه را شوهرم گرفت!!

بعد از طلاق دوباره برگشتم خانه پدرم! ولی گویا قسمت نبود من خیلی میهمان خانه پدری باشم. چون همان موقع که من با شوهر دومم اختلاف و درگیری داشتم، همان روزهایی که برای یک لقمه غذا محتاج بودم در خانه خانمی زندگی می‌کردیم که پسر جوانی داشت.

من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که او روزی شوهرم شود، به همین دلیل وقتی بعد از مهلت قانونی‌ام پس از طلاق - عده - او به سراغم آمد. واقعاً شوکه شدم. آخر او کجا و من کجا؟ من یک زن سی و سه ساله بودم با تجربه تلخ دو زندگی و او پسر جوان هفده ساله‌ای بود با کلی آرزوهای بزرگ! من دو برابر سن او را داشتم. حتی می‌توانستم جای مادرش باشم! اما او مصرانه می‌خواست با من ازدواج کند.

برادرهایم این بار هیچ نظری ندادند. فقط گفتند اگر باز هم بخواهی طلاق بگیری حق نداری پایت را خانه پدر بگذاری! اصلاً ما می‌گوییم خواهری به نام و نشان تو نداشتیم و خلاصه به شرط سازش قبول کردند و ما با هم ازدواج کردیم و آمدیم تهران! این تحول بزرگی در زندگی ما بود. هر چه زمان می‌گذشت، احساس بهتری نسبت به ازدواجم داشتم. شوهرم با اینکه کم سن و سال بود، اما خیلی خوب توانست مرا درک کند و تمام کمبودها و سرخوردگی‌های دو زندگی قبل مرا جبران کند! زندگی خوبی داشتیم بدون هیچ مشکلی با هم زندگی می‌کردیم. هر دو از هم حرف شنوی منطقی داشتیم. گاهی من او را راهنمایی می‌کردم و گاهی او مرا یاری می‌کرد. در یک کلام با هم تفاهم کامل داشتیم او کابینت ساز بود، اما چون نمی‌خواست شاگرد باشد و سرمایه کار مستقل را هم نداشت این کار را رها کرد تا کمی وضع مالی‌مان بهتر شود و او بتواند خودش مستقل کابینت سازی دایر کند. البته قرار شد در این مدت دو نفری با هم کار کنیم تا زودتر سرمایه‌ای برای خودمان دست و پا کنیم. برای کار پیش آدم غریبه نمی‌رفتیم. شوهر خواهرم کارگاه بسته‌بندی داشت و هر روز صبح من و شوهرم به آنجا می‌رفتیم و تا ساعت سه، چهار بعدازظهر کار می‌کردیم. کمی بعد وضعمان بهتر شد و شوهرم تصمیم گرفت یک موتورسیکلت قسطی بخرد. اینطوری هم در هزینه رفت و آمد صرفه جویی می‌کردیم و هم او می‌توانست بعدازظهرها با موتور مسافرکشی کند و کمک خرجی برای خانه باشد و قسط موتور را هم از خودش دربیاورد.

چند ماهی از این وضع گذشت تا اینکه آن اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد و زندگی ما اینطور راحت از هم پاشید!

اما چطور شد که چنین شد: آن روز مثل همیشه بین ساعت سه، چهار بود که از کارگاه برگشتیم سمت منزل. نزدیک منزل که رسیدیم از شوهرم خواستم بایستد تا من کمی خرید کنم. خودش هم گفت می‌خواهد سری به بنگاه معاملات ملکی بزند و ببیند آن دور و بر خانه اجاره‌ای که در حد شرایط ما باشد، وجود دارد یا نه؟ نزدیک اتمام قرارداد اجاره‌مان بود و باید به فکر می‌بودیم.

شوهرم به سمت بنگاه رفت و من سمت مغازه‌ها، اما قبل از آنکه به محل خرید برسم در کمرکش کوچه خلوت دختربچه‌ای از اتباع افغان را دیدم که در کوچه مشغول بازی است. دخترک زنجیر طلایی به گردن داشت. زنجیری که ناگهان مرا به زنجیر کشید! با دیدن آن داغ دلم تازه شد، چون برای خرید موتورسیکلت شوهرم مجبور شد زنجیر طلای مرا بفروشد تا پیش قسط موتور را جور کند. حالا دیدن آن زنجیر در گردن یک دختربچه افغانی؛ ولوله‌ای در جانم افکند. یک لحظه واقعاً نفهمیدم چه می‌کنم. حتی به کاری که می‌خواستم بکنم یک ثانیه هم فکر نکردم. فقط یک حرص کودکانه، یک تمنای احمقانه باعث شد تا چنگ بزنم و گردنبند را از گردن دخترک چنگ بزنم و وقتی آن را در دستم حس کردم فرار کنم!

شوهرم که در همان مدت کم به بنگاه رفته بود و چون آنجا تعطیل بود دوباره برگشته بود سر کوچه، با دیدن حالت آشفته من سوال کرد چه شده؟ جواب ندادم! سوالش را دوباره پرسید خیلی شتابزده گفتم که چه کردم. اگرچه همان موقع هم از کاری که کرده بودم پشیمان بودم! شوهرم با پرخاش گفت که برگردم اما من پشت موتور نشستم و از او خواستم از آنجا دور شود! چون یکی دو نفر از اهالی محل به خاطر گریه و جیغ و داد دخترک از خانه‌ها بیرون آمده بودند. دخترک هم به آنها فهمانده بود که علت گریه‌اش چیست. اما قبل از آنکه آنها بخواهند به سمت ما بیایند شوهرم حرکت کرده بود! البته یکی از اهالی محل، با موتورسیکلت دنبال ما آمد. منزل ما چند کوچه بالاتر از آنجا بود. وقتی به خانه رسیدیم شوهرم مقابل در توقف کرد. همان موقع آن موتور سوار هم از راه رسید و سوال کرد که شما گردنبند آن بچه را باز کردید؟ نمی‌دانم چرا آنقدر شتابزده گفتم نه! شاید از کاری که کرده بودم آنقدر خجالت زده بودم که نتوانستم حقیقت را بگویم.

اگرچه آن موتورسوار رفت ولی داخل خانه شوهرم مرا خیلی سرزنش کرد گفت نباید اینکار را می‌کردم حالا که شده وقتی دنبال آن آمدند باید با یک دروغ مصلحتی مثل پیدا کردن! سروته قضیه را هم می‌آوردم نه آنکه وضع را بدتر کنم. به او گفتم می‌ترسیدم آبروریزی راه بیفتد و همسایه‌ها

بقیه در صفحه ۶۵

آدمی چه زود بایستی از تن خاکی خود که طبیعت برای ساعتی به او عاریت داده است صرفنظر کند ●ویانگ

در قلمرو داستان

آخرین ثانیه

نوشته: محمد یاسرقان یخمزی - ۱۵ ساله - بندر ترکمن

فقط یک دقیقه مانده بود، یک دقیقه و همه چشمها به توپ خیره شده بود. گزارشگر گفت: توپ در زیر پاهای آندرانیک تیموریان قرار داره. آندو یک پاس بلند برای مهدوی‌کیا می‌فرسته، مهدوی‌کیا با سرعت زیاد، یکی دو تا از بازیکنان‌رو جا می‌گذاره. مهدوی‌کیا یک سانتر بلند می‌فرسته، نفس همه تو سینه حبس شده، وحید هاشمیان بلند می‌شه که ضربه برگردون و توی دروازه، یک بر صفر به نفع ایران.

با خوشحالی بلند شدم، دسته پلی استیشن را گذاشتم روی میز و به دوستم حمید گفتم:

-الان سومین باره که پشت سر هم از تو بردم... تو که بازی بلد نیستی!

■

فریب

نوشته: آرمان عابد - رشت

صبح زود باید در محل کار حاضر می‌شدم، زودتر حرکت کردم تا به ترافیک برخورد نکنم. وقتی به نزدیکی محل کار رسیدم، ناگهان یادم آمد که باید یک تماس تلفنی ضروری با دوستم می‌گرفتم. نگاهم به یک باجه تلفن عمومی افتاد، داخل جیبم را گشتم و یک سکه تلفن پیدا کردم و روبروی کیوسک ایستادم.

جوانی داخل کیوسک بود تا مرا دید با مهربانی رو به من کرد و گفت مثل اینکه تلفن خراب است و سکه را نمی‌گیرد. لطفاً سکه خود را بدهید تا آن را امتحان کنم.

اول سکه خودش را امتحان کرد، نگاه کردم یک سکه ناصاف بود که آن را آرام آرام داخل تلفن انداخت و گفت: بعله مثل اینکه سکه شما را خورد و سپس تند تند شماره‌گیری کرد و به من فرصت حرف زدن نداد.

تماس تلفنی آن جوان که تمام شد، بدون اینکه به من نگاهی بیندازد یا حرفی بزند، فقط خندید و رفت و من هاج و واج مانده بودم که چه بکنم؟

و با خود فکر می‌کردم که چگونه فریب خورده‌ام!

دیگر دیرم شده بود و باید به محل کار می‌رفتم و سکه دیگری هم نداشتم که تلفن بزنم.

■

متاسفم

نوشته: میلاد نورآقایی - قائم‌شهر

بعد از خداحافظی از ناهید وارد خانه شدم، مادر جواب سلامم را برخلاف همیشه به گرمی داد! تعجب کردم چون تا آن روز این چنین از سوی مادرم مورد استقبال قرار نگرفته بودم.

رو به مادر گفتم: اتفاقی افتاده؟ خیلی خوشحالی مامان.

مادرم گفت: خلاصه، رضایت پدرت را گرفتم. گفتم: رضایت، رضایت برای چی؟ یادت نیست همون قضیه خدمتکار دیگه! تازه متوجه موضوع شدم. مادرم هفته‌ها با اصرار به پدرم که گاهی اوقات به التماس کشیده می‌شد، قصد داشت رضایتش را مبنی بر حضور یک خدمتکار در خانه جلب کند و حالا به خواسته‌اش رسیده بود و سر از پا نمی‌شناخت. از فردای آن روز مادرم به دنبال یک خدمتکار می‌گشت، دوستانش افرادی را به او پیشنهاد کردند. بعد از چند روز جستجوهای مادرم نتیجه داد و محبوبه خانم از میان نامزدهای خدمتکاری، بیشترین امتیاز را آورد و انتخاب شد. محبوبه خانم زنی آرام و کدبانویی کارکشته به نظر می‌رسید که البته با خوردن اولین دستپخت او، همه اعضاء خانواده بر کدبانوگری او صحه گذاشتیم.

بعد از چند روز، خانه ما به مهمانسرا تبدیل شده بود و پذیرای دوستان به ظاهر متین و رنگارنگ مادر! و این فرصتی برای فخرفروشی مامان شده بود تا دکوراسیون خانه، جواهرات و علی‌الخصوص خدمتکار جدید خود را به رخ آنها بکشد، چون معتقد بود که تجملات و بریز و بپاش برایش شخصیت و احترام به همراه دارد و این سرلوحه کارهایش بود. با وجود میهمانی‌های پررونق مادر و مشغله کاری پدر و اینکه تنها فرزند خانواده بودم، بهانه‌ای بود برای هم‌صحبت شدن من با محبوبه خانم! وقتی با او صحبت می‌کردم آرام می‌شدم، از بدبختی‌ها و رنجهایی که بعد از فوت همسرش بر او تحمیل شده بود می‌گفت، از خانه اجاره‌ای که اگر پرداخت اجاره‌اش فقط چند روزی به تاخیر می‌افتاد، مش حبیب صاحبخانه‌اش معرکه‌ای به راه می‌انداخت که بیا و ببین. گرچه بنده خدا حق هم داشت، ولی وضعیت محبوبه خانم هم طوری بود که ملاحظه مش حبیب را می‌طلبید و از دخترش می‌گفت که مخالف کار کردن او در خانه مردم بود. در صورت لاغرش چین و چروک هایی بود که حکایت از تحمل رنج و مشقت بسیار داشت و سختی‌ها و دردهایی پنهان را فریاد می‌کرد و در اعماق چشمانش، آتش امید درحال نابودی و خاموشی بود و تنها دلیل از بین نرفتن کامل این امید، دخترش بود که این توانایی را به دستان چروکیده و نحیفش می‌داد تا با دستهای خود با مشکلات مبارزه کند.

چند روزی از آمدن محبوبه خانم به خانه ما می‌گذشت و همچنان رفت و آمد دوستان مادرم ادامه داشت، در این رفت و آمدها فکری به ذهنم رسید. باید ناهید را دعوت می‌کردم. حدود دو ماهی می‌شد که پایه‌های دوستیمان پی‌ریزی شده بود. ناهید تنها دوستی بود که با افکارم سازگاری داشت و حرفهای یکدیگر را می‌فهمیدیم. به گفته ناهید، پدرش در کار خرید و فروش زمین و مادرش منشی یک شرکت تجاری بود و از آنجا که تک‌فرزند خانواده بشمار می‌رفت، وضعیتی مشابه من داشت.

این دعوت زمینه‌ای می‌شد تا بتوانم به خانه ناهید راه پیدا کنم و از نزدیک گفته‌های ناهید را لمس کنم. ناهید دختری خونگرم و اجتماعی بود، ولی گاهی اوقات بر سر کوچکترین مسائل عصبی می‌شد و این سوالی برایم شده بود، چرا دختری که آنقدر راحت با دیگران ارتباط برقرار می‌کند، این چنین عصبی می‌شود و کنترل خود را از دست می‌دهد؟

فردای آن روز ناهید را که دیدم، برای شام دعوتش کردم، ابتدا بهانه‌های مختلفی برای نیامدن آورد، ولی با اصرارهای من به ناچار دعوتم را قبول کرد. حالا مشکل دیگری وجود داشت و آن محبوبه خانم بود چون او تا ساعت ۶ بعدازظهر در خانه ما کار می‌کرد و بعد از آن برای رسیدگی به کارهای خود و دخترش به خانه خود می‌رفت، به همین دلیل با هزار خواهش و تمنا توانستم محبوبه خانم را راضی کنم تا در خانه ما بماند و برای این میهمانی شامی تدارک ببیند. من هم به محبوبه خانم کمک کردم تا قسمتی از محبتش را جبران کنم. هنوز ساعت ۷ نشده بود که زنگ خانه به صدا درآمد، می‌دانستم که ناهید است، رفتم و در را باز کردم. با دیدنش دست در گردنش انداخته و او را به طرف اتاق پذیرایی راهنمایی کردم. با ورود ناهید به اتاق، محبوبه خانم که متوجه حضور میهمانم شده بود، بلافاصله آمد و من با ورود محبوبه خانم گفتم: ناهید جون! این محبوبه خانم است. بعد رو به محبوبه خانم کرده و گفتم اینهم ناهید دوست جون‌جونی من. آن دو به من خیره شده بودند و من سر درنمی‌آوردم.

ناهید سرخ شده بود، کم‌کم اشک در چشمانش حلقه زد. به محبوبه خانم نگاهی انداختم، او هم حال و روزش بهتر از ناهید نبود. ناگهان ناهید به سمت در دوید، به سمتش دویدم، صدای محبوبه خانم در اتاق پیچید. با تمام وجود گفت: «نا... ناهید دخترم» بر سر جایم میخکوب شدم. به چهره محبوبه خانم نگاه کردم، غرق در اشک بود. شکستن او را از درون می‌شد حس کرد. فقط به ناهید این را توانستم بگویم: متاسفم، متاسف از اینکه چرا ناهید به مادری که عاشقانه دوستش دارد و همه زندگیش را برای آسایش و راحتی او هزینه می‌کند، مباهات نمی‌کند.

اگر مادرش در روز چند ساعت از او دور است برای دلخوشیهای خودش نیست زندگی مجبورش کرده، اما مادر من چی؟

■

سر به هوا

نوشته: زهرا آخوندی

با ظاهری آراسته و مرتب از انتهای صف به اول آن آمدم. تمام چشم‌ها به من خیره شده بود و از چشم‌های آنها می‌شد فهمید که کم آورده‌اند و کسی لایق‌تر از من برای آن کار نیست. من توانستم بفهمم که چقدر دلشان می‌خواست به جای من باشند. با قدم‌هایی راسخ و محکم از کنارشان عبور کردم و به سمت اتاق مصاحبه رفتم. ضربه آرامی به در چوبی آن زدم و دستگیره طلایی آن را چرخاندم و...

صدای ساعت شماطه‌دار قدیمی که ۸ ضربه ممتد را می‌نواخت از اتاق پذیرایی به گوشم رسید و مرا از خواب پراند. باز هم ساعت کوکی به موقع زنگ نزده بود و من خواب مانده بودم. دست و صورت خود را نشسته، به سمت کمد لباسها رفتم. مانتوی سرمه‌ای‌ام را برداشتم و پوشیدم و مقنعه‌ام را سر کردم. از جلوی آینه که رد شدم انگار دختری با چشم‌هایی پف کرده و لباسهایی نامرتب را دیدم. آنقدر دیرم شده بود که به آنچه دیدم اهمیتی ندادم. فوراً کفش‌هایم را پوشیدم و داشتم به سمت در می‌رفتم که ناگهان پایم لغزید و با سر به داخل حوض وسط حیاط افتادم و سر تا پایم خیس آب شد. با آبی که از لباسهایم می‌چکید دوباره خودم را به اتاقم رساندم و ناچاراً مانتوی دیگرم را که اتو نداشت، برداشتم. این دهمین باری بود که دوست و آشنا برایم کار پیدا می‌کردند و من هر دفعه به دلیلی یا دیر می‌رسیدم یا اصلاً نمی‌رسیدم، اما اگر این بار هم این کار را از دست می‌دادم دیگر هیچ کس برایم کاری پیدا نمی‌کرد. برای همین سریع لباسهایم را عوض کردم و به سمت در حیاط دویدم. به انتهای کوچه که رسیدم دیدم اشتباهی از عجله، دمپایی پوشیده‌ام. دوباره به خانه برگشتم و کفش‌هایم را پوشیدم. می‌خواستم به سمت در بروم که ساعت قدیمی خانه شروع به نواختن کرد. ساعت ۹ شده بود و من هنوز در خانه بودم... کنار حوض ولو شدم، بیچاره آرامش ماهی‌های قرمز را برهم زده بودم. از نگاهشان می‌شد خواند که از دستم خسته شده‌اند... خودم هم خسته شده بودم. اصلاً باورم نمی‌شد که این کار را هم از دست داده بودم. ... باگریه داخل اتاق شدم و صدای مجری تلویزیون به گوشم رسید که می‌گفت: «طبق مصوبه هیئت دولت، ساعت کشور از ۱۲ نیمه شب دیشب یکساعت عقب کشیده شده است.» بقیه حرفها را نشنیدم و با خوشحالی به طرف محل کارم دویدم...

■

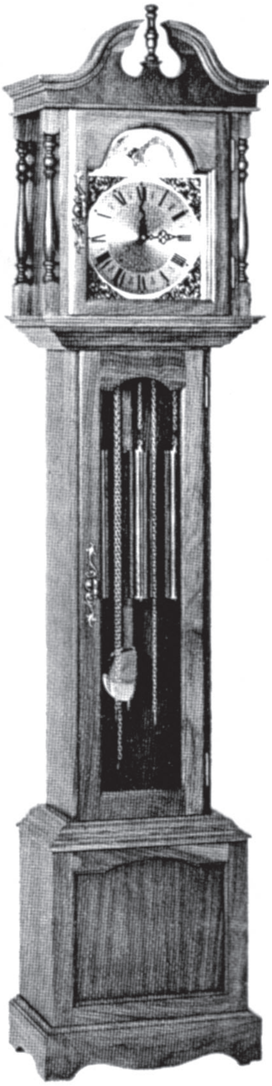

مادرشوهر

نوشته: هایده نثری - تهران

زن با ناراحتی رو به شوهرش کرد و گفت: مهرداد، چرا قبول نمی‌کنی که مادر تو زیاد از من خوشش نمی‌یاد، می‌بینی که دائماً بقیه عروسای خودشو به رخ من می‌کشه، اصلاً اون از روز اول با ازدواج ما مخالف بود.

- این حرفا چیه داری می‌زنی پریسا؟ باور کن مادرم تورو خیلی دوست داره، منتهی تو زیادی نسبت به هر چیزی حساسیت نشون می‌دی و...

در این موقع زنگ تلفن به صدا دراومد. زن و مرد که هر دو به خاطر این حرفها با یکدیگر سر لج افتاده بودند، هیچ کدام حاضر نشدند که به تلفن جواب بدهند، تا اینکه تلفن بعد از چند مرتبه زنگ خوردن رفت روی پیغام‌گیر: «الو سلام پسرم، زنگ زدم خونه نبودی، فقط می‌خواستم سالگرد ازدواج تو و پریسا جون‌رو تبریک بگم، دوست دارم امشب با عروس عزیزم، شام بیاین اینجا تا دور هم باشیم. یادت نره منتظرتونم.»

زن بعد از شنیدن پیغام مادرشوهر، نگاهی به همسرش کرد و خجالت‌زده سرش را پایین انداخت.

■

انتظار

نوشته: مریسا

دخترک سالها بود که دوستش داشت و شب و روز منتظر می‌ماند تا او با آن صدای مهربانش بیاید و کلی برایش درددل کند، شعر بخواند، حتی بخندد!

مرد، اما آن سوی مرزها بود! هر شب رأس ساعتی معین می‌آمد و قلب دخترک را از عشقی آسمانی لبریز می‌کرد. شاید همین صدای گرفتن بود که دخترک را شیفته‌اش کرده بود!

شب چادر سیاهش را بر سر خورشید کشید و ماه در آسمان نمایان شد. نسیم خنکی می‌وزید. ستاره‌ها نوری نقره‌ای رنگ در فضا پخش می‌کردند و در این میان قلب دخترک از شدت هیجان می‌تپید چون محبوبش مثل هر روز و هر شب آمده بود، اما محبوب او که بود؟

هیچکس، هیچکس بجز همان گوینده مهربان و دوست داشتنی رادیو!!!

■

غلامرضا قاضی شهرضا - شهرضا

نثرت عالی بود. و سوژه‌ات نیز بسیار باارزش. همین که با گذشت کمتر از بیست سال از پایان جنگ، اهالی قلم هرازگاهی اشاره‌ای در مورد بچه‌های آسمانی و باصفای جبهه و جنگ بکنند، خودش یک دنیا سربلندی درپی دارد، و این همان کاری است که شما در «عروج» کرده‌اید اما... اما فقط یک «اما» در کارتان وجود دارد و آن هم پایانبندی قصه شماست؛ که خیلی تلگرافی توضیح می‌دهم تا سوژه‌ات سرقت نشود؛ هنگامی که حاجی همت در صف بهشت قرار گرفت و شهید شد، تمام ایران از این خبر مطلع شدند، چه رسد به بچه‌های جبهه و جنگ که این خبر مثل بمب در سراسر مناطق جنگی منتشر شد! آن وقت چگونه می‌توان پذیرفت یک رزمنده بسیجی سه، چهار ماه پس از شهادت فرمانده یک لشکر سپاه، از آن بی‌خبر مانده باشد؟ منتظر قصه‌های قشنگترتان هستم.

سارا صالحی - تبریز

«تنهایی» شما را دیدم. خیلی هندی بود! البته نمی‌دانم چند ساله و صاحب چه تحصیلاتی هستی؟ لااقل در این حد در نامه‌هایتان اطلاعاتی در مورد خودتان به ما بدهید که بتوانیم هنگام نقد کار، استعدادتان را با موقعیت‌تان تطبیق دهیم.

حمیده یزدی‌نژاد - کرمان

باریکلا؛ در این مدت کوتاه و حدفاصل آن داستان با این داستان - که آن را نقد کرده بودم - پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرده‌ای؟ تصورم این است که در زمینه طنز موفق‌تر از سایر مضامین و سوژه‌ها می‌نویسی. همین که می‌دانی در دلتان طنز حتی «کلمات» نیز باید آغشته به «کمدی - اغراق و خیلی خیلی ساده» باشد، نشان‌دهنده آن است که طنز را می‌شناسی. «شلغم میوه بهشتی» را می‌گویم که قشنگ بود. البته می‌توانست خیلی بهتر از این باشد، اما با این امید که باعث تشویقت بشود و در آینده قصه‌هایت بهتر از این - خیلی بهتر از این - باشد، آن را فرستادم برای چاپ.

فرهاد درخشانفر - اراک

آقا ما خیلی مخلصیم؛ باور کنید که بنده خیلی خاکستر و ناچیزتر از این همه محبت و بزرگواری شما هستم! با این حال چشم؛ اگر مجالش فراهم شد حتماً دستوری را که داده‌اید اطاعت خواهم کرد. خدمت خانواده گل‌تان نیز عرض ادب بنده را ابلاغ فرمایید.

عاطفه حجابی - تبریز

در مورد «معجزه» بارها گفته‌ام که؛ اگرچه ما مسلمانان - و حتی تمام ادیان - باور داریم که برای محقق شدن یک معجزه، هیچ نیازی به منطق و استدلال وجود ندارد، لیکن هنگامی که قرار است در یک داستان یا فیلم «معجزه» را مضمون کار قرار دهیم، آن وقت باید آن را با «منطق» جمع و جور کرد! اما داستان بعدیتان که «زندگی» نام داشت بد نبود.

وجدان همان اندازه لذت بخش است که پاک است • پوپ

دستپخت عدسی

محمد طاهری

لطفاً آتش نگیرید!

دوست عزیز و بزرگوار آقای **محمود جعفری کوهبنانی** برایمان عکس دانش‌آموزان یک کلاس را در شهداد کرمان فرستاده و از اینکه هنوز در بسیاری از مدارس کشورمان بخاری نفتی عصر حجری وجود دارد، انتقاد کرده و نوشته درحالی که در بسیاری از ادارات پایتخت از سیستم‌های گرمایشی مدرن استفاده می‌شود، هنوز معضل بخاری نفتی در برخی از مدارس پابرجا است.

یادش بخیر زمانی که کلاس اول ابتدایی بودیم و دندانهای شیری‌مان درحال ریختن بود، در کلاس ما برای گرم کردن محیط از بخاری نفتی‌های زنگ‌زده و کج و کوله‌ای که قدمتش به دوران اصغرالدین شاه! می‌رسید استفاده می‌کردند و گذشته از بوی نفت که حتی نفس معلمان را بالا می‌آورد، خطر آتش‌سوزی را هم به همراه داشت. سال بعد بود که بودجه رسید و آقای مدیر با ژست کسانی که می‌خواهند یک کارخانه عریض و طویل را افتتاح کنند در پشت تریبون ایستاد و با افتخار اعلام داشت که از هفته آینده بخاری‌های گازی دیواری نصب خواهد شد و کابوس هول انگیز بخاری نفتی به پایان خواهد رسید!

نگارنده که درحال حاضر ۲۱ سال دارد، امیدوار است تا زمان مدرسه رفتن بچه اولش (حال چه کسی به مخلص زن می‌دهد، بماند!) تمام مدارس ایران به بخاری گازی مجهز شوند تا خدای نکرده شاهد شعله‌ور شدن دانش‌آموزان با بخاری نفتی‌های قرون وسطایی نباشیم. الهی آمین!

از داداش سیا تا بابا برقی

از دو سه سال پیش که انیمیشن‌های «داداش سیا و داوود خطر» از تلویزیون پخش شد، کسی نبود که از پخش این برنامه‌های کارتونی فیض نبرده باشد. از اداره راهنمایی و رانندگی بگیرید که آمار تصادفاتش کلی پایین آمد تا فروشندگان کلاه ایمنی و عرضه‌کنندگان سی.دی‌های این انیمیشن‌ها که مدتی نانشان توی روغن بود. حتی همین آقای بهرام عظیمی که شاید هنوز خیلی‌ها ندانند خالق داداش سیا و داوود خطر شخص شخیص ایشان است و یال و کوپالش آدم را یاد کارلوس والدراما کاپیتان سابق تیم ملی کلمبیا می‌اندازد که آخر معلوم نشد موهایش را کوتاه کرد یا نه!

به هرحال مشخص نشد که چرا بساط داداش سیا و داوود خطر جمع شد و به جایش سر و کله آقای ایمنی (که مدتها بود در استراحت مطلق به سر می‌برد!) پیدا شد تا مردم شاهد اوضاع پندآموز او باشند!

البته اگر دقت کرده باشید، خیلی وقت است از یار دیرین آقای ایمنی یعنی همان بابابرقی خودمان خبری نیست و هیچ کس نیست شعار لامپ اضافی خاموش را بدهد. دلمان خیلی برای غرغر کردنها و تبلیغ لامپ کم‌مصرف تنگ شده است.

بابابرقی کجایی که یادت بخیر(!)

مرد یعنی این!

پول درآوردن مرد و زن نمی‌شناسد، بخصوص امروزه که این اسکناس است حرف اول و آخر را می‌زند و فرق هم نمی‌کند که زن کار کند یا مرد، اما آن چیزی که از همه اینها مهمتر است، غیرت کار کردن است که بدبختانه بعضی از مردها که ادعایشان پرده گوش فلک را پاره کرده، یک دهم همین دخترخانمی که پشت فرمان جاروی مکانیکی نشسته، ندارند و فقط در موقع تقسیم ارث و میراث مرد بودنشان گُل می‌کند، وگرنه از مردانگی فقط هیکل گنده کرده و سبیلش را یدک می‌کشند!

البته کسی از دخترخانم‌ها توقع ندارد، ولی خداوکیلی چند درصد از پسرها حاضرند همین کاری را که این دختر انجام می‌دهد، قبول کنند و خرج خودشان را دربیاورند؟ اینجاست که معلوم می‌شود مردی و مردانگی به سبیل از بناگوش دررفته و صدای کلفت و پیراهن یقه باز نیست و این دخترخانم زحمتکش از خیلی‌های دیگر مردتر و باغیرت‌تر است. شما نظر دیگری دارید؟!

دزد بامرام!

حتماً داستان آن کسی که ناخواسته در تاریکی، جلوی در حمام وسایلش را به دزدی سپرد و آقادزده هم که بدجوری بامرام بود، صبر کرد تا طرف از حمام برگردد و امانت را تحویل وی دهد، شنیده‌اید. حالا شده حکایت بنده‌خدایی که کیفش ربوده شده و بر روی پلاکاردی که مستاصل بودن طرف بدجوری تابلو است، نوشته: پولهای توی کیف نوش جانت، از شیر مادر حلال‌تر، ترتیبی بده مدارک به دستم برسد. برایم دردسر درست شده است!

البته سن بنده که قد نمی‌دهد، اما ابوی تعریف می‌کند که در روزگاران قدیم (یعنی بیست، سی سال پیش!) نزدیکی‌های میدان آزادی مکانی وجود داشت که سارقان محترم(!) که حداقل بویی از مرام و معرفت برده بودند، پس از کیف‌زنی، مدارک شناسایی مالباختگان را آنجا می‌ریختند و خیلی از کسانی که کیفشان زده شده بود، کارت شناسایی و گواهینامه‌شان را در آنجا پیدا می‌کردند.

از آنجا که مالباخته گرامی، حلال بودن پولها را اعلام کرده، بر سارقان محترم(!) واجب است که نگذارند آن بنده خدا به دردسر بیفتد. معرفت هم چیز خوبی است!

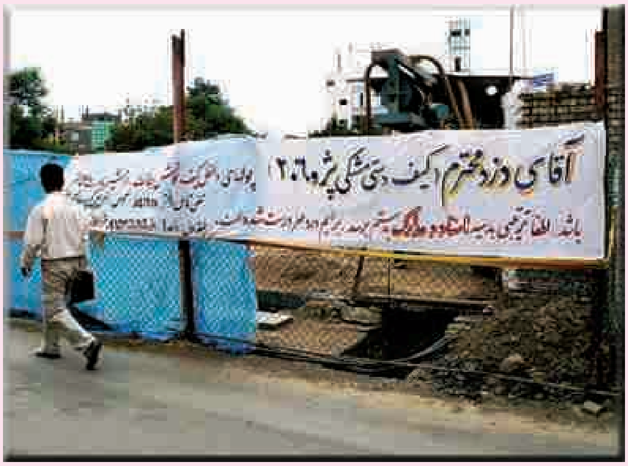

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie @yahoo.com

بالاخانه آزادی

این اپوزیسیون خارج گودنشین هم برای خودش حکایتی دارد. همین روزها دارد ۲۸ سال از پیروزی انقلاب مردم ایران در بهمن ۵۷ می‌گذرد و آنها همچنان در خیالات باطل خودشان، خواب براندازی سیاسی حکومت مردمی ایران را می‌بینند.

تمثیل تاریخی: اپوزیسیون در خواب بیند پنبه‌دانه!...

تا به حال به کرات توطئه‌چینی کردند، اما سرشان به سنگ اصابت کرده و فقط مانده که به سنگ غسالخانه بخورد. منتهی نه که عموم این گروههای ضدانقلاب اپوزیسیونی، دست و صورتشان را با آب مرده‌شویخانه شستند؛ فلذاست که کماکان دست‌بردار نیستند.

توجیه تاریخی: ترک عادت اپوزیسیون بودن موجب مرض است!

باز صدرحمت به این پیرمرد ۸۰ ساله چینی که موهای خود را به مدت ۲۶ سال آزگار شست‌وشو نداده بود و اخیراً سرانجام تسلیم اصلاحات شد. طوری که در اخبار جهان اینترنت آمده بود، دو سه روز گذشته بالاخره ۱۲ نفر پیدا می‌شوند و موهای این پیرمرد چینی را می‌چینند. طول هر تار موی وی به ۱/۸ متر می‌رسیده که از شدت کثافت، با ۳ بسته بزرگ پودر صابون شست‌وشو داده شده است. این زلف دراز کثیف کجا و آن زلف چین‌دار مشکبوی نگار عصر حافظ کجا؟... ملاحظه بفرمایید در باب کیفیت زلف وی چه فرموده است:

بیت مزلف:

تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

از چین زلف او بگذریم! داشتیم عرض می‌کردیم که باز صدرحمت به این پیرمرد کثیف مو و رو که بالاخره بعد از ۲۶ سال تلاش بیخود و خنده‌دار، دستهایش را بالا گرفت تا قیافه‌اش مثل آدمیزاد شود. اما این ضدانقلاب خارج‌نشین، ظاهراً بعد از ۲۸ سال هنوز قصد ندارد آدم شود.

یکی از این گروههای اپوزیسیونی، تشکیلاتی موسوم به «خانه آزادی» است که از بنگاههای ضدانقلاب خارج از رده بوده و در سایت‌های اینترنتی خود رسماً به مبارزه با مذهب می‌پردازد. دیگر، مبارزه با انقلاب مردم ایران که جای خود دارد. این تشکیلات مازاد، با همین بهانه تا به حال توانسته ۸۸ بار آمریکا و ۶۳ بار نیز هلند را سرکیسه کند و مبالغی را تحت عنوان کمک به تشکیلات خود از آنها دریافت دارد. بیچاره مردم این دو کشور که پولهاشان به چه راههایی که نمی‌رود.

پیشنهاد کمکی: به دست‌اندر بیکاران تشکیلات ضدانقلابی «خانه آزادی» پیشنهاد می‌شود که چنانچه کمک‌های دریافتی از آمریکا و هلند، کفاف بدمستی‌ها و خوش رقصی‌های واهی آنها را نمی‌دهد، از همان «خانه آزادی» خود استفاده کنند. «بالاخانه آزادی»شان را بدهند اجاره!

توضیح درگوشی: این حرف از شما بعید است. آنها سالهاست که در کمال آزادی، بالاخانه‌شان را به آمریکا اجاره داده‌اند. پیشنهاد جدیدتری نبود؟!..

خط فقر تا ساعت یک بامداد!

هموطنان خارج از مرکز حق دارند اگر حسرت زندگی در تهران را بخورند. لامصب هرچه امکانات است در این شهر است. شما حتی اگر خط فقر خوب و اعلا هم خواسته باشید گیر بیاورید، مثل خط تلفن به آسانی در این شهر واگذار می‌شود. حالا ممکن است یک کسی از پشت کوه آمده باشد و تا به حال «خط فقر» ندیده باشد و یقه ما را بگیرد که خط فقر یعنی چه؟... سابق بر این در تعریف تجسمی و تمثیلی این خط، خود شاعر ما ضمن ایراد یک غزل طنزآمیز حرف خوبی زده بودیم که ذیلاً تکرارش می‌کنیم.

بیت خطی:

به گردنم تو ببین خط فقر را کآنجا
هزار نکته‌ی باریکتر ز باریک است

اخیراً مشاور وزیر رفاه در امور تامین اجتماعی به عرض جراید و خبرگزاری‌ها رسانده که براساس مطالعاتی که به تفکیک وضعیت خط فقر در سال ۸۳ در هریک از استانها انجام پذیرفته، یک خانوار ۵ نفره شهری در تهران، برای عبور از خط قرمز فقر (آن هم احتمالاً به کمک اهرم‌ها و میله‌های مربوط به عملیات پرش) حداقل به ۴۰۰ هزار تومان در ماه نیاز دارد. همچنین در استان سیستان و بلوچستان که پایین‌ترین هزینه برای زندگی در کشور را دارد، برای عبور از خط فقر باید ۱۷۱ هزار و ۸۵۶ تومان [و احتمالاً سه زار] در ماه درآمد داشته باشد.

یادآوری مجدد: اول مطلب عرض نکردیم خط فقر خوب و اعلا هم در تهران یافت می‌شود؟ وقتی که سال ۸۳ خط فقر تهرانی‌ها ۴۰۰ هزار تومان قیمتش باشد، حالا با احتساب نرخ تورم و سود بانکی وام‌ها و شهریه بچه‌ها و یک کیلو شلغم و گوجه و امثال ذالک، ببینید که در سال ۸۵ (یعنی سال جاری) قیمت خط فقر در تهران چند است؟

خدا را شکر که ما تهرانی ها درحال حاضر، همه‌مان (اعم از کارگر و کارمند و اداری) بالای خط فقریم و مگر خدای ناخواسته زلزله‌ای چیزی ما را از سر جامان تکان دهد و به زیر خط فقر بندازد. حالا حساب بازاری جماعت کاسب و تاجر که معلوم است. آنها که علاوه بر بالای خط فقر، بالای سر همه ما جا دارند.

ارائه سند: اگر یک آدم دیرباوری پیدا شد که حرفهای ما باورش نشد؛ فیش حقوقی خود حقیر دائم‌التحریر جهت ارائه (و هرگونه سوءاستفاده) آماده است.

آدم عاقل سند نمی‌خواهد. از مشاهده اخبار و اطرافش می‌تواند شست خود را خبردار کند که وضعیت مالی مردم از چه قرار است. توده مردم به قدری وضعشان خوب است که برای خرید، وقت کم می‌آورند.

آخرین خبر: براساس هماهنگی‌های به عمل آمده با دستگاهها و سازمان‌های مختلف، برای سهولت خرید در شب‌های قبل از عید، امسال از اول اسفند، کار مراکز خرید پایتخت تا ساعت یک بامداد افزایش می‌یابد. اتوبوس‌های شرکت واحد نیز تا ساعت یک بامداد به جابِه‌جایی تهرانی‌های بالای خط فقری ۴۰۰ هزار تومان خواهند پرداخت.

سرجمع: مجدداً خدا را شکر!...

وزیر خارجه خارج می‌زند؟

در میان دولتمردان آمریکا که هیچ، ولی درمیان دولت زنان آمریکا، گاه پیدا می‌شوند کسانی که یک خرده‌ای مردانگی‌شان گل می‌کند و اعترافاتی می‌کنند که شاید باب طبع سایر دولتمردان کاخ سفید نباشد.

احتمال جانبی: البته خود این دولتزنان هم هیچ استبعادی ندارد که از دستشان در رفته باشد. عینهو کش تنبان که گاهی ناغافل درمی‌رود.

بیت حرف‌دار:

در رفتن حرف از دهن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن هیچی ندیدم جان من

حالا جالب اینجاست که از میان این دولتزنان کاخ پیشانی سفید هم تا حالا هر که ابراز ندامت کرده و اقرار به نادرستی رفتار آمریکا با ایران نموده، از قضا وزیر امور خارجه این کشور بوده که - خواسته یا ناخواسته - خارج زده!

احتمال ضربتی: گاهی خداوند همچین پس کله آدم می‌زند که خودش هم حالیش نمی‌شود و هر حرف راستی را می‌زند. آن از سرکار خانم «مادلین آلبرایت» که هفشده سال پیش اعتراف کرد آمریکا طی ۵۰ سال گذشته (که الان می‌شود پنجاه و اندی سال) اشتباهاتی در قبال ایران داشته و سپس از اقدامات سیاست پیشگان کشور در ساقط کردن دولت دکتر مصدق ابراز تاسف (همراه به آه و افسوس) کرد؛ این هم از سرکار خانم «کاندولیزا رایس»، مجرد ۵۲ ساله که به‌زعم خودشان یک نابغه سیاسی ترشیده است و همین چند روز پیش در مصاحبه با شبکه «العربیه» به زبان فصیح انگلیسی، ضمن بیان این مطلب که آمریکا در ۲۷ سال گذشته سیاست تماس [مثل آدم] را با ایران دنبال نکرده، اقرار و اعتراف کرده که ما [یعنی آنها] سیاست درستی نداشتیم.

حرف حساب: تاثیر حضور میلیونی ملت ایران را در صحنه ملاحظه می‌فرمایید؟ هنوز دو هفته از ۲۲ بهمن امسال نگذشته، طرف مقابل می‌گوید: باید صد و هشتاد درجه بچرخیم!

حرف حسابی: البته مهر زدن ایرانی‌ها بر بدنه ناوگان آمریکایی خلیج فارس نیز (به صورتی که ناو مثل گاو از این موضوع بی‌خبر بماند) در تعیین میزان چرخش مشارالیها بی‌تاثیر نمی‌باشد!

ادامه عرایض رایس: من آماده‌ام در هر موضوعی که تهران دوست دارد و در هر مکانی گفت‌وگو کنیم. (نقل به عین)

یک نفر آماده گفتگو: واقعاً؟!... پس رفتم دنبال مکانی برای گفتگو!

طنز برعکس

«شهرام جزایری فرار کرد.» - جراید

ببخشید... خونهٔ خاله کدوم وره؟!

من وطنم را بیشتر از خانواده‌ام دوست می‌دارم. • فغلون

از گوشه و کنار جهان

مسابقه مشت‌زنی برای رباتها

اگر خیلی حوصله شما سر رفته می‌توانید برای خود دو ربات مشت‌زن و رینگ مشت‌زنی آنها را خریداری کرده و به تماشا بنشینید. هرکدام از این دو ربات به وسیله کنترل از راه دور هم کوچ می‌شوند! البته هرچه که کوچینگ شما بهتر باشد، احتمال برنده شدن ربات شما بیشتر است. در ضمن فراموش نکنید که به کمک کامپیوتر خود می‌توانید فنون تازه را به دو ربات آموزش دهید و حتی مسابقه را از مشت‌زنی به ورزشهای رزمی تبدیل کنید، اما بدانید و آگاه باشید که هرکدام از دو ربات که به زمین سقوط کند، مسابقه پایان می‌یابد و برنده مشخص می‌شود. حتی اگر هیچکدام از رباتها بر زمین سقوط نکنند، امتیازهای جمع‌آوری شده توسط کامپیوتر، برنده را در پایان هر تعداد راندی که از پیش قرار گذاشته می‌شود، تعیین می‌کند.

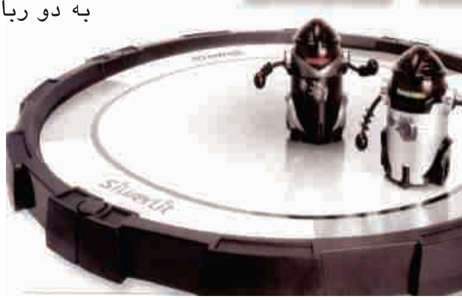

رباتهای مشت‌زن و رینگ آن که صفحه‌ای به قطر چهل سانتی‌متر است، توسط سیلدرلیت طراحی و ساخته شده و به **قیمت یکصد دلار** در بازار به فروش می‌رسد. ضمناً این بازی به کمک انرژی برق و باتری راه‌اندازی می‌شود.

پینه دوزهای عظیم آمازون

یکی از زیست‌شناسان مشهور، اخیراً پس از آنکه به مدت شش ماه در نقاط دورافتاده جنگل آمازون به پژوهش پرداخته بود، به زادگاه خود، یعنی شهر لندن بازگشت. هدف او از انجام این سفر، تنها یک مقوله و آن جمع‌آوری حشراتی با جثه‌های بزرگ و غیرعادی بود که هنوز در آمازون و در بخش‌های مرطوب و با فاصله فراوان از تمدن به زیست مشغول هستند. البته او به جمع‌آوری چند حشره عظیم‌الجثه که حتی تا ۱۵ سانتی‌متر هم طول جثه آنها بود، موفق شد، اما آنچه به یکباره توجه بسیاری از محافل علمی و زیست شناسی و بویژه حشره‌شناسی را جلب کرد، یافتن یک عدد پینه‌دوز با جثه‌ای برابر با ۳۰ سانتی‌متر بود.

خصوصیات این پینه‌دوز دقیقاً مانند انواع کوچکتر از همین نوع حشره است، اما آنچه او را از آنها متمایز می‌کند، - البته به غیر از اندازه جثه - نحوه تغذیه او است که حتی قورباغه‌های کوچکتر را نیز دربر می‌گیرد.

او همچنین از حشرات روی تنه درختان تغذیه می‌کند، اما چهره‌اش بخصوص از روبرو، همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، بسیار ترسناک است.

بسیاری از دانشمندان در محافل علمی از زیست شناس مذکور که کلارک نام دارد، تقاضا کردند که برای تحقیق پیرامون بدن و متابولیسم حشره، او را مورد آزمایش قرار دهد که البته این به معنای از میان بردن حشره است. اما کلارک شدیداً مخالفت کرده و دلیل آن را هم این امر قید کرده که این تنها مورد یافت شده از پینه‌دوز عظیم‌الجثه است و در صورت نابودی او ممکن است دیگر هرگز نمونه‌ای از این حشره نادر یافت نشود.

دوچرخه‌سواری شبانه!

دوچرخه‌سواری در شب، بویژه در جاده‌های خارج از شهر و یا خیابانهای بدون روشنایی، دارای خطرات مخصوص به خود است. از این رو، دو وسیله‌ای را که در تصویر مشاهده می‌کنید، سازندگان ابزار و وسایل دوچرخه، ویژه دوچرخه‌سواری در شب، طراحی کرده‌اند تا کسانی که از دوچرخه به عنوان یک وسیله رفت و آمد استفاده می‌کنند، در شب به خوبی توسط رانندگان وسایط نقلیه مشاهده شوند.

یکی از این دو وسیله، پدال ویژه دوچرخه‌سواری در شب است که بدون نیاز به باتری، دارای دو لامپ زرد و قرمز است که از فاصله دو یا سه کیلومتری به‌وضوح مشاهده می‌شود. لامپ‌ها از حرکت پدال انرژی حاصله را به دست آورده و روشن می‌شوند.

اما جالب اینکه حتی در هنگام توقف هم تا ده دقیقه روشنایی در پدال ادامه پیدا می‌کند و حتی ترمز هم نور آن را قطع نمی‌کند.

این پدال‌های روشنایی تحت عنوان پدالیت به قیمت هر جفت ۸۰ دلار در بازار به فروش می‌رسد.

اما وسیله دوم که استفاده‌ای دوگانه هم دارد، بند ویژه‌ای است که آن را روی سر می‌بندند. این بند هم دارای لامپی است که روشنایی حاصله در لامپ به وسیله باتری که تا یکسال دوام دارد، به دست می‌آید. نور مذکور دارای سه درجه است. درجه اول و دوم برای آن است که دوچرخه‌سوار از فاصله دو یا سه کیلومتری دیده شود و درجه قوی‌تر برای روشن کردن محوطه جلوی دوچرخه‌سوار است که راه مقابل خود را واضح‌تر در شب مشاهده کند. ضمناً این بند سر و چراغ قوه مرتبط با آن برای راهپیمایی و تپه‌نوردی در شب هم مناسب است. بند سر و چراغ قوه دوچرخه‌سواران به **قیمت ۴۰ دلار** در بازار به فروش می‌رسد.

هنر در هنر

آنچه مرکز ملی هنرهای ژاپن در توکیو را به‌واقع مکانی خارق‌العاده و دیدنی می‌سازد، موزه و یا اشیاء و ابزاری با قدمت چند هزار ساله در آن نیست، بلکه این ساختمان مرکز مذکور است که به‌راستی اعجاب‌آور است. این مرکز که نمای داخلی آن را در تصویر مشاهده می‌کنید، توسط آرشیتکت مشهور ژاپنی، کیشو کوروکاوا طراحی و ساخته شده است.

در این ساختمان که نام بامسمای «موج بزرگ» برای آن انتخاب شده، هزاران ورقه شیشه به‌کار برده شده که به‌گونه‌ای احساس مشاهده مایعی شفاف را در دیدگان انسان ایجاد می‌کند. این ساختمان ۲۴ هزار مترمربع وسعت دارد و داخل آن یک سکو با ارتفاع ۲۲ متر بنا شده است. ساختمان بسیار شفاف است و هیچ چیز از دیده‌ها پنهان نیست، اما از نظر آکوستیکی به‌گونه‌ای ساخته شده که صداها در بخش‌های مختلف با یکدیگر تداخل می‌کنند. رستورانها و فروشگاهها، چه در داخل و چه در خارج ساختمان با اشکال و فرمهای مختلف ساخته شده‌اند و ساختمان را به‌گونه‌ای طراحی کرده‌اند که قادر است تا پنج نمایشگاه عظیم را به صورت همزمان و در کنار هم برگزار کند.

از همه مهمتر اینکه تمام انرژی مورد استفاده ساختمان، ضمن آنکه بازیافتی است، از شیشه مخصوصی هم در ساختن آن استفاده شده که در برابر تغییرات دمایی پایدار است. به علاوه آب باران توسط شیشه‌های نمای بیرونی ساختمان جمع‌آوری شده و پس از انجام پروسه بازیافتی، همان آب باران، آب مصرفی داخل موزه را تشکیل می‌دهد. شکل مواج ساختمان بسیار آرامش‌دهنده است و بسیاری از صاحب‌نظران معتقدند که تکنولوژی ساختمانهای بزرگ از زمان تکمیل مرکز هنر ملی ژاپن در توکیو، دچار دگرگونی و تحول خواهد شد.

چشم کوبایی‌ها به رائول

اگرچه فیدل کاسترو در کوبا به علت بیماری و کهولت (در هشتاد سالگی) اداره امور را تلویحاً به برادرش رائول واگذار کرده، اما هنوز سایه فیدل در اقتصاد ورشکسته کوبا نمایان است.

فیدل با اصرار هنوز هم اقتصاد سوسیالیستی با روش امتحان شده و شکست خورده آن در اتحاد جماهیر شوروی را در کوبا در جریان نگهداشته است. در نتیجه گرانی، کمبود مواد غذایی و نقصان وسایل ارتباط جمعی مانند اتوبوسهای شهری که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، کوبایی‌ها را بسیار مضطرب و افسرده ساخته است.

کاسترو طی ۴۸ سالی که بر کوبا حکومت کرد، تمام درآمدهای حاصله از توریسم و کشت نیشکر و قهوه و همچنین ماهیگیری را که درآمدهای عمده کوبایی‌ها بود، به سوی ارتش و تسلیحات سرازیر کرد به گونه‌ای که ارتش به عنوان یگانه نهاد سرمایه‌دار در کوبا شناخته می‌شود. در محافل سیاسی و اقتصادی کوبا، صاحبنظران در انتظار تغییر جهت اقتصاد کوبا از سیستم شوروی به سیستم بازار و اقتصاد باز در چین هستند، اما آنها نیک می‌دانند تا وقتی حتی سایه کاسترو بر سر کوبا است، این امر امکان‌پذیر نیست، بنابراین کوبایی‌ها بی‌صبرانه در انتظار رائول برادر کوچکتر فیدل هستند تا او کوبا و اقتصاد بیمارگونه آن را به راه سلامت رهنمون کند. اما حتی در صورت به دست گرفتن کامل قدرت توسط رائول، مردم کوبا می‌دانند که رائول خود یک نظامی است و ارتش را رها نخواهد کرد و دیگر اینکه او هم مردی ۷۵ ساله است و زمان زیادی برای اعمال تغییرات دراختیار نخواهد داشت و بی‌جهت نیست که کوبایی‌ها نگران آینده و سرنوشت خود هستند.

سم عقرب، برای از بین بردن تومور مغزی

کشفی تازه در علم پزشکی و داروسازی که در محافل علمی هیجانی به‌وجود آورده در رابطه با کارایی سم عقرب در نابود کردن سلولهای موجود در تومورهای مغزی است.

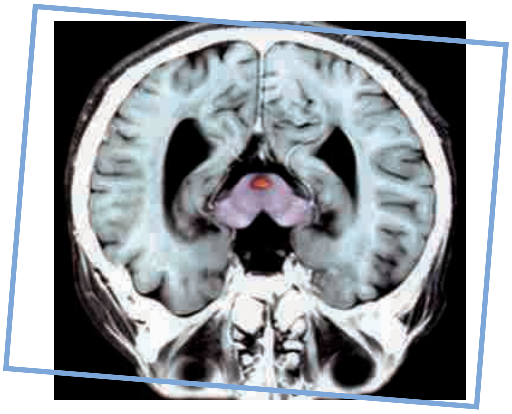

طبق تحقیقات یک دانشمند فلسطینی در آمریکا، او متوجه شد که در سم عقرب نوعی مواد شیمیایی وجود دارد که روی برخی از سلولهای زائد اثری نابودکننده می‌گذارد. درواقع مواد شیمیایی در سم عقرب حاوی یُد رادیواکتیوی است که برخی از سلولهای توموری مانند گلیمواس را مورد هجوم قرار می‌دهد. این سم روی ۱۸ بیمار در بیمارستان کوه سینا در آمریکا و نیویورک که مبتلا به تومورهای مغزی بودند، آزمایش شد، و پس از ۲۷ هفته در شش بیمار اثری از تومور دیده نشد و در شش بیمار دیگر تومور بشدت تضعیف و در بقیه بیماران رشد معمولی تومور متوقف شده بود.

همان‌گونه که در تصویر میکروسکوپی که از مغز اسکن شده برداشته شده مشاهده می‌کنید، کوچکتر شدن تومور مغزی کاملاً مشهود است. البته عقربی که سم آن مورد بهره‌برداری قرار گرفته از گونه عقرب بزرگ زرد صحرایی است که در خاورمیانه و مناطق صحرایی یافت می‌شود.

اکنون پژوهشگران در صنعت داروسازی به دنبال دو مقوله در رابطه با سم عقرب هستند که یکی امکان استفاده از سم عقرب برای درمان سایر تومورها و دیگری، امکان بهره‌برداری از سموم سایر عقربها و کلاً گونه‌های دیگر عقرب و حتی مار برای مبارزه با سلولهای سرطانی است.

نباید فراموش کنیم که لذات زندگی مفت و رایگان نیست و غالباً در مقابل آن رنج هایی را تحمل می کنیم

• لرد آویبوری

خواندنی‌های تاریخی

زیر نظر:
پریسا نفیسی

غرور کاذب محمدرضا پهلوی

حسن خطیبی رئیس جمعیت شیر و خورشید در خاطراتش می‌نویسد: «در این اواخر اگر کسی درباره پدرش (رضاشاه) و لیاقت و کاردانی او سخنی می‌گفت، مورد پسند او واقع نمی‌شد. به خاطر دارم یک روز در سلام خاص که فقط هیات رئیسه دو مجلس بودند، شاه با اشاره‌ای بلیغ‌تر از تصریح گفت: «درست است که پدرم خیلی به مملکت خدمت کرد، ولی دوره سلطنت او کوتاه بود و آنچه شده است، در دوره سلطنت من است.» کم‌کم کار به جایی رسید که هیچ کس جراءت نداشت حتی درباره پدرش سخنی برخلاف میل او بگوید. دستورهای او را بی‌چون و چرا اجرا می‌کردند و سخنی نمی‌گفتند که خوشایند او نباشد و بیشتر به فکر مقام خود یا مال اندوزی بودند. حتی به دیگران هم توصیه می‌کردند که در ملاقات با شاه چیزی نگویند که به اصطلاح خاطر مبارک آزرده شود. در این دوره شاه تنها به فکر خود متکی بود و مشورت را نمی‌پسندید. وقتی خواست آن شش ماه اول انقلاب سفید را به همه‌پرسی بگذارد چند نفر از سرشناسان از جمله: عبدالله انتظام، سپهبد یزدان‌پناه و حسین علاء را برای مشورت احضار کرد و چون آنها نظر موافق ندادند، مطرود شدند! سوال می‌کرد ولی انتظار داشت همه نظر و تصمیم او را تایید کنند و این یقیناً به علت سرخوردگی بود که از دوره اول سلطنت خود داشت. به خاطر دارم روزی به مناسبتی، عده‌ای دور شاه حلقه زده بودند و من در پشت سر شاه به مکالمات آنها گوش می‌دادم. شاه خیلی سرحال بود و از آنها پرسید: «اگر گفتید برای چه موفق شدم؟» هر کس از روی تملق چیزی می‌گفت و شاه همه را رد می‌کرد. سرانجام گفت: «خودم می‌گویم. من به آن جهت موفق شدم که خودم تصمیم گرفتم و اجرا کردم و با کسی مشورت نکردم.»

مورد دیگر در ششم بهمن ۱۳۴۳ بود. همان شبی که حسنعلی منصور در بیمارستان درگذشت. هویدا کفیل نخست وزیری بود. حوالی عصر بود و من در شیر و خورشید سرخ مشغول کار بودم. تلفن زنگ زد. گفتند: «ساعت پنج بعدازظهر در کاخ ولیعهد باشید. شاه خواهند آمد!» گفتم: «لباسم مناسب نیست!» گفت: «به همین صورت بیایید.» کاخ ولیعهد روبه‌روی کاخ مرمر بود. در طبقه زیرین ساختمان، دستگاه نمایش فیلم گذاشته بودند. یک صندلی در جلو بود که شاه باید روی آن می‌نشست. چهار صندلی هم در عقب که به ترتیب از چپ به راست، دکتر ناصر یگانه وزیر مشاور، من [حسین خطیبی] دکتر هادی هدایتی وزیر آموزش و پرورش و هویدا باید بنشینیم. شاه با قیافه‌ای درهم آمد و گفت: «به مناسبت اولین سالگرد انقلاب شاه و ملت نطقی کرده‌ایم که امشب باید از تلویزیون پخش شود. شما را خواسته‌ایم که این فیلم را قبل از پخش ببینید. اگر محک و اصلاحی لازم است پیشنهاد کنید.» همه کاغذ و قلم را برداشتیم و به جای خود نشستیم و فیلم شروع شد. هر کدام یادداشتهایی برداشتیم.

بعد از خاتمه نمایش، شاه برگشت. اول به ناصر یگانه گفت: «چه نظری دارید؟» او یکی - دو ایراد گرفت. شاه با کمی پرخاش گفت: «من شما را انتخاب کردم که مثل پیرمردها فکر نکنید.» آن بیچاره گفت: «نظر اعلیحضرت صحیح است و من اشتباه کردم.» بعد از من سوال کرد و من هم تکلیف خود را دانستم و نظری ندادم! هدایتی و هویدا هم مانند من چیزی نگفتند و جلسه تمام شد.

دقایقی بعد آتابای خبر آورد که منصور درگذشت. شاه خیلی آشفته نشد و به هویدا گفت «شما که عملاً نخست وزیر هستید. فرمان شما را خواهیم فرستاد. وزراء همانها باشند و دستورهایی درباره تشییع جنازه داد و رفت. هویدا به من گفت: «خوب کردی چیزی نگفتی. شاه در مشورت می‌خواهد نظر او را تایید کنند.» گفتم: «من شانس آوردم که نظر اول نبودم. والا تلخی‌ها نصیب من می‌شد.»

روایت مشابهی هم در این مورد وجود دارد، با این تفاوت که شاه افراد مذکور را برای مشورت احضار نکرده بود، بلکه در خانه یکی از آنها جلسه با حضور عبدالله انتظام رئیس شرکت نفت، حسین علاء وزیر دربار، دکتر محمود مهران وزیر سابق فرهنگ و سپهبد یزدان‌پناه و یکی دو نفر دیگر به صورت محرمانه تشکیل می‌شود و تصمیم می‌گیرند در شرفیابی آینده به نحوی مخالفت خود را با مواد شش‌گانه فوق به شاه ابراز نمایند که با انجام این تصمیمات پایه‌های سلطنت سست خواهد شد. شاه بعد از اطلاع از این قضیه برآشفت و با عصبانیت گفت: «همه این افراد را باید در توالت انداخت و سیفون آن را کشید.» چند روز بعد تمامی نامبردگان از کار برکنار و خانه‌نشین می‌شوند.

کیکی به شکل کلید

رونالد ریگان که با شعارهای ضدایرانی توانست در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا بر جیمی کارتر غلبه کند، اندکی پس از رسیدن به قدرت با مشکلات بسیاری که در مسیر مبارزه با ایران بر سر راه او قرار داشت برخورد کرد و کلافه شد، لذا از در صلح و دوستی درآمد و مشاور امنیت ملی‌اش را با یک کیک و کلت و انجیل و با هویت جعلی روانه ایران کرد. اما قاطعیت امام امت آنها را با دست خالی روانه کشورشان ساخت و بزرگترین بحران سیاسی را برای دولت آمریکا به ارمغان آورد. آیت‌الله هاشمی رفسنجانی در این زمینه می‌گوید: «یکی از هواپیماهایی که برای ما از کشورهای اروپایی اسلحه می‌آورد، اجازه عبور گرفت که وارد شود و اسلحه‌ها را در فرودگاه مهرآباد تخلیه کند. که البته اسلحه‌اش برخی از نیازهای نظامی پیچیده ما بود و کسانی که به عنوان خدمه هواپیما اجازه ورود گرفته بودند، پنج نفر بودند. آنها در بدو ورود اسامی ایرلندی به ما داده بودند، وقتی که هواپیما وارد فرودگاه مهرآباد شد به ما اطلاع دادند که این آقایانی که در فرودگاه از هواپیما پیاده شدند، می‌گویند ما آمریکایی هستیم و برای مسوولان کشور ایران از آقای ریگان و مسوولان آمریکا پیام آورده‌ایم. ما فوری با رؤسای قوا جلسه تشکیل دادیم و گفتیم این آقایان را فعلاً در فرودگاه توقیف کنید تا ببینیم مساله آنها چیست؟!

آنها در فرودگاه معطل شدند تا ما توانستیم تصمیم بگیریم و خدمت امام مساله را عرض کردیم و امام فرمودند که با آنها صحبت نشود و پیام آنها را نگیرید و ببینید آنها که هستند و برای چه به ایران آمده‌اند؟

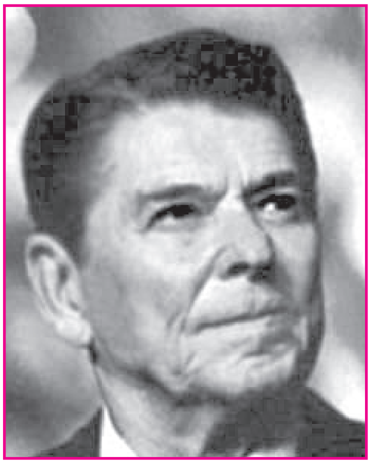

آنها را به هتل منتقل کردیم. در هتل ادعا کردند که آقای «مک فارلین» و یکی دو نفر دیگر از مشاوران ریگان در بین این افراد هستند که برای مقامات ایران پیام آورده‌اند و آقای ریگان برای مسوولان کشور شما هدیه فرستاده‌اند. هدیه برای هر یک از ما یک عدد اسلحه کلت بود و گفتند که پیام را هم در ملاقات حضوری با شما می‌گوییم و یک عدد کیک هم آورده بودند که به شکل کلید بود... خلاصه هدف آنها در اصل این بود که بیایند آن یخهای سردی که در روابط ایران و آمریکا ایجاد شده است، این یخ‌های اقیانوس منجمد را ذوب کنند!

آنها خواهش و التماس کردند که یکی از مسوولان کشور، ما را بپذیرند، چون پیام آقای ریگان است. خوب است که آقای رئیس جمهور بپذیرند. گفتیم ایشان ملاقات نمی‌کنند. گفتند پس رئیس مجلس بپذیرد یا نخست وزیر بپذیرد. گفتیم هیچ کدام نمی‌پذیرند... به آنها گفتیم شما با چه جراءت به صورت عوضی وارد کشور ما می‌شوید. شما الان در کشور ما غیرقانونی هستید و اگر ما بخواهیم شما را به عنوان جاسوس بازداشت کنیم و بعد به دنیا اعلام کنیم که اینها به کشور ما آمده‌اند، چه می‌شود؟!!»

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

کوتاه، پرحادثه

◆ دختر ۲۰ ساله‌ای که برای جراحی بینی به بیمارستان مراجعه کرده بود پس از تزریق ماده بیهوشی، برای همیشه آرام گرفت و جان باخت. این دختر جوان با آنکه بینی زیبایی داشت اما با اصرار بیش از حد و تحت فشار قرار دادن والدینش تحت عمل جراحی زیبایی بینی قرار گرفت و آنها را داغدار کرد.

◆ مرد جوانی که مشغول انجام تعمیرات در برج تجاری میلاد بود، بر اثر بی احتیاطی به پایین سقوط کرد و دردم جان سپرد.

◆ درپی بی حرمتی پی درپی علیه اسلام و مقدسات دینی این بار یک شرکت اسرائیلی در اقدامی بی‌شرمانه، تصویر گنبد خضرا و بیت المقدس را بر شیشه‌های نوشابه‌های الکلی قرار داد.

◆ اعضای یک باند ۱۰ نفره که به صورت گسترده اقدام به ذبح الاغ و فروش گوشت آن با مهر جعلی سازمان گوشت می‌کردند، از سوی ماموران انتظامی دستگیر شدند.

◆ نامه دو برادر که پس از قتل خواهر ۱۸ ساله‌شان نوشته شده بود، مبنی بر اینکه دختر به قتل رسیده، فساد اخلاقی داشته و باید به قتل می‌رسید تا خانواده ما در میان اقوام و همسایگان سرافکنده نباشد، پیدا شد و درحال حاضر دو برادر متواری هستند و تحت تعقیب پلیس قرار دارند.

◆ «ریچارد اسپارک» ۳۳ ساله زندانی با بیهوش کردن هم‌سلولی‌اش و گذاشتن کلاه گیس و پوشیدن لباسهای او موفق شد به جای او که قرار بوده از زندان آزاد شود، از آنجا فرار کند.

◆ با کشف یک کارگاه تولید داروی تقلبی چینی در شاهین شهر اصفهان مقدار زیادی داروی تقلبی با مارک کشور چین کشف شد.

◆ استاد زبان دانشگاه شهید بهشتی تهران در حال پایین آمدن از پله‌های دانشگاه یک لحظه تعادل خود را از دست داد و به زمین خورد و در اثر ضربه مغزی جان سپرد.

◆ کف‌زن حرفه‌ای که در چند ثانیه اقدام به سرقت پول مشتریان بانک ها می‌کرد پس از دستگیری به بیش از ۶۰ فقره دزدی طی یک ماه اعتراف کرد.

◆ نقاش ساختمانی که با همدستی مردی معتاد و در یک جنایت هولناک پدر و دختری را در بلوار مرزداران تهران به قتل رسانده بودند از سوی کارآگاهان جنایی پلیس آگاهی تهران دستگیر شدند.

◆ نامزد بازیگر سریال نرگس با سپردن قرار قانونی آزاد شد. این جوان درحالی آزاد شده که سایر متهمان این پرونده به اتهام تکثیر و توزیع فیلم همچنان در بازداشت بسر می‌برند.

قبل از خانه تکانی بخوانید

کارگر جوانی که برای نظافت به خانه‌ای در خیابان یوسف‌آباد تهران رفته بود، وقتی با چاقو و طناب قصد اخاذی از زن صاحبخانه را داشت با پیدا شدن پسر صاحبخانه که در اتاق دیگری بود، ناکام ماند.

چند روز پیش زن میانسالی که برای خانه‌تکانی نوروز به دنبال کارگر نظافتچی می‌گشت، وقتی صدای کارگری را از کوچه شنید از وی خواست به خانه آنها بیاید و کار نظافت خانه را انجام دهد، اما هنگامی که زن روی صندلی رفته بود تا پرده اتاق را دربیاورد، ناگهان پسر جوان با چاقو و طنابی که در دست داشت به او حمله کرده و درحالی که چاقو را زیر گلویش گذاشته بود از وی خواست تا طلاهایش و هرچه پول در خانه دارد به او بدهد و زن چون خیلی ترسیده بود شروع به داد و فریاد و جیغ زدن کرد و در همین حین پسرش که در اتاق خوابیده بود از صدای مادر بیدار شد و به کمک او شتافت.

زن میانسال در این باره گفت: پسرم با شنیدن فریاد من با یک تیغ موکت‌بری به این کارگر سارق حمله‌ور شد تا مرا نجات دهد. بدین ترتیب پس از درگیری کارگر با پسرم وی از ناحیه دست زخمی شده و فرار کرد.

بعد از تماس تلفنی این زن و پسرش با ماموران پلیس در یک اقدام سریع و با توجه به اینکه احتمال می‌رفت سارق زخمی برای پانسمان دستش به یک مرکز پزشکی مراجعه کند، با تمام بیمارستانها و درمانگاه‌های اطراف منطقه تماس گرفتند و مشخصات این جوان سارق را گزارش کردند و پس از یک ساعت وی را در حالی که در بیمارستان سجاد تهران برای پانسمان دستش رفته بود، دستگیر کردند

دو اخاذ از هم شکایت کردند

دختر و پسر جوانی که در خیابان با همدیگر آشنا شده و رابطه دوستانه‌ای برقرار کرده بودند، یکدیگر را متهم به اخاذی کردند.

چندی پیش دختری به نام «مینا» با مراجعه به دادسرای جنایی تهران، علیه پسری به نام فرهاد شکایت کرد و گفت: من چندی پیش در خیابان با پسر جوانی به نام «فرهاد» دوست شدم، اما او چند روز پیش مرا به خانه‌اش کشاند و مورد آزار و اذیت قرار داد و از من فیلم غیراخلاقی با تلفن همراهش تهیه کرد و سپس طلاهایم را ربود و گفت: اگر در این باره حرفی بزنم و شکایتی بکنم، فیلم را تکثیر و آبرویم را می‌برد.

پس از طرح این شکایت تحقیقات پلیس برای دستگیری فرهاد آغاز شد و ماموران موفق شدند او را در شرق تهران دستگیر کنند.

«فرهاد» در جریان بازجویی‌ها، جرم خود را انکار کرد و گفت: پس از دوستی خیابانی با «مینا» و به دعوت وی به خانه‌اش رفتم و او در آنجا دو میلیون تومان از من پول خواست و گفت اگر این مبلغ را به وی ندهم ادعا می‌کند او را مورد آزار قرار داده‌ام، ولی من در برابر نیرنگهای «مینا» تسلیم نشدم و او بناچار و به همین خاطر اقدام به طرح شکایت دروغین علیه من کرده است.

هم‌اکنون پلیس درحال بررسی صحت و سقم اظهارات دو طرف شاکی است و پسر جوان هم بطور موقت در بازداشت بسر می‌برد.

عشق واقعی پایان یافت

زن ۷۲ ساله‌ای در آلمان بعد از ۵۴ سال زندگی مشترک با همسر ۸۰ ساله خود، با مرگ او جان سپرد.

بنا به این گزارش، عشق این زن و شوهر که پس از ۵۴ سال زندگی مشترک به پایان رسید، شهره خاص و عام بود و آنان بارها گفته بودند که بدون یکدیگر نمی‌توانند زندگی کنند. آنها در طول زندگیشان دوری بیش از ۲۴ ساعت از همدیگر را نتوانستند تحمل کنند، تا اینکه هفته گذشته مرد دچار خونریزی معده می‌شود و بعد از انتقال به بیمارستان و با وجود تلاش پزشکان برای نجات او، جان می‌سپارد و همسر این مرد نیز بعد از فوت شوهرش به منزلش مراجعه می‌کند و صبح روز بعد پس از ۲۴ ساعت بیخوابی و تنهایی چشم از دنیا فرو می‌بندد و در دنیای دیگری به همسرش می‌پیوندد.

مرگ و زندگی

هفته گذشته دختر جوانی که تصور می‌شد فوت شده است پس از انتقال به سردخانه بیمارستان زنده شد.

بنا به این گزارش، این دختر که ۲۴ سال دارد چندی پیش درحالی که بشدت بدحال بود به یک بیمارستان انتقال یافت و پزشکان تلاش خود را برای نجات جان او آغاز کردند اما پس از انجام اقدامات لازم اعلام کردند، وی سکته قلبی کرده و مرده است.

با اعلام مرگ دختر جوان جسد وی را به سردخانه بیمارستان انتقال دادند تا مقدمات قانونی دفن وی انجام شود، در همین حین کارگر نظافتچی سردخانه به سراغ جسد رفت و دقایقی بعد در کمال ناباوری مشاهده کرد که دختر جوان زنده است و نفس می‌کشد. او بلافاصله پزشکان را باخبر کرد و به این ترتیب دختر جوان پس از پایان تشکیل پرونده آماده برای دفن دوباره زنده شد و برگه صدور پرونده برای دفن مهر باطل خورد!

> تاریکی مرگ همچون سفیدی صبح همه چیزها را در نظر شخص درحال احتضار زیباتر می نماید
> ● ایشتر

داستان واقعی

عشق پنهان

◇ لیلا زارع

تمامی اسامی مستعار است

"خانواده‌ام از هم پاشیده بود و من بی‌خبر بودم!..."

... در یک بعدازظهر تب آلود، از سر کارم به خانه بازگشته و خودم‌رو برای یک بزم شبانه با دوستان آماده می‌کردم که با صدای تلفن از جا پریدم و گوشی‌رو برداشتم. یکی از دوستان قدیمی‌ام بود. بعد از سلام و علیک سردی با صدای گرفته‌ای پرسید: منصور از زن و بچه‌هات خبر داری؟! .. با تعجب پرسیدم: چه خبری باید داشته باشم؟...

سعید آهی کشید و گفت: بهتره که بدونی پسر بزرگت افتاده زندان، دخترت از خونه فرار کرده و پسر کوچیکت هم بیمارستان بستری شده و...

تلفن از دستم افتاد و دیگه چیزی نشنیدم. من تا اون روز و اون لحظه فکر می‌کردم بچه‌ها با مادرشون خوش هستن و همین که من ماهانه خوبی براشون میفرستم و هر دو سه هفته یکبار تلفنی جویای حالشون هستم کافیه!!! ... دوباره گوشی برداشتم و از سعید پرسیدم:

چرا این اتفاقات براشون افتاده؟...پس مادرشون کجا بوده؟ چرا ازشون غافل شده؟...

سعید خندید. از اون خنده‌های تلخ و زهرآگین که تنم رو لرزوند، بعد یکدفعه با صدایی که به وضوح می‌شد فهمید از عصبانیت می‌لرزه گفت: منصور تو باید از خودت خجالت بکشی، از اینکه از پدری دلسوز و مسوول و همسری مهربان به موجودی بیخود، بی‌تفاوت، خودخواه و لاابالی تبدیل شدی شرم کن. واقعاً بی‌شرمی‌رو تموم کردی... تو اونهارو به امون خدا ول کردی و انتظار داری یه زن جوون تنهای بی‌پناه مراقب اونها باشه؟ اون چه کار دیگه‌ای باید می‌کرد که نکرد؟ همین که بعد از جدایی از تو با وجودی که هم جوون و هم زیباست، ازدواج نکرده و سرپرستی بچه‌های تورو به عهده گرفته، خیلی بزرگی و خانمی کرده، تو فکر می‌کنی با پولی که براشون می‌فرستادی اونها غرق در رفاه و خوشبختی بودن؟!! نه جانم اشتباه نکن... بلکه این شیما، زنت بوده که با خیاطی، سبزی پاک کردن و کلفتی خونه این و اون شکم بچه‌هات‌رو با حفظ نجابت خودش، سیر می‌کنه و به دروغ به اونها می‌گه همه این کارها و تموم این وسایل رفاهی خونه‌رو پدرتون تهیه می‌کنه... واقعا تف بر تو منصور... تو آبروی هر چی مرده بردی.. من ننگ دارم از اینکه دوستی مثل تو دارم و... تلفن قطع شد.

◇ ◇ ◇

اولین شعله‌های خشم و اختلاف و درگیریها بین من و شیما، زمانی اوج گرفت که من با دوستان تازه‌ای رفت و آمد کردم. دوستانی که به اصطلاح امروزرو خوش بودن و فردارو نمی‌شناختن. دوستانی که اغلب به دلایلی از خانواده‌های خود بریده و زندگی آزاد و مستقلی برای خودشون داشتن.

من و همسرم سال ۶۶ با هم ازدواج کردیم. شیما دختری بسیار نجیب و قانع بود. از من هیچ توقعی نداشت. همین که بقولی چون سایه بالای سرشون بودم و کمبودی براشون نمی‌ذاشتم و بداخلاق و بهانه‌گیر نبودم، برای اون کافی بود، همیشه با وقار و متین رفتار می‌کرد. از گفتن حرفهای عاشقانه خجالت می‌کشید. از اینکه من میون جمع سخنی از عشق و روابط خصوصی بگم شرمگین به گوشه‌ای پناه می‌برد. من اعتقاد داشتم نیمی از گرمی روابط زن و شوهرها، دوام زندگی‌ها، هیجان و شور و بقولی نمک زندگی زناشویی، همین حرفها و حرکات و بازگویی مکنونات درونی و نشان دادن احساسات است.

باور کنین ما حتی در اتاق خوابمون هم رعایت ادب و نزاکت‌رو می‌کردیم و همین کارها و حرکات بود که منو به تکرار و یکنواختی کشید و بعد از چند سال احساس کردم بخشی از جوونیم‌رو باختم بخشی که می‌تونست هیجانات خاص خودش‌رو داشته باشه. خودبخود بدنبال از دست داده‌ها، کمبودها و بخش گمشده زندگی خودم رفتم و در اون مسیر دوستان تازه یافتم، دیر یا زود اومدن من برای شیما تفاوتی نداشت. حتی اگه شش ماه روابط زناشویی نداشتیم گله‌ای نمی‌کرد. اون همیشه زن قانع، شکرگزار و سپاسگزاری بود که به سایه من و سایه‌ای که بالای سر بچه‌ها باشه خوش بود.

یکروز چشم بازکردم که با دوستان تازه، مسیر زندگیم عوض شده. حتی من بی‌پروایی‌رو از حدش گذروندم و با زن دیگری رابطه برقرار کردم،

با کسی که برایم از ناگفته‌های پنهان و از عشق حرف می‌زد و خلأ زندگی منو پر می‌کرد، حالا شب و روزم پر از هیجان و دلشوره بود، به سفر و جشن‌ها و میهمانی‌ها می‌رفتم و بی‌خیال همه چیز بودم و فکر نمی‌کردم این کارها خدشه‌ای به زندگی شخصی‌ام وارد کنه... اما زهی خیال باطل...

نمی‌دونم شیما از کجا و توسط کی متوجه ماجرا شد. اون که همیشه ساکت و آروم و سربه زیر بود یکدفعه شد کوه آتش‌فشان و لب به اعتراض گشود و قهر کرد و به خانه پدرش رفت و دیگه حتی حاضر نشد منو ببینه یا ببخشه. از نظر او و در کانون قلب شیما این کارها و این خیانت‌ها بخشیدنی نبود و اعتقاد داشت هر کس تو زندگی دچار خبط و خطا بشه دیگه لیاقت زندگی مشترک‌رو نداره و یکروز هم احضاریه دادگاه به دستم رسید و در کمال ناباوری دیدم شیما درخواست طلاق داده و حتی حضانت بچه‌هارو هم خودش به عهده گرفته و می‌دونستم التماس و خواهش فایده‌ای نداره و شیما از حرف خودش برنمی‌گرده

اون اعتقاد داشت که اگر خودش مرتکب چنین اشتباهی شده بود آیا از نظر من بخشیده می‌شد؟ و وقتی خوب فکر می‌کردم حق رو به شیما می‌دادم. برای همین بدون هیچ حرفی، از هم جدا شدیم و من با یک چمدان لباس از خانه‌ای که روزی برایم حکم بهشت‌رو داشت بیرون اومدم. و بعد از اون من مسوولیت مخارج بچه‌هارو به عهده گرفتم و هر ماهه برای اونها حواله می‌فرستادم گاه‌به‌گاه تلفنی با بچه‌ها حرف میزدم. به نظر می‌اومد عدم حضور من بچه‌هارو راحت‌تر و آزادتر کرده، سخنی از دلتنگی نبود و انگار جای من همیشه سبز بود و من این موضوع‌رو مدیون روح بزرگ شیما بودم و می‌دونستم هیچ وقت پیش بچه‌ها از من بدگویی نمی‌کنه... و من هم سرگرم زندگی به ظاهر خوش و شاد خودم و مسافرت و میهمانی رفتن بودم تا در اون بعدازظهر تب آلود سعید تماس گرفت و اون حرفهای تکان‌دهنده‌رو تو گوشی سرازیر کرد.

احساس خجالت می‌کردم.!! از خودم پرسیدم یعنی تا این حد از همه بی‌خبر بودم؟ تا این حد خودخواه شدم که برای رسیدن به آرزوها و هوس‌هایم حاضر شدم زن و فرزندانم‌رو از حضور خودم محروم کنم؟ بلافاصله راه افتادم. در طی مسیر فکر می‌کردم که موقع روبرو شدن با شیما چی بگم؟ و آیا اون پذیرای من خواهد بود؟ نیم ساعت بعد زنگ در آپارتمان‌رو زدم و بعد از چند لحظه شیما با چهره‌ای رنگ پریده و لرزان و شکسته در رو واکرد. باور نمی‌کردم این که مقابل من ایستاده شیماست انگار سالها پیر شده بود!! صورتش از اشک خیس شد و گویی فراموش کرد که ما از هم جدا شدیم و به هم محرم نیستیم. چون سرش رو گذاشت روی بازوم و های های گریست و در میان گریه گفت: اومدی منصور؟ پس چرا این قدر دیر؟ چرا حالا اومدی؟ این همه تنهایی و بیکسی‌رو باور نمی‌کنم. ما قرار بود کنار هم باشیم نه دور از هم، نه با هم غریبه و از هم جدا!! من هم به گریه افتاده بودم گفتم: من متاسفم شیما. منو ببخش. خیلی شماهارو اذیت کردم اومدم جبران کنم و اگه تو بهم اجازه بدی می‌خوام تا ابد کنار تو و بچه‌ها بمونم.

با آوردن اسم بچه‌ها انگار تازه یاد اونها افتادم و گفتم: چی به سر بچه‌ها اومده؟

شیما دعوتم کرد به داخل خانه و وقتی روی مبل نشستم می‌خواست به سمت آشپزخونه بره که بهش گفتم چیزی نمی‌خواد برام بیاری و ازش خواهش کردم جریان‌رو برام تعریف کنه.

شیما دوباره به هق هق افتاد و گفت: کیارش بدنبال یه درگیری جلوی مدرسه و پیدا شدن یک کیسه کوچیک حشیش افتاد زندان و من در شرایطی که بدنبال کارهای اون بودم از کامران و کامبیز غافل شدم. دست کامران روی شعله گاز می‌سوزه و همسایه‌ها از سر و صدای بچه‌ها در آپارتمان‌رو می‌شکنن و میان تو و اونو می‌رسونن بیمارستان. من هم وقتی اومدم خونه و از جریان مطلع شدم خودمو سریع رسوندم بیمارستان و اونقدر ناراحت بودم که سر کتی فریاد کشیدم و بازخواستش کردم که چرا مراقب بچه‌ها نبوده و در این روزهای تاریک و پردردسر منو تنها می‌ذاره؟ کتی هم چمدونش‌رو جمع کرد و از خونه رفت و حالا من موندم و یه دنیا تنهایی و بی‌کسی...

قلبم از شنیدن این اتفاقات به هم فشرده شد خجالت‌زده گفتم: نگران نباش، دوباره دست بدست هم میدیم و همه چیزرو مثل روز اولش درست می‌کنیم، شاید هنوز دیر نشده باشه! و شیما نگاه

خیس و پر غمش رو به صورتم دوخت و من تازه متوجه شدم که چقدر دلم برای این چشمان سیاه و مهربون تنگ شده بوده و خودم نمی‌دونستم. وکیلی استخدام کردم و دنبال کارهای کیارش رفتیم و متوجه شدم خوشبختانه موضوع اونقدر مهم نبوده. طی ۴۸ ساعت پسرمرو آزاد کردیم. کیارش به محض دیدنم شرمگین سرش‌رو پایین انداخت و قسم خورد که در این ماجرا بیگناه بوده و من می‌دونستم که اون راست می‌گه... کامران‌رو هم از بیمارستان مرخص کردیم و خوشبختانه سوختگی دستش خیلی حاد نبود. حالا فقط مونده بود تا کتی‌رو به خونه برگردونم.

همه جارو دنبال کتی گشتیم. به سراغ تک تک دوستاش، به منزل تموم اقوام رفتیم اما خبری از او نبود. می‌دونستم که دخترم خیلی پاک و معصومه و محاله اشتباهی مرتکب بشه. یعنی مطمئن بودم که تربیت شیما صحیح بوده. به سراغ تنها جایی که نگشته بودم رفتم. منزل مادرم!! بعد از جدایی من و شیما مادرم با هر دوی ما قطع رابطه کرد. شیما شهامت نداشت تا با مادرم روبرو بشه و از طرفی هم می‌ترسید که کتی اونجا هم نباشه. از اون خواستم تو خونه بمونه و بهش اطمینان دادم که بدون کتی برنمی‌گردم وقتی به منزل مادرم رسیدم با دلهره زنگ‌رو فشردم و بعد با کلیدی که در اختیار داشتم به داخل رفتم. مادرم وقتی منو دید به حالت قهر رویش‌رو از من برگردوند. به طرفش رفتم و دستاش‌رو بوسیدم اما مادرم دستم‌رو پس زد... و گفت: بهت گفته بودم که دیگه حق نداری بدون شیما و بچه‌ها به اینجا بیای پس برای چی... با احترام حرفش‌رو قطع کردم و گفتم: میام مادر... با اونها میام اول به من بگو ببینم کتی اینجاست؟...

مادر جوابی بهم نداد اما از آرامشی که در صورتش بود و از حرفم تعجب نکرد فهمیدم که از وضع کتی باخبره!! برای همین دوباره دستاش‌رو بوسیدم و گفتم: مادر من متوجه اشتباهم شدم و پیش شیما و بچه‌ها برگشتم و خوشحالم قبل از اینکه همه چیزاز دست بدم متوجه اشتباهم شدم... باور کن راست می‌گم مادر و حالا هم اومدم کتی‌رو برگردونم خونه... چون شیما خیلی نگرانشه... اشک تو چشمهای مادرم حلقه زد و سرم‌رو نوازش کرد و بوسه‌ای به پیشونیم زد و گفت: می‌دونستم پسرم! می‌دونستم که تو بالاخره سر زندگیت برمی‌گردی و خوشحالم که زود متوجه اشتباهت شدی. آره پسرم کتی اومده اینجا پیش من. اون خیلی عاقله و خودش می‌دونسته که فرار از خونه و پناه بردن به خیابونها و پارکها چه عاقبتی داره... برای همین اومد پیش من و جریان‌رو برام تعریف کرد. من هم به سعید گفتم و خواستم تا با تو تماس بگیره، چون می‌دونستم هنوز غیرت و عشق پدری تو رگهات وجود دارد و سر زندگیت برمی‌گردی...

مادر به بالا اشاره کرد و گفت: کتی بالاست.. اون خیلی وقته که منتظر توئه... از جام بلند شدم و پله‌هارو دو تا یکی طی کردم و خودم‌رو به بالا رسوندم و کتی‌رو تو اتاق خودم پیدا کردم. در حالی که زانوهاشو بغل کرده بود و سرش‌رو روی اون گذاشته بود. کتی با صدای در سرش‌رو بلند کرد و چشمای غمگینش‌رو با ناباوری به من دوخت و پس از چند لحظه با صدایی غریب زمزمه کرد: بابا!! بابایی اومدی!! اوه نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود... به طرفش رفتم، با هر قدمی که برمی‌داشتم بغض کتی بیشتر می‌شکست و وقتی به یک قدمی اون رسیدم صورتش از اشک خیس شده بود و به هق هق افتاد. محکم بغلش کردم و موهاشو بوسیدم. چقدر خوشحال بودم که دخترم‌رو سالم می‌دیدم. اگه اتفاقی برای کسی می‌افتاد و یا اگر به منزل مادرم نمی‌رفت و تو خیابون‌ها می‌موند چه عاقبتی در انتظارش بود؟ از فکر این حادثه بدنم لرزید و کتی رو محکم‌تر به خودم چسبوندم و گذاشتم تا هر چقدر می‌خواد گریه کنه. من فقط اونو بو می‌کردم، وقتی آروم شد سراغ مادر و برادرهاش‌رو گرفت و من هم همه چیزرو براش تعریف کردم و ازش خواستم آماده بشه تا پیش اونها بریم.

از مادر خداحافظی و تشکر کردم و قول دادم به زودی با شیما و بچه‌ها پیش اون می‌یاییم... وقتی به خانه رسیدیم قبل از اینکه زنگ بزنم کتی دستامو محکم فشار داد و گفت: بابا اگه مطمئنی که دیگه هرگز ما رو تنها نمی‌ذاری زنگ‌رو بزن؟!!

بعد هم بابایی قول بده پیش ما و مامان می‌مونی. ما همگی به تو نیاز داریم و بدون تو نابود می‌شیم. بدون معطلی و تردید زنگ‌رو زدم و نگاهی به کتی کردم و گفتم: من هیچ وقت تنهاتون نمیذارم. منم بدون شماها می‌میرم. در همین لحظه در باز شد و شیما فریادی از شادی کشید و کتی‌رو در آغوش گرفت. کامران و کامبیز چون دو پرنده کوچولو به طرف من دویدن و از سر و کولم بالا رفتن، کیارش هم به سمتم اومد و دستای کوچیک اما مردونه‌اش‌رو به طرفم دراز کرد و من متوجه شدم که اون دیگه بزرگ شده و می‌تونم بهش تکیه کنم. پسرم مرد شده بود و من باید الگوی مناسبی برای او و برادرهاش می‌شدم... احساس کردم بوی عطر زندگی در تموم خونه پیچیده. شب با آرامش وصف‌ناپذیری به رختخواب رفتم و در کنار پسرها خوابیدم صبح زود هم همگی بیدار شدیم و صبحانه مفصلی خوردیم و آماده شدیم تا بروییم محضر!! بچه‌ها سربه سر من و شیما می‌ذاشتن و می‌گفتن ما اولین بچه‌هایی هستیم که شاهد ازدواج پدر و مادرمون هستیم!! از شادی اونها من و شیما هم شاد شدیم. نگاهی به صورت زیبای او کردم. شیما مثل روز اول که به خواستگاریش رفته بودم از شرم سرخ شد و سرش رو به زیر انداخت.

موقع خوندن خطبه عقد نگاهی به صورت شیطون و شاد بچه‌ها کردم. کیارش چشمکی به من زد ورو به محضردار کرد و گفت: می‌بینید حاج آقا! جای من با پدرم عوض شده!! الان باید پدرم شاهد عقد من باشه ولی حالا من... شیما لبش‌رو گزید و گفت: کامران خجالت... که با صدای شلیک خنده ما حرفش قطع شد و اون هم به خنده افتاد. وقتی حلقه رو دست شیما کردم دستاش‌رو در دستم گرفتم و بوسیدم و به چشمان زیبایش نگاه کردم و گفتم: به نوزده سال قبل برگشتم و می‌خوام بگم عشقی که الان تو قلبم احساس می‌کنم خیلی بیشتر از نوزده سال پیشه

و شیما مثل تموم نوزده سال قبل که وقتی از عشق و دوست داشتن حرفی می‌زدم، سرخ شد اما دیگه فرار نکرد بلکه نگاه عاشق و پر از شرمش رو به چشمان من دوخت و گفت: دوستت دارم منصور... و من و بچه‌ها با تعجب نگاهی به او کردیم و شیما در میان ناباوری همگی ما سرش‌رو روی شانه‌های من گذاشت و به آرامی گریست و من هم در حالی که گریه می‌کردم به بچه‌ها چشم دوختم که دستای همدیگه‌رو گرفته بودن و با چشمانی که از اشک تار شده ما دوتارو نگاه می‌کردن و من از اعماق قلبم احساس خوشبختی کردم و از خدا خواستم گناهان منو ببخشه و خوشبختی‌رو نصیب همه بندگانش کنه. در آخر امیدوارم سرگذشت من درس عبرتی برای دیگران باشه و بدونن که هیچ لذتی بالاتر و بهتر از کنار خانواده بودن نیست باور کنین در کنار کسانی که فکر می‌کنین نمی‌تونین تحملشون کنین هم به عشق و دوستی خواهید رسید فقط کافی است اراده کنید. می‌خوام از ماجرای من درس عبرت بگیرین، اگه فقط چند روز، یا چند ماه دیگه طول می‌کشید شاید من همه چیزرو از دست داده بودم و حالا احساس خوشبختی نمی‌کردم بلکه تا آخر عمرم بار سنگین پشیمانی و ندامت‌رو به دوش می‌کشیدم. ■

اگر امید نبود، مادری فرزند نمی‌زاد و کسی درختی نمی‌نشاند

● حضرت محمد(ص)

عکسها و حرفها

ما هم می‌تونیم به جای تک چرخ زدن تک پا بزنیم!

باور کنید بهتر از خواننده‌های لس‌آنجلسی هم می‌خونم و هم می‌نوازم!

این روزها دیر بجنبی این شکلی می‌شی!

27
BATTERIES
GOODYEAR
MOOG
COMP

چقدر شبیه 27 شدم!

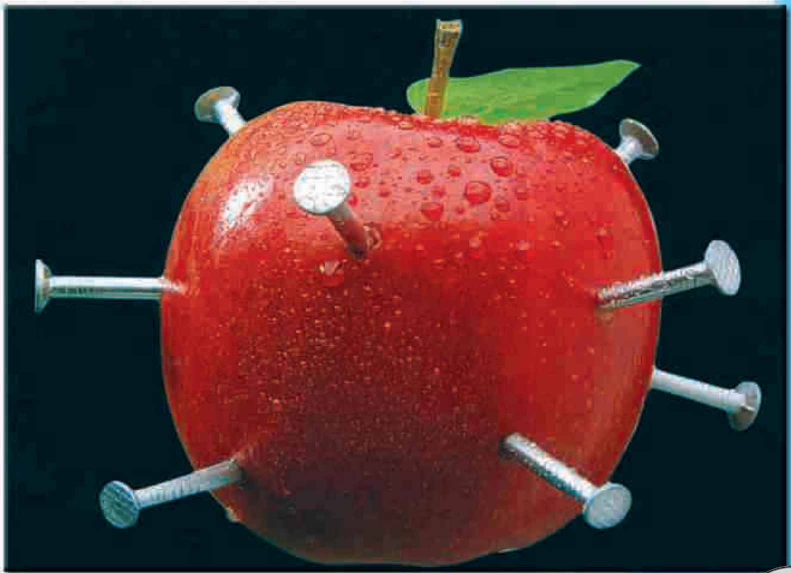

نرود میخ آهنی در سنگ، می‌رود میخ آهنی در سیب!

این گربه به درد لای جرز می‌خوره!

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیرنظر: سروش بازخو

✽امیر عزیزم، خداوند چشمانی گرم و قلبی پر از مهربانی به تو بخشید تا همیشه با من باشی.
رها - ن‌امیری - شیراز

✽علیرضا جان بودنت زیباترین هدیه‌ای بود که آفریننده عشق به من ارزانی داشت. دوستت دارم
تقدیم به علیرضا محمدی از: سمی - تو - تهران

✽دوست عزیزم ابراهیم باقری هرکجا هستی زندگی به کامت باشد
سیدمحمد جلالی - نکا

✽مجتبی و محبوبه دومین سالگرد پیوندتان مبارک دوستتان داریم
محمد و معصومه - نکا

✽دوست خوبم، حمید رحمان‌طلب، امیدوارم همیشه سلامت و شاد باشی
رامین جمال‌زاده - صومعه‌سرا

✽سبد سبد شقایق تقدیم به پدر و مادر مهربانم. امیدوارم سالهای سال زیر سایه پرمهرتان زندگی کنم
جمیله حامدی - شهریار

✽نیلوفر عزیزم در سرمای زمستان گرمابخش زندگیم بودی دوستت دارم
کیمیا سلطانی - تهران

✽مریم جان زمستان آمدی ولی بهار زندگیم شدی سالروز تولدت مبارک
همسرت سعید قدیری - تهران

✽زینب جان همسر عزیزم در کنار تو و دخترم آتنا احساس خوشبختی می‌کنم
داود حیدریان - تهران

✽اگر برای دنیا تو یک نفر هستی برای من تو یک نفر تمام دنیایی علیرضا جان (همسر عزیزم) ۱۵ اسفند تولدت مبارک
سمیرا سپنددار - ساری

✽سبد سبد گل مریم را تقدیم به شما مهربانان می‌کنم سمانه، دخترم و حسین پسرم از طرف مادرتان
اکرم علی‌نیا

✽پدر و مادر عزیزم دوستتان دارم
محمود رضایی - رشت

✽پدر فداکار و زحمتکشم روز تولدت را به شما تبریک و شادباش می‌گویم
مهرشاد و زهرا افشار - ساری

✽محمد مهربانم چهل و پنجمین میلادت را تبریک و بهترین لحظات را در آلاچیق عشقی‌مان برایت خواهانم
همسرت مریم - ساری

✽آقای دکتر ابوالحسینی ریاست محترم مرکز تربیت معلم شهید رجایی بابل، رفتارتان الگو و سلامتی و سربلندیتان آرزوی همیشگی ماست
دانشجویان رشته حرفه و فن مرکز تربیت معلم شهید رجایی

✽پدر عزیزم دوستت داریم و بر دستان پینه بسته‌ات بوسه می‌زنیم اول اسفند ماه تولدت مبارک
زینب و حسام قاضی مراد - تهران

✽آقایان علی‌اصغر عشیری، حسین آزموده و سیدامیر نورانی انتخاب و راهیابی شما را به تیم فوتسال دانشجویان مراکز تربیت معلم مازندران تبریک می‌گوییم.
دانشجویان رشته حرفه و فن مرکز تربیت معلم شهید رجایی - بابل

✽سهیل عزیز و مهربانم واسه من تولدت یه بهانه بود که بنویسم همیشه در قلب منی
سیده رویا شهرستانی - تهران

✽محسن عزیزتر از جانم بابت محبت‌ها و زحماتت از تو متشکرم. دوستت دارم
سمیه مرادی ثانی - مشهد

✽مادر عزیزم در سالروز تولدت بر دستهای خسته‌ات گلهای بوسه می‌کاریم، تولدت مبارک
علی و مائده یحیی‌پور - بابل

✽سهیلای عزیزم در آستانه دوازدهمین سال بهار زندگیمان هستیم به خاطر همه خوبیهای بی‌دریغت دوستت دارم
همسفر زندگیت اصغر شاه‌نظری - رامسر

✽پدر و مادر عزیزم صمیمیت و مهربانی را در وجود پرمهرتان حس می‌کنم از زحمات شما ممنون
دامادت اصغر شاه‌نظری - رامسر

✽علی عزیز یاد تو همیشه در ذهنم، عشق تو همیشه در قلبم است
همسرت سهیلا حسنی - رامسر

✽بهادرجان سبد سبد شقایق تقدیم تو باد دوستت دارم
نازنین - رشت

✽رفیق خوبم آقای مجید کاظمی در سنگر علم بر علیه جهل همیشه پیروز باشی
حسین فیاضی نوغابی

✽سام عزیز شاهپرک کوچک زندگیمان دوستت داریم، خوشبخت باشی
پدر و مادرت عباس فلکی و سولماز دشتی - زنجان

✽دایی جان ضیاءالدین اگرچه راه دوره، ولی دلهامون به هم نزدیکه تولدت مبارک
خواهرزاده‌هایت رعنا و زهرا نیلیه - کرج

✽مادر عزیزم قشنگ‌ترین ثانیه‌های عمرمان مدیون وجود نازنین تو تولدت مبارک
فرزندانت و همسرت محمدعلی عالی سیف‌الدین

✽همسر عزیزم جعفرجان سالگرد ازدواجمان را به تو بهترین تبریک می‌گویم عاشقانه می‌پرستمت
همسرت مریم کیانژاد - تهران

✽محمد عزیزم هزاران شاخه گل سرخ تقدیم تو باد با آرزوی موفقیت برای تو
سمیه سلمانی - همدان

✽پدر و مادر گرامی صدها سبد گل سرخ نثارتان می‌کنیم و همیشه ممنون شمایم
صادق و فیروزه عبداللهی - راور

✽همسرم، تمام ستارگان را با نور چشمگیرشان و آسمان و دریا را با وسعت بیکرانشان به تو بهترین تقدیم می‌کنم
محمد امیر تیموری - کرمان

✽پدر و مادر عزیزم دوستتان دارم و زیباترین گلهای دنیا را به شما تقدیم می‌کنم
نجمه شمس‌الدینی‌پور - بافت

✽تندیس عشق، مادرم. آسمان، ابرهایش را به خاطر باران و من زندگی را به خاطر تو دوست دارم
فرهاد ایزدی - شهداد

✽دختر گلم پریسا جان تو بهترین هدیه‌ای هستی که خداوند به من عطا کرده است
داوود گلشنی قریه‌علی - کرج

✽همسر مهربانم سبد سبد گل‌های عشق را به تو تقدیم می‌کنم و تا ابد دوستت دارم
احمد زکی‌زاده قریه‌علی - کرج

✽همسر عزیزم به پاس تمام خوبیهای تو تک ستاره قلبم، دوستت دارم
سعید رجبی کوهبنانی - کوهبنان

✽حسام جونم فرشته آسمونی دوستت دارم
دایی کوچولو بنیامین راشدی - شاندرمن

✽فریناز عزیزم از اینکه دختری کوشا چون تو داریم خدا را شاکریم. دوستت داریم
شمابه فاتحی و فریدون صنیعی - سقز

✽آقای احدی عزیز، با هیچ جمله‌ای نمی‌توانم سپاسگزار محبت‌های شما باشم همیشه سلامت و شاد باشید
هدی نیک‌دوز - تهران

✽پدر و مادر بزرگوارم، داداش عزیزم با تمام وجود دوستتان داریم
نگینی و حسینی - شاندرمن

✽حسین عزیزم کاش می‌شد نگاهت را برای همیشه در آسمان قاب کرد. تولدت مبارک
هدی نیک - تهران

✽آرمان جان تو از عشق بالاتری و با تمام وجودم دوستت دارم
همسرت لیلا باقرزاده - شاندرمن

✽پرویز جان ای خورشید زندگی من سالروز تولدت مبارک
معصومه محمدی - تهران

✽زهراجان از اینکه مرا در تمام لحظات زندگی یاری می‌کنی از تو سپاسگزارم و دوستت دارم
همسرت سعید کاهدی‌زاده - آبادان

✽بابک جان بیش از آنچه در واژه بگنجد دوستت دارم، سالروز تولدت ۱۴ اسفند مبارک باد
حمیده احمدی - مرند

✽برادرجان تولدت مبارک
علی و لیلا - تهران

✽تولدت مبارک انشاءالله همیشه موفق باشی
نیره هادیون - تهران

✽شیمای عزیزم جشن تولدت بهانه بود که بنویسم دوستت دارم
سکینه کرمی - دهلران

✽مرضیه جان قشنگترین ثانیه‌های عمرم مدیون وجود نازنین توست
اردلان محصول - چرام

پیام از شما چاپ از ما

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می‌توانید پیام خود را در ۱۵ کلمه و کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و فقط کافی‌ست روی پاکت بنویسید مربوط به «پیام رایگان». البته نوشتن امضاء با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال‌کننده پیام:...

آرامترین کلماتند که طوفانی را با خود بهمراه می آورند

●نیچه

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

ای بهار

یک شب پر از ستاره و
یک باغ بی‌درخت

□

من آمدم
که بخوانم تو را به خویش
ای باغ، ای بهار
در دستهای تو
در دستهای یخ‌زده‌ات
آیا هنوز هم
یک برگ می تپد؟
آیا هنوز هم
در ریشه‌های تو
نبض هزار سنگ می‌زند؟

□

ای باغ، ای بهار
من آمدم، که برویانی‌ام ز خاک،
من آمدم که در تپش برگهای تو
از خویش بگذرم.

□

ای باغ، ای بهار
فردا که آفتاب
برون آید از نقاب
آیا تو باز هم
بر خاک می‌نشینی و قلب بلوریت
در هیچ می تپد؟
یک آسمان لبخند
از راه رسید
با دستهای پر
سیر، سماق، سبزی و ریحان
عیدی و گل، بوسه و تعارف
دستهای رابطه، عطر بیکران
نسیم، عطر، سبزه
صداقت جاری کلام‌ها!
بقچه باز مادربزرگ
سجاده و قرآن
قاصدک
روی بام، روی دست باد

□

یک آسمان لبخند
بقچه مادربزرگ
نقل، نبات، عیدی
کلاغ پیر...
عید هم تمام شد!

افسانه بهفرشاد - تهران

طرحهای صورتی

گیر کردم لای در
له شدم
نیمی از دست مرا
برده آسانسور
من نمی‌دانم کجا، پایین یا بالا؟
بعد از آن، موکت شدم
پهن روی پله‌ها، پا خوردم از هر کفش -
-از هر پا
لوله‌ام کردند گاهی
با دوتا تیپا

□

ساعتی از روز هم
جالباسی بودم و شال شما بر نوک انگشتم
گاه روی شانه‌ام احساس می کردم
پایتان را
گاه یک شومینه بودم
خوابتان می‌برد بر زانوی من شبها
زود فهمیدم
هیچ کاری غیرممکن نیست،
می توان از پله بالا رفت، بی پله
رفت بالاتر بدون نردبان، اما
این پلنگ صورتی در من
طرحهایم را به هم می‌ریخت
زین سبب من سالها
درپی یک تکه دستم
مانده‌ام اینجا
خوب می‌فهمم
هیچ کاری غیرممکن نیست -
-غیر از کشتن «آیا»
کشتن «اما»

حسن فرازمند
۸۵/۸/۱۸ - تهران

نمونه شعر کلاسیک

پریدیم

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
کوی تو که باغ ارم روضه خلد است
انگار که دیدیم، ندیدیم، ندیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن
گر میوه یک باغ نچیدیم، نچیدیم
سر تا به قدم، تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم باش، رسیدیم، رسیدیم
«وحشی» سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

وحشی بافقی

نمونه شعر نو

به یاد فروغ فرخزاد

و گیسوان تو...

چه روز سرد مه‌آلودی!
چه انتظاری!
آیا تو باز خواهی گشت؟
تو را صدا کردند
تو را که خواب و رها بودی
و گیسوان تو با رودهای جاری بود
تو را به شط کهن خواندند
تو را به نام صدا کردند
از عمق آب
و باغ کوچک گورستان را
در باد
به سوی شهری گشودند
تمام بودن رازی شد
و گیسوان تو ناگاه
بر تمامی ویرانه‌های باد نشست

م - آزاد

تنهایی

دلم از دست خودم سیر شد و ساده شکست
در همان پیچ و خم اول این جاده شکست
پرم از حس نفس‌های مسیحایی تو
روح سرسبز غزلهای مرا باده شکست
آمد از راه پر از غربت و تنهایی من
و چه ساده پر پرواز پری‌زاده شکست
سه دهه می‌گذرد از غل و زنجیر تنم
که دلم سنگ شد و با دل دلداده شکست
تو برو، جاده و تنهایی و من، همسفریم
دلم از دست خودم سیر شد و ساده شکست

علی کیانلویی - دهلران

وداع

روزگارم دردانگیز است، وقتی نیستی
از غروب و غصه لبریزست، وقتی نیستی
بی‌تو دستم، بوی نفرین می‌دهد این روزها
در اتاقم طعم پرهیزست، وقتی نیستی
چشمت، این تصویر گویا، این که روی طاقچه‌ست
یک نگاه شکوه‌آمیزست، وقتی نیستی
دور بودن از تو ممکن نیست، آه این روزها
در دل من خنجری تیزست، وقتی نیستی
هرچه اندوه است و بیزاری چه می‌دانم همین
با تمام من گلاویزست، وقتی نیستی
با مرور روزهای بی‌تو سر کردن، مرا
یک وبال گردن‌آویزست وقتی نیستی
برگهای زرد می‌بارند، بر تقویم فصل
وحشت‌انگیزست، پاییزست، وقتی نیستی
فصل باران است و اندوه وداع چلچله
آه، پاییزی غم‌انگیزست، وقتی نیستی

فرامرز انصاری

آیا می خواهید حرف شما را باور کنند؟ از خود سخن نگویید • پاسکال

جوانه های ادبی

بهروز مرادی آرانی - کاشان

شاعر گرامی، متاسفانه شعر «مادر» را دیر خواندم. مایلم آثار تازه‌ترتان را ببینیم. محض تیمن و تبرک دو، سه بیت از غزلتان را می‌خوانیم:

ای مهر پرفروغ تو خورشید خاورم
و ای روشنای روی تو ماه منورم
ای نعمت بزرگ، سپاسی تو را سزاست
نزد خدا که هیچ نگردد میسرم
در بحر پرخروش صفایت چو قطره‌ام
در آفتاب مهر تو از ذره کمترم

اسماعیل محمدی - زنجان

برای رسیدن به مرز شعر ناب راهی دراز را باید بپیمایید:

تو می‌دانی خوابم را
تو می‌شناسی خانه‌ام را
اما آیا ماهی قرمزم را دیده‌ای؟
که چگونه به آب چشمک می‌زند

فعلاً در زمینه شعر کلاسیک تمرین کنید و سرودن ترانه و شعر بی‌وزن را کنار بگذارید.

فاطمه حبیبی - جویبار

شعر معاصران را بخوانید و از تعابیر و تشبیهات تکراری بپرهیزید:

هاتف تویی، راهب تویی، منگر تو شکل نام را
ساقی تویی، این ساغرم، پر کن ز می این جام را

سها، ک - رامسر

مضامین جدی‌تر و عمیق‌تری را برای سرودن انتخاب کنید:

زندگی پر از غمم
سهم تو
آسمان بی‌ستاره‌ام
سهم تو
شادی‌های زندگی‌ام
اگرچه کم است
ولی آن هم سهم تو

سکوت می کنم

سکوت می‌کنم
تا صدای تو
بلندتر از همیشه
به گوش همه برسد
و مردم بتوانند
تک تک واژه‌های تو را
بشناسند

مژگان صادقی - کرج

تو

از تو
می‌پرسم
آفتاب نورانی تر است
یا چشمهای یار؟
از بهار می‌پرسم
یار بهتر است
یا دنیا؟
از تو می‌پرسم
من با این همه سرگردانی
چه کنم؟

سعید مرادی - تهران

سنگ

بر شیشه‌های خاطره
سنگ مزن!
دیروز و پریروز را
باید در قاب قلبمان
نگاه داریم
از میان سنگ و آینه
آینه را بردار
و فردا را در آن بنگر!

سلیم مومنی - بیرجند

چند میهمان در یک جعبه

حسین شعرباف - همدان

اشاره:

«««چند میهمان در یک جعبه»، نوشته «حسین شعرباف» در نگاه نخست شاید داستانی نامتعارف جلوه کند، اما تازگی موضوع و سادگی جذاب آن دلپذیر به نظر می‌رسد.

حسین شعرباف، با نگاهی انسانی، از نظر گاه یک گربه طرح داستان خود را که حاکی از «دغدغه» حیوانی بی‌پناه است، در حدی قابل تأمل به پیش برده و در واقع دو «قصه» را با پایانی «حکایت گونه» بر هم تنیده است.

آفتاب که از روزنه‌های شیروانی روی صورتم تابید، از خواب بیدار شدم. آهسته چشمانم را باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم. از جایم بلند شدم، خمیازه‌ای کشیدم و خودم را چند بار در جا تکان دادم. به طرف همسرم که دورتر از من خوابیده بود به راه افتادم. کنارش نشستم، به صورتش نگاهی کردم، دهانش کمی باز بود و دندانهای سپیدش از لابلای لبهای نازکش به چشم می‌خورد. چند بار صدایش کردم و تکانش دادم، اما از خودش حرکتی نشان نداد. چند روزی بود که قهر کرده بود و به من چندان توجهی نمی‌کرد. راستش، حق را به او می‌دادم چون قول داده بودم جای مناسبی را برای زایمانش پیدا کنم، ولی هنوز موفق نشده بودم.

گونه‌اش را محکم گاز گرفتم، ناگهان چشمانش را باز کرد و با بی حوصلگی صورتش را از من برگرداند. همسرم، ناچار به پشت خوابیده بود. از روزی که بچه‌ها داخل شکمش جست‌وخیز می‌کردند روی شکم نمی‌خوابید. آهسته از کنارش دور شدم، نزدیک شکاف شیروانی به صورت پف آلودش نگاهی کردم، و با خود عهد بستم که هر جور شده همین امروز جای مناسبی را برای زایمان او پیدا کنم. از شکاف خارج شدم و خودم را به لبه‌های شیروانی رساندم. شمسی خانم زن جعفرآقا بزاز، رخت‌هایی را که شسته بود از توی تشت برمی‌داشت و روی بند پهن می‌کرد.

خیلی دوست داشتم همسرم داخل زیرزمین شمسی خانم وضع حمل کند، ولی شمسی خانم یک زن وسواسی بود و اجازه نمی‌داد امثال ما وارد زیرزمین خانه‌اش بشویم. گاهی هم که از شیروانی روی انبار به داخل حیاط نگاه می‌کردم، شمسی خانم را می‌دیدم.

شمسی خانم جلوی همه چادرش را سرش می‌کرد و از همه صورتش را می‌پوشاند. فکر می‌کنم غیر از جعفرآقا شوهرش و من، هیچ کس سرو صورتش را ندیده بود. از روی شیروانی رد شدم و از این بام به آن بام، چند خانه را پشت سر گذاشتم و روی دیواری نشستم و داخل کوچه را نگاه کردم. بچه‌ها با سر و صدای زیادی مشغول توپ بازی بودند. در این چند روزی که نزدیک به زایمان همسرم بود به همه خانه‌های دوروبر سر زده بودم، ولی جای مناسبی پیدا نکرده بودم. یکی دو روز بیشتر وقت نداشتم. هر طوری بود باید جایی امن پیدا می‌کردم که دسترسی به آب و غذا داشته باشد. از روی دیوار توی کوچه پریدم و از چند کوچه که گذشتم وارد بازارچه شدم کسی آزاری به من نرساند و سنگی هم به طرفم پرتاب نشد. جلوی قهوه‌خانه مرشد که رسیدم چند لحظه‌ای جلوی در ایستادم. قهوه‌خانه مثل هر روز شلوغ بود و دود سیگار و قلیان فضای تنگ داخلش را پر کرده بود. بوی خوش آبگوشت از قهوه‌خانه به مشام می‌خورد. در گوشه قهوه‌خانه هم چند نفر نشسته بودند و انگشتر خرید و فروش می‌کردند. شاگرد قهوه‌چی هم گاهی استکانهای خالی چای را از جلوی مشتریها برمی‌داشت و به جای آنها استکان‌های پر از چای می‌گذاشت.

یکی از مشتریهای قهوه‌خانه که سیگارش تمام شده بود، پک آخرش را کشید و ته سیگارش را به طرف من پرتاب کرد. خودم را کنار کشیدم و دیدم که ته سیگار وسط بازارچه افتاد. از جلوی قهوه‌خانه رد شدم و به طرف وسط بازارچه حرکت کردم. چند تا گاری دستی کنار دیوار ایستاده بودند. هر کدام از فروشندگان میوه‌ای داخل گاری ریخته بودند و می‌فروختند.

از لابه‌لای چرخهای گاری‌های دستی رد شدم. جلوی مغازه اکبر آقای سبزی‌فروش که رسیدم ایستادم. مغازه اکبرآقا بسته بود و خوب که نگاه کردم، دیدم عکس اکبرآقا را روی درکرکره مغازه‌اش چسبانده بودند.

بیچاره اکبرآقا! چند روز پیش با موتوسیکلتی تصادف کرده و مرده بود. تصمیم گرفتم سری به خانه اکبرآقا بزنم. از تیر چراغ برق کنار کوچه شیرینی‌فروشی بالا رفتم و خودم را به روی پشت‌بام رساندم.

از چند خانه که رد شدم خودم را لب پشت‌بام خانه اکبرآقا رساندم و از لب بام روی درخت توت وسط حیاط پریدم. روی یکی از شاخه‌ها نشستم. توی خانه اکبرآقا برو و بیایی بود. زن‌ها و مردهای زیادی که لباس سیاه پوشیده بودند درحال رفت و آمد بودند.

یک حجله چهل چراغ وسط حیاط گذاشته بودند و عکس اکبرآقا را، قاب کرده، دورتادور چهل چراغ آویزان کرده بودند. چراغهای چهل چراغها خاموش و روشن می‌شد.

هیچ کدام از زن و مردهایی را که در حال رفت و آمد بودند نمی‌شناختم.

ناگهان چشمم به زن اکبرآقا افتاد که از پله‌های طبقه بالا به داخل حیاط می‌آمد. زن اکبرآقا داخل حیاط شد و همین که چشمش به عکس شوهر مرحومش افتاد فریاد زد: «اکبر جان کجا رفتی؟ چرا من و بچه‌ها را تنها گذاشتی؟»

نزدیک چهل چراغ که رسید دو دستی توی سر خودش کوبید و فریاد زد: «اکبرجان!» و روی زمین افتاد و غش کرد. با فریاد زن اکبرآقا، زنها از اتاق بیرون پریدند و دورش را گرفتند. یکی آب آورد و روی صورتش پاشید تا به هوش بیاید.

با این شلوغی که داخل خانه اکبرآقا بود نمی‌توانستم همسرم را به آنجا بیاورم.

از همان جایی که آمده بودم برگشتم. از چند پشت‌بام رد شدم. گاهی توی خانه‌ها سرکی می‌کشیدم. در هر خانه بوی بی‌تاب‌کننده غذایی فضا را پر کرده بود، اما من احساس گرسنگی نمی‌کردم. چند بار تصمیم گرفتم از همسرم خبری بگیرم، ولی باز پشیمان شدم. خورشید از وسط آسمان گذشته بود و دیوارها سایه‌های خود را پهن کرده بودند. زیر سایه یکی از ساختمانها روی پشت‌بام خوابیدم.

نزدیکی‌های غروب آفتاب از خواب بیدار شدم. ساعتی بعد خورشید خودش را پشت کوههای سر به فلک کشیده پنهان کرد. ستاره‌ها یکی یکی خودشان را نشان دادند. با عجله از جایم بلند شدم و از پشت بامها گذشتم و دوباره به طرف بازارچه به راه افتادم.

نزدیکی‌های بازارچه صدای بلندگوی مسجد به گوشم خورد. با عجله خودم را به مسجد رساندم و روی دیوار نشستم. عده‌ای از مردها کنار حوض آب نشسته بودند وضو می‌گرفتند.

گویی غم عالم روی دلم انباشته شده بود. هیچ کدام از مردمی که داخل مسجد می‌شدند نمی‌دانستند که من هم ممکن است مشکلی داشته باشم.

مغازه‌دارهای داخل بازارچه یکی، یکی درهای شیشه‌ای مغازه‌شان را می‌بستند و به طرف مسجد به راه می‌افتادند.

به یاد عظمت و بزرگی خدا افتادم. آهسته با خدای خودم راز و نیاز کردم و به خدا گفتم: خدایا همان طور که این مردم مخلوق تو هستند، من هم مخلوق تو هستم، از تو می‌خواهم امشب حاجت مرا برآوری و مرا جلو همسرم شرمنده نکنی. بغض گلویم را گرفته بود. دیگر چیزی به ذهنم نمی‌رسید که به خدا بگویم.

ناگهان نگاهم به در مسجد افتاد و در جای خود میخکوب شدم. صمدآقا که اول بازارچه قصابی داشت وارد مسجد شد. روپوش قصابی را درآورد و سر میخ آویزان کرد. آستین‌هایش را بالا زد و مشغول وضو گرفتن شد.

صمدآقا، هم قصاب با انصافی بود، و هم لوطی و پهلوان زیر بازارچه. صبح‌ها که نمازش را می‌خواند، آفتاب نزده می‌رفت در زورخانه را باز می‌کرد و سماور زورخانه را روشن می‌کرد. ضرب زورخانه را گرم می‌کرد و منتظر ورزشکاران می‌شد.

صمدآقا از زورخانه که بیرون می‌آمد به طرف امامزاده گوشه میدان می‌رفت، سلامی به امامزاده می‌داد. بعد برمی‌گشت و در مغازه‌اش را باز می‌کرد. او چهره مردانه‌ای داشت. راستش از صمدآقای قصاب خیلی خوشم می‌آمد. هر وقت به در مغازه‌اش می‌رفتم، حسابی تحویلم می‌گرفت. صمدآقا با تمام خصلتهای مردانگی

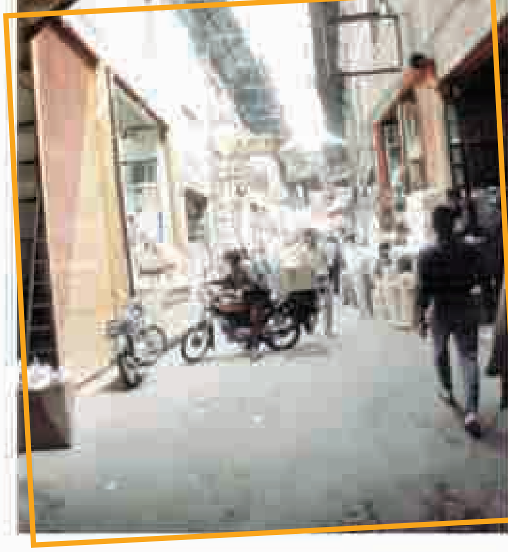

و جوانمردی، برای پدر شدن بخت و اقبال نیاورده بود. زنش نازا بود و نمی‌توانست بچه بیاورد، ولی صمدآقا روی لوطی‌گری پای زنش ایستاده بود. دور از جوانمردی می‌دانست که زنش را طلاق بدهد و یک زن دیگر بگیرد. توی این چند روز نمی‌دانم چرا صمدآقا را فراموش کرده بودم.

قربان خدا بروم، باید چند کلامی با خدا حرف می‌زدم و حاجتم را از او می‌خواستم تا حاجتم را برآورده کند. صمدآقا وضویش را گرفت و داخل مسجد شد.

پیش‌نماز که وارد شد، همه صلوات فرستادند. من هم بلند شدم و از پشت بامها خودم را به خانه صمدآقا رساندم.

از پشت بام داخل حیاط پریدم و به طرف زیرزمین خانه به راه افتادم. در زیر زمین باز بود. داخل شدم. اینجا برایم کاملاً آشنا بود. خیلی از شبهای زمستان که برف می‌بارید، به این زیرزمین پناه می‌آوردم. وسط زیرزمین حوض قشنگی ساخته بودند و گاهی تابستانها صمدآقا و زنش توی زیرزمین ناهار می‌خوردند. حوض آب را دور زدم، در داخل زیرزمین جعبه‌ای گذاشته بودند. به طرف جعبه رفتم، داخل جعبه خالی را بو کشیدم. بوی میوه می‌داد. داخل جعبه رفتم، مقداری کاغذ و پوشال داخل آن بود. در حیاط باز شد و صمدآقا به خانه آمد. یکی دو ساعتی صبر کردم تا همه به خواب رفتند. آهسته از زیرزمین خارج شدم. و به طرف خانه شمسی خانم به راه افتادم. از صبح که بیرون آمده بودم، همسرم چشم به راهم بود. رفتم بالای سرش و چند بار صورت همسرم را بوییدم و با خوشحالی به او گفتم: «بلند شو، یک جای خوب برای تولد بچه‌هایمان پیدا کرده‌ام!».

همسرم چیزی نگفت. از جایش بلند شد و سنگین و سلانه سلانه پشت سر من به راه افتاد. به خانه صمدآقا رسیدیم. از دیوار خانه به آهستگی پایین رفتیم و به طرف زیرزمین به راه افتادیم.

داخل زیرزمین، جعبه را به همسرم نشان دادم و گفتم: «برو داخل.»

همسرم که خوشحال شده بود، گفت: «جای خوبی پیدا کردی، فکر کنم همین امشب وضع حمل کنم...»

گفتم: «باشد، من بیرون زیرزمین منتظر می‌مانم.»

از زیرزمین خارج شدم و کنار باغچه دراز کشیدم. تا صبح نتوانستم بخوابم. شب سختی را گذراندم. بعد از اذان صبح، چراغ خانه‌ها کم‌کم روشن می‌شد و مردم برای نماز بیدار می‌شدند. ناگهان چراغ خانه صمدآقا روشن شد و چند لحظه بعد زن صمدآقا از پله‌ها پایین آمد. چراغ توی حیاط را هم روشن کرد تا کنار شیر آب حوض وضو بگیرد. به طرف زن صمدآقا به راه افتادم. چند بار میومیو کردم و به طرف زیرزمین به راه افتادم. جلوی در زیرزمین دوباره چند بار میومیو کردم.

زن صمدآقا گفت: «چیه حیوان، صبح به این زودی چی می‌خواهی، اگر گرسنه هستی بگذار نمازم را بخوانم، بعد چیزی برایت می‌آورم.»

چند بار دیگر با صدای محزون میومیو کردم و داخل زیرزمین شدم. زن صمدآقا داخل زیر زمین شد و چراغ را روشن کرد. کنار جعبه ایستادم و دوباره به طرف زن صمدآقا میومیو کردم. او به طرف جعبه آمد و کنار جعبه نشست. زن صمدآقا، همسرم و بچه‌ها را که داخل جعبه بودند دید. با صدای بلند گفت: «خدایا تو چقدر مهربانی، چقدر مخلوقاتت را دوست داری، چه حکمتی داری تو، ای خدای بزرگ!»

زن صمدآقا نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد و کنار جعبه، های‌های شروع کرد به گریه کردن. چند لحظه بعد از کنار جعبه بلند شد و کنار در زیرزمین با آستین پیراهنش اشکهایش را پاک کرد و با صدای بلند گفت: «صمدآقا، صمدآقا.»

صمدآقا که از پله‌ها به طرف حیاط می‌آمد گفت: «چیه زن، چکار داری؟»

زن صمدآقا با شادمانی گفت: «بیا، داخل زیرزمین، بیا ببین چه میهمانهایی برایمان رسیده!»

مسابقه داستان‌نویسی

پیام و پاسخ

کم‌کم به پایان دوره نخست مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی نزدیک می‌شویم و انشاءالله به زودی نامهای برندگان این دوره از مسابقه در شماره ویژه نوروز مجله اعلام خواهد شد.

هفته‌ها به شتاب آمده‌اند و سپری شده‌اند و در هر هفته کوشش شده است تا با نهایت دقت ممکن و در پرتو دیدگاهی روشن و حتی‌المقدور همه‌سویه‌نگر، از میان انبوه داستان‌های خوب فرستاده شده برای این مسابقه، بهترین‌ها - به همراه شرحی مختصر درباره هر داستان و نویسنده آن - در این صفحات به چاپ برسد.

استقبال خوانندگان و مخاطبان باذوق و نویسندگانی که در طول شش ماه گذشته برای شرکت در این مسابقه داستان‌هایی همه خواندنی و دلپذیر نوشته‌اند و ارسال داشته‌اند، به‌واقع دور از انتظار و تصور اولیه دبیر و مسوول مسابقه داستان‌نویسی و همچنین سردبیر محترم و دوستان و همکاران بوده است.

به هر تقدیر، بدون هیچ مبالغه، در هر هفته به لطف کار و خلاقیت شما یاران و نویسندگان عزیز و همراهان هوشمند و وفادار، که تلاش و دغدغه نوشتن را بر خود هموار می‌سازید و داستان‌های خواندنی‌تان را برای این مسابقه می‌فرستید، کارگاه بزرگ و مسابقه فراگیر داستان‌نویسی مجله شما روشنایی و رونقی فزاینده می‌گیرد.

باری دیگر، برای آن عده از عزیزان که شاید به‌تازگی با این مسابقه و صفحات آن آشنا شده‌اند، یادآوری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی این است که - به دلیل محدودیت صفحات - هر داستان کوتاهی که برای ما می‌فرستید نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه مجله را به خود اختصاص دهد. همراه با هر داستان هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سوابق فعالیت‌های ادبی‌تان را به انضمام یک قطعه عکس خودتان، برای چاپ در کنار داستان‌تان، ارسال کنید.

دومین دوره مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی، از نخستین شماره سال آینده مجله شروع خواهد شد. اکنون چند پیام و پاسخ:

آقای محسن ادراکی - تهران

دوست عزیز و محترم، سلام گرم و صمیمانه‌مان را بپذیرید.

باید صادقانه به عرضتان برسانیم که «موضوع» داستانی که برای این مسابقه ارسال داشته‌اید به نوبه خود جذاب و تازه است. اما، برای نوشتن یک داستان کامل، علاوه بر موضوع نو و تازه، باید بدانیم روایت داستانی را با زبانی داستانی و متناسب با این نوع ادبی، به‌کار ببندیم و پیش ببریم. با خواندن و مرور داستان‌ها و رمان‌های شاخص از نویسندگان قدر، و تامل بر شیوه‌های کارشان و شگردهایی که در صناعت داستان‌نویسی دارند، می‌توانید در آینده داستان‌های خوب و خواندنی بنویسید. سرفراز و برومند باشید.

خانم فارعه دانشمند - بندرانزلی

داستان ارسالی‌تان - «بدری» - را با تحمل دشواری‌هایی نه‌چندان دشوار(!) خواندیم؛ چون «کپی» بسیار کم‌رنگ، با حاشیه‌هایی مخدوش از این نوشته را فرستاده‌اید. شما که با آن همه ذوق و سلیقه «پاکت» حاوی داستان را تزیین کرده‌اید، چرا با به خرج دادن اندکی حوصله، داستان‌تان را با وضعی که بتوان آن را خواند و به حروفچینی سپرد، برایمان نفرستاده‌اید؟ آیا نمی‌توانید «کپی» را نزد خود نگه دارید و «اصل» نوشته‌تان را بفرستید؟ برایتان شادمانی و سلامتی آرزو می‌کنیم.

خانم هدی خدابخشی - تهران

آنچه با عنوان «فاصله» نوشته‌اید، پیش از آنکه به مرزهای یک داستان کوتاه نزدیک باشد، نوعی «نکته» است درباره بخشی از زندگی و گذران همواره تکراری چند بانوی خانه‌دار که تبدیل هر «مساله» و «دغدغه» آنها به موضوعی برای «داستان» وقتی میسر می‌شود که «واقعیت واقعی» و غیرداستانی زندگی‌هایشان در فرآیندی خلاق دقیقاً به «واقعیت داستانی» تبدیل شود.

در پاسخ به درخواست‌تان برای معرفی کتاب‌هایی که با خواندن آنها می‌شود صناعت داستان‌نویسی را فرا گرفت، همین‌قدر می‌توان گفت که لزوماً پیش از خواندن و بازخواندن داستان‌ها و رمانهای ارزشمند نویسندگان شاخص، به نظر نمی‌رسد مطالعه و مرور «تئوری» داستان، برای «داستان‌نویس» شدن تاثیری کارساز داشته باشند. برای نوشتن «داستان خوب»، فقط باید «داستان خوب» بخوانید. موفق باشید.

هدف و آرزوی ما باید بکار انداختن زندگی باشد، نه لذت بردن از زندگی

مکدف

امیر پرندک

قابل توجه مسوولان شبکه بهداشت ورامین

علیرغم اینکه اعتبار مربوط به لباس، بُن و... دراختیار شبکه بهداشت ورامین قرار گرفته، ولی هنوز این اقلام در اختیار کارکنان شبکه مذکور قرار نگرفته است.

جا دارد با نزدیک شدن زمان عید نوروز، مسوولان شبکه بهداشت ورامین هرچه زودتر نسبت به توزیع این امکانات اقدام کنند.

جمعی از کارکنان شبکه بهداشت ورامین

شوشتر زیبا

این عکس مربوط به یکی از مراکز دیدنی و پرجاذبه استان خوزستان است. آبشارهای دیدنی شهرستان شوشتر در ایام بهار و نوروز، هزاران نفر از گردشگران علاقه‌مند را به خود جذب می‌کند.

در هر طرف رودخانه شانزده بنا وجود دارد که به شیوه معماری ساسانی بنا شده‌اند.

حوالی پل گرگر و آسیابهای باستانی سیکا آثار تاسیسات آبرسانی متعلق به دوره ساسانیان کاملاً مشهود است.

پیشنهاد مردم این شهر به مردم خوب ایران این است که در ایام نوروز حتماً به این منطقه سر بزنند.

شوشتر - کورش حاجی‌پور - خبرنگار اطلاعات هفتگی

رامهرمز تصویر تلویزیونی ندارد

با وجود اینکه دنیای رسانه‌ای بخصوص رسانه‌های تصویری درحال رشد و گسترش است، اما متاسفانه هنوز شهرستان رامهرمز از دریافت شبکه سوم سیمای جمهوری اسلامی به شکل مطلوب محروم است. شهروندان رامهرمزی با مراجعه به دفتر نمایندگی روزنامه اطلاعات خواستار درج این مشکل شده‌اند تا شاید مسوولان مربوطه به آن توجه کرده و شرایط دریافت تصویر در این منطقه بهبود یابد.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

نمین و مشکل ایستگاهها

ایستگاههای مینی بوس و سواریهای بین شهری در شهر نمین نابسامان است. این ایستگاهها در میدان اصلی شهر تمرکز یافته و باعث شلوغی و در هم ریختگی شده است. ضمناً بی‌نظمی و ناهنجاری ناشی از این مسأله، موجب بروز مشکلاتی برای مردم شده است.

معمولاً ایستگاههای مسافربری در حاشیه شهر و بیرون از شهر متمرکز است، ولی معلوم نیست چرا شهرداری نمین به این مسأله توجه ندارد.

جعفر بابایی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

در آمد آستارا کجا می‌رود؟

شهرستان مرزی آستارا از نظر درآمد گمرکی و سایر درآمدها در استان گیلان رتبه نخست را دارد، ولی اگر سری به کوچه‌ها و خیابان‌های این شهر بزنید، دچار شگفتی می‌شوید. چرا که آنقدر چاله و گودال دارد که حتی عابران پیاده هم از آن در امان نیستند!

از مسئولان شهر آستارا تقاضا می‌شود که به وضعیت خیابانها و کوچه‌های آستارا رسیدگی کنند.

بابایی - آستارا

از پستچی‌های نمونه تجلیل شود

در جامعه قشرهای مختلفی زندگی می‌کنند که در زمینه‌های گوناگون منشأ خدمت هستند و بدون شک قشر زحمتکش نامه‌رسان که در سرما و گرما بدون هیچ توقع و انتظاری همواره در حال خدمت به مردم هستند جزء خدمتگزاران گمنام جامعه هستند و کسی از آنها یاد نمی‌کند.

از مسئولان شهرستان کوهبنان درخواست می‌شود ترتیبی اتخاذ کنند تا از زحمتکشان اداره پست کوهبنان از جمله آقایان رجبی و طهماسبی به نحو مطلوب و شایسته‌ای تجلیل شود.

کوهبنان - محمود جعفری - خبرنگار اطلاعات هفتگی

خانه‌های در خط

روستای تلخاب شیرین در دو طرف جاده اصلی شهرستان‌های باشت - گچساران واقع شده است.

خانه‌های این روستا خارج از استاندارد ساخته شده و خیلی به جاده نزدیک است و باتوجه به رفت و آمد مرتب خودروهای عبوری بخصوص خودروهای سنگین، بسیاری از اهالی این روستا درحال گذر از طول و عرض جاده، جان خود را از دست داده‌اند.

بدینوسیله از مسوولان ذیربط تقاضا می‌شود خانه‌هایی مناسب و دور از جاده برای اسکان اهالی مستضعف این روستا درنظر بگیرند و آنها را از حوادث جاده‌ای مصون نگاه دارند.

گچساران - غلامعلی چریکی

سست شدن پایه‌های قلعه ساسانی در رامهرمز

ازسرگیری انفجارها توسط شرکت گچ رامهرمز، بنای قلعه دوره ساسانی دا و دختر این شهرستان را به مخاطره انداخته است.

رئیس اداره میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری رامهرمز با اعلام این خبر گفت: این شرکت برای بهره‌برداری از معادن گچ کوههای رامهرمز، اقدام به انفجارهای شدید می‌کند که آثار بسیار نامطلوبی بر استحکام قلعه باستانی دا و دختر بجا مانده از دوران ساسانی دارد.

وی گفت: متاسفانه این انفجارها از زمان آغاز فعالیت شرکت گچ در منطقه اطراف قلعه انجام می‌شد که پس از استقرار اداره میراث فرهنگی رامهرمز و اقدام قضایی و رایزنی با مسوولان، شرکت گچ موظف به متوقف کردن این عملیات شد.

وی محل استقرار شرکت گچ را در فاصله ۷۰۰ تا ۸۰۰ متری قلعه مذکور اعلام کرد.

بیگدلی ادامه داد: متاسفانه در یکماه اخیر شرکت گچ به‌رغم قول و تعهد قبلی خود این انفجارها را از سر گرفته و در این مدت دو انفجار بزرگ در منطقه توسط این شرکت انجام گرفته است که این موضوع از طریق مقامات مسوول رامهرمز در دست پیگیری است.

مدیر میراث فرهنگی رامهرمز اظهار داشت، قلعه باستانی دا و دختر یک اثر تاریخی بجا مانده از حدود دو هزار سال پیش در این شهر و همانند شناسنامه فرهنگی آن است.

بیگدلی گفت: انفجارهای پی‌درپی شرکت گچ در این مدت موجب سست شدن پایه‌ها و ریزش بخشی از قلعه شده که امید است با متوقف شدن این روند به حفظ باقیمانده این اثر تاریخی ملی کمک شود.

وی خواهان پرداخت غرامت خسارت وارده به قلعه از سوی مسوولان شرکت گچ شد تا برای مرمت قلعه مورد استفاده قرار گیرد.

محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

جایی مناسب برای ساخت تفرجگاه

مدتی است یک سینما، یک فروشگاه نساجی و چند مغازه را درشهر قائم شهر خراب کرده‌اند و فضای بازی را که در عکس مشاهده می‌کنید، پدید آورده‌اند.

مردم انتظار دارند در این مکان، مرکزی برای تفریح و گذرانیدن اوقات فراغت دایر شود.

مسعود ذوالفقاری - خبرنگار افتخاری از قائم‌شهر

هزینه گران ترک اعتیاد

برخی از اهالی شهرستان نیکشهر از توابع سیستان و بلوچستان از اعتیاد لطمه فراوانی دیده‌اند. شایسته است دولت محترم از طریق بهزیستی یا نهادهای دیگر نسبت به راه‌اندازی بیمارستانی که در آن معتادان معالجه شوند، اقدام کند.

درحال حاضر معتادان برای ترک اعتیاد به بعضی از پزشکان معرفی می‌شوند که طرف قرارداد بهزیستی هستند و فقط به صورت سرپایی و با تجویز دارو آنهم با مبالغ هنگفت درمان می‌شوند. متاسفانه خانواده معتادان توان مالی درمان بیمار خود را ندارند.

شایسته است در مرکز استان یک مرکز درمانی مجهز برای درمان معتادان دایر شود.

منصور مظفری

قدر گواهینامه‌تان را بدانید

بقیه از صفحه ۱۰

برد را نگاه می‌کنم، تنها یک چشم پزشکی تا ساعت ۶/۳۰ وزیت می‌کند که آن هم ۳۰ دقیقه با آموزشگاه فاصله دارد.

و من در یک رکورد شکنی مسافت ۳۰ دقیقه‌ای را در ۱۰ دقیقه طی می‌کنم تا صبح یک روز سرد زمستانی بتوانم در امتحان شرکت کنم.

مسوولان آموزشگاه به شدت به ما تاکید می‌کنند که اگر ساعت بشه هفت و یک دقیقه از امتحان خبری نیست، در حالی که ساعت ۷/۳۰ تازه خدماتی آموزشگاه آرام آرام از راه می‌رسند!! و امتحان (آیین‌نامه) حدود یک ساعت بعد انجام می‌شود و از ۲۰ نفر شرکت‌کننده تنها ۹ نفر قبول می‌شوند و من هم جزء قبول‌شدگان ناپلئونی هستم، چرا که هر کس با بیش از چهار اشتباه مردود می‌شود و من دقیقاً با ۴ اشتباه، توانستم قبول شوم و حالا...

نوبت امتحان شهر است!

خانم سرهنگ به آرامی برای ما توضیح می‌دهد:

هیچ نگران نباشید این جلسه با جلسات تمرین هیچ فرق نمی‌کند و... و سپس نام من و سه نفر دیگر را صدا می‌کند تا پشت فرمان بنشینیم، اما از آنجا که کسی داوطلب نیست هر سه در صندلی عقب می‌نشینیم تا خانم سرهنگ به دلخواه از ما امتحان بگیرد. من آخرین نفر بودم که پشت فرمان نشستم و با همان حرکت اول حکم مردودی خود را تایید کردم چرا که چنان پایم را روی پدال ترمز گذاشتم که خانم سرهنگ و سرنشینان صندلی عقب خودرو با شتاب به سمت شیشه جلو پرتاب شدند.

خانم سرهنگ که از اولین حرکت من نفسش به شماره افتاده بود به سرعت در فرم مخصوص علامت مردود را می‌زند تا من دو جلسه دیگر تمرین کنم. اما خوشبختانه بعد از دو جلسه تمرین دیگر نیازی‌به دوندگی‌های اولیه برای صدور کارتکس نیست و من دو هفته بعد دوباره در همان محل برای امتحان حاضر می‌شوم.

به محل امتحان که می‌رسم تعداد زیادی از همان آقایانی که به نحوه حرکت من در امتحان قبلی حسابی خندیده بودند، برای امتحان مجدد خود را آماده می‌کنند. این بار خودم به عنوان داوطلب اولین نفر پشت فرمان می‌نشینم و پنج دقیقه بعد با برگه‌ای که گواهی نامه‌ام را تایید کرده. پیاده می‌شوم. البته خانم سرهنگ در حالی که برگه را امضاء می‌کند می‌گوید:

حالا فکر نکنی راننده شدی، می‌ری دو جلسه اضافه بر می‌داری و خودت هم که ماشین گرفتی... من دیگر ادامه صحبت هایش را نمی‌شنوم، اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود و آن لحظه فقط می‌خواستم با تمام انرژی فریاد بکشم! در مسیر برگشت به آموزشگاه افرادی را می‌بینم که منتظر هستند تا امتحان بدهند و با خود فکر می‌کنم که من هم تا چند دقیقه پیش مانند آنها مضطرب بودم.

با توجه به ساعات اولیه صبح مسیر برگشت بسیار خلوت است و تنها صدای کلاغ هایی شنیده می‌شود که گویی می‌خواهند با قارقار کردنشان خود را در شادی من شریک کنند. در حالی که در ایستگاه اتوبوس منتظر هستم. به جریان ترافیک خیره می‌شوم. رانندگانی که به تازگی گواهینامه گرفته‌اند. رانندگانی که بعید می‌دانم گواهی‌داشته باشند... و رانندگانی که سال‌ها از زمان اخذ گواهی ایشان می‌گذرد. به یاد حرف نسرین می‌افتم. حالا باید بعد از گذراندن ۱۷ جلسه آموزش و ۲ جلسه تکمیلی به دنبال مربی ماهری باشم که رانندگی در شهر را به من آموزش دهد. ■

زیر چاپ

برندگان اسکار معرفی شدند

در آخرین لحظاتی که مجله به زیر چاپ می‌رفت و با توجه به اختلاف ۱۱/۵ ساعته‌ای که بین تهران و لس‌آنجلس وجود دارد، در این شماره تنها می‌توانیم برندگان نهایی جایزه اسکار را اعلام کنیم. در شماره آینده در قسمت جنگ هنر مطلبی درباره اسکار ۲۰۰۷ خواهید خواند.

◄**بهترین فیلم: رفتگان (ساخته پرهیجان مارتین اسکورسیزی)** جایزه اسکار را دریافت کرد. این کارگردان پس از شش بار ناکامی سرانجام جایزه بهترین کارگردانی را مال‌خود کرد.

◄**اسکار بهترین بازیگر مرد** به «**فورست ویتکر**» که نقش ایدی‌امین دیکتاتور اوگاندایی را در فیلم «**آخرین پادشاه اسکاتلند**» ایفا می‌کرد، تعلق گرفت.

◄**هلن میرن** هنرپیشه مشهور انگلیسی که نقش ملکه الیزابت را در فیلم «**ملکه**» به عهده داشت، **بهترین بازیگر زن** شد و «**جنیفر هودسن**» **بهترین بازیگر نقش دوم** و «**آلن آرکین**» **بهترین بازیگر نقش دوم مرد** برگزیده شد.

◄«**زندگی دیگران**» اسکار بهترین فیلم خارجی را دریافت کرد.

در مراسم اسکار امسال، ساخته جذاب مارتین اسکورسیزی با دریافت چهار جایزه اسکار از همه بیشتر سهم داشت.

تحمل هر مصیبتی از نزدیک آسانتر از تصور آن از دور است

●بزرگ علوی

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس :خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس :۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
خانه مو شعبه ندارد
تهران– خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیـاه درمانی بهـگل [زریـن]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۶۲

۱. شعبانعلی پریدل - بابل
۲. سمیه قائمی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول‌های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می‌توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ تا ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس حاصل نمایند.

جدول متقاطع معلومات عمومی

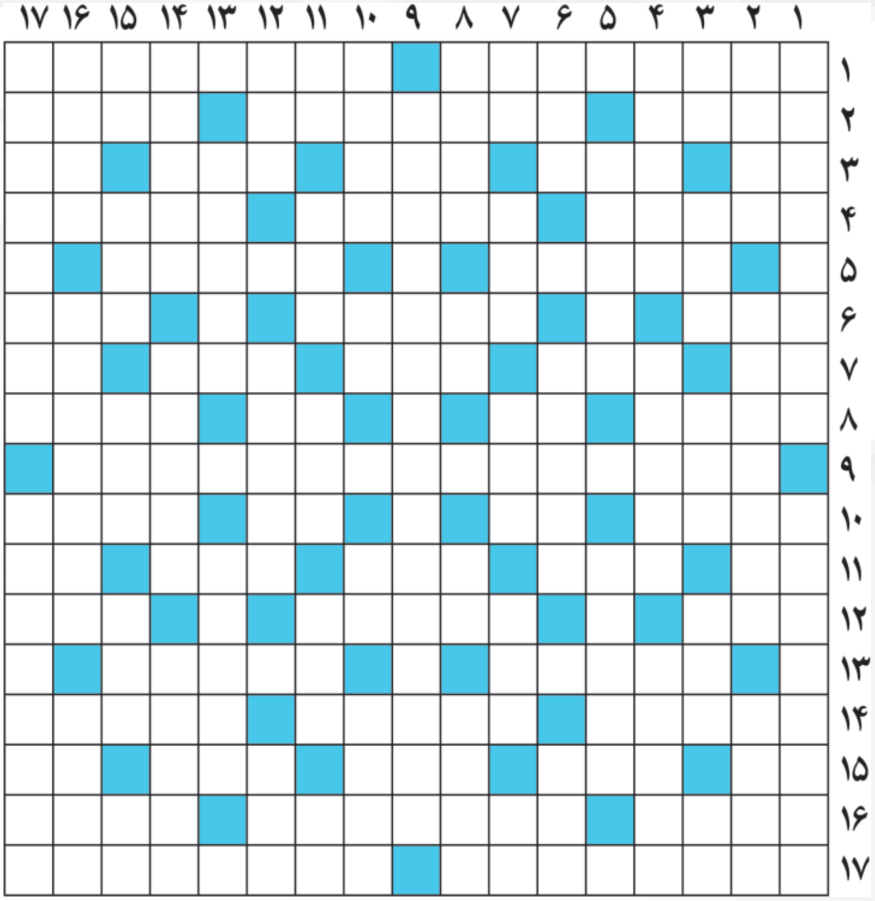

افقی:

۱. اثر دانشمند بنام ایرانی خواجه عبدالله انصاری - اثری بی‌نظیر از نابغه عالم سینما چارلی چاپلین ۲. گندمگون - نوش‌دارو - فلانی ۳. تن‌پوش چهارپا - رفیق - گواه - کشتی جنگی - کلمه نفرت ۴. ردیف دهم - آب روان و گوارا - پیش از این ۵. مربوط به اداره - جایی که در آن پول و اشیاء گرانبها را نگهداری می‌کنند ۶. از چغندر گیرند - مصیبت‌ها - قسمتی از پا ۷. رسته - ارزش - ورزشی مفرح - یقین - رایحه ۸. اسب راهوار و تیزدو - مخترع تلفن - بنیان، شالوده - شهید حوزه و دانشگاه ۹. نام اصلی کتاب تاریخ طبری اثر بی‌نظیر مورخ بنام ایرانی ابوجعفر محمدبن جریر طبری ۱۰. تخم حشرات - حرف یاوه - بالا آمدن آب دریا - کلاهبردار ۱۱. از ضمایر - ناخوش - بخشی از کتاب - بخشی از بخشهای پنجگانه اوستا - افزایش حجم برنج و چیز دیگر بعد از پختن ۱۲. برای من - روان شدن - ریشه ۱۳. زیرانداز کوچکی که بر آن نماز گذارند - در آخر ۱۴. نوار کاغذی یا پارچه‌ای - از کشورهای عربی - ویژگی گیاهانی که از دو قسمت تشکیل شده‌اند ۱۵. نیمی از تصور - نقره - از پسوندها - طاقت و توانایی - علامت مفعول بیواسطه ۱۶. تکیه‌کلام درویش - شگفت‌انگیز - ساخته شده از آهن ۱۷. رمان معروف نویسنده توانای روس گوگول - اثر برناردن دوسن‌پیر نویسنده معروف فرانسوی

عمودی:

۱. مکان مقدس مسلمانان که به امر سلیمان نبی، در مدت ۴۰ سال توسط ۵۰/۰۰۰ کارگر ساخته شد - ادیب برجسته فرانسوی خالق آهنگهای شاعرانه ۲. تاخت و تاز، یورش - تنفرانگیز - وصف‌کننده ۳. میوه - قوم آریایی - جایی در دل کوه - حیوان نجیب - انتشار خبر بی اساس ۴. توفیق دادن - نامی پسرانه به معنی نیکبخت - کسی که اطلاعات حیاتی و سری کشورش را دراختیار بیگانگان قرار دهد ۵. توبه کردن - امانتی ۶. پاداش، سزا - آن قسمت از تنه شناور که در آب قرار می‌گیرد - از آحاد طول ۷. ضمیر اشاره اول شخص جمع - از میوه‌های خوشمزه و مقوی - از شهرهای استان فارس - نادانی - هنوز دشمن نشده ۸. وسیله روشن کردن اتومبیل در قدیم - تنبل و بی‌عار - خشکی - جایگاه مخصوص فروش بلیت، یا دادن پول در بانک‌ها ۹. داستانی جذاب از نویسنده توانای آمریکایی جک لندن ۱۰. خواب کودکانه - حرف انتخاب - آش - از مراکز استانها ۱۱. صدمترمربع - پای‌افزار، کفش - درد و رنج - قوت لایموت - رها ۱۲. اتم یا گروهی از اتمها که بر اثر گرفتن یا از دست دادن الکترون، دارای بار الکتریکی منفی یا مثبت شده باشند - حسدورزی - از گیاهان با میوه غده‌ای مانند چغندر ۱۳. دربند کردن - بسختی ۱۴. ظرف آبخوری - سرزمین - حیوان مکار ۱۵. تکرار حرف - نصیب و بهره - خطای ورزشی - وسیله پریدن - نفس خسته ۱۶. ساز و برگ اسب - از روی خلاقیت - پارچه ساده ابریشمی ۱۷. مهمترین واقعه مذهبی که در سال ۲۴۰۳ قبل از میلاد مسیح به‌وقوع پیوست. دانشمند بنام و مشهور و از مفاخر بزرگ کشور ایران با آثاری معروف از جمله اثری دلنشین و جذاب بنام کشکول

طراح: داود بازخو

حل جدول شماره ۳۲۶۲

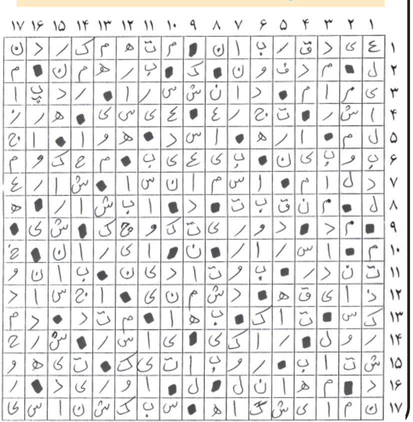

جدول سودوکو ۳۲۷۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۸		۷	۱		۹			۵
۴				۶			۲	
	۲		۳			۸		
	۸	۹	۴	۵			۱	۲
۱					۶	۷		
	۳		۲				۹	
		۴		۹		۱		۶
۵			۶				۳	
	۱	۶	۸		۴			۹

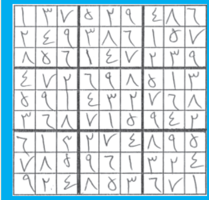

۶	۸	۴	۹	۲	۵	۷	۳	۱
۷	۵	۱	۶	۸	۳	۹	۴	۲
۹	۳	۲	۷	۴	۱	۶	۵	۸
۳	۱	۵	۸	۹	۶	۲	۷	۴
۸	۶	۷	۲	۳	۴	۱	۹	۵
۲	۴	۹	۵	۱	۷	۸	۶	۳
۵	۹	۸	۴	۷	۲	۳	۱	۶
۴	۲	۳	۱	۶	۹	۵	۸	۷
۱	۷	۶	۳	۵	۸	۴	۲	۹

جدول سودوکو ۳۲۶۲
برنده این شماره
راضیه قیصری علیشاهی

سیروس گنجوی

با هوش خود کلنجار بروید

تصویر پنهان شده!

در پشت این خطوط کج و معوج، تصویر جالبی پنهان شده است که در نگاه اول، چیزی دیده نمی‌شود، اما اگر خانه‌هایی را که دارای نقطه سیاه هستند با یک خودکار، مداد رنگی یا ماژیک رنگ کنید، این تصویر در برابر چشمانتان ظاهر خواهد شد.

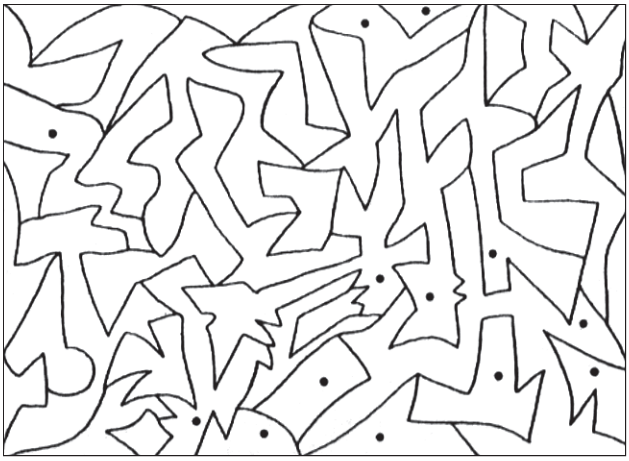

پاسخها در صفحه ۶۵

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ گویید؟

۱-هواپیمای «میگ» ساخت روسیه چرا به این نام خوانده می‌شود؟

۲-رئیس جمهور قبرس که در سال ۱۹۷۴ مجبور به تبعید شد چه نام داشت؟

۳-نخستین مشت‌زنی که محمدعلی قهرمان جهان را شکست داد و عنوان قهرمانی را از آن خود کرد چه نام داشت؟

۴-اولین کشتی را چه کشوری و در چه سالی ساخت؟

۵-«آناکریستی» شاهکار ادبی کدام نویسنده آمریکایی است؟

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی ضرب‌المثلی وجود دارد که در آن از «شتر» و «نقاره‌خانه» نام برده شده است. این ضرب‌المثل در مورد فردی به‌کار می‌رود که چشم و گوشش پر است و از چیزی نمی‌ترسد. آیا می‌دانید این کدام ضرب‌المثل است؟

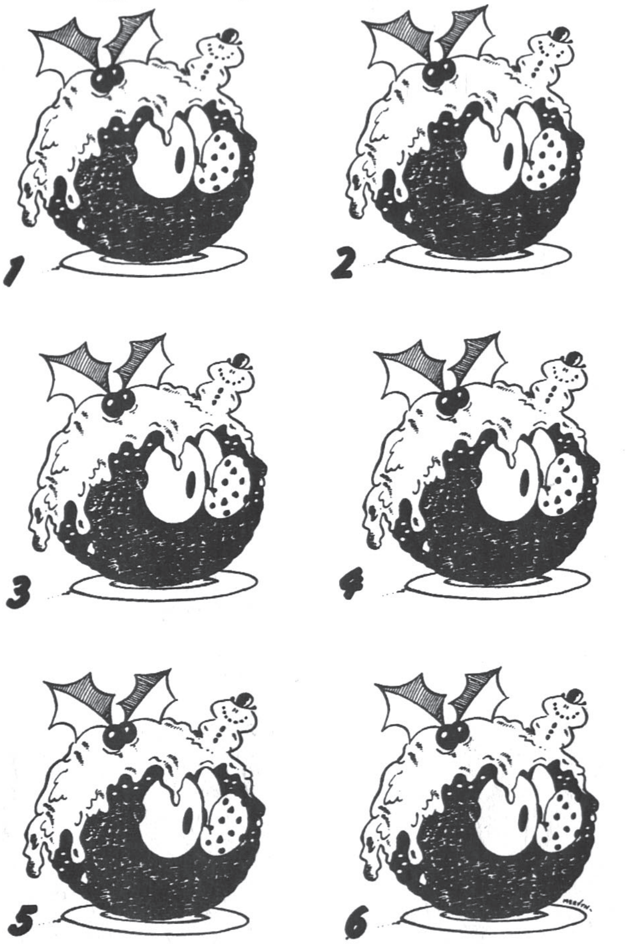

شیرینی متفاوت!

در اینجا ۶ شیرینی مخصوص کریسمس می‌بینید که با شماره مشخص شده‌اند. هر چند ظاهراً شبیه یکدیگر هستند، اما یکی از این شیرینی‌ها با بقیه تفاوت دارد. این اختلاف، بسیار جزیی است و همین موضوع، سبب می‌شود که در این روزهای سرد زمستان، دقایقی خود را سرگرم کنید و با حوصله و دقت بیشتری، این اختلاف جزیی را پیدا نمایید!

با سه خط تقسیم کنید!

در این تصویر، سه زن با سه شغل مختلف دیده می‌شود که در گوشه و کنار این شکل چهارگوش پراکنده شده‌اند. با توجه به شماره‌های داده شده آیا می‌توانید این مربع را با سه خط مستقیم که یکدیگر را قطع کنند، طوری به ۶ قسمت تقسیم کنید که در هر بخش، سه زن با سه شغل مختلف قرار بگیرد؟

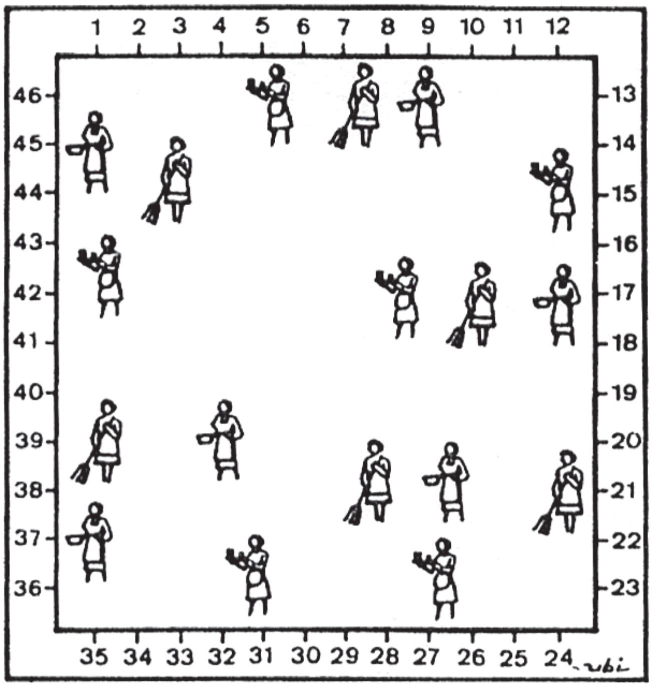

من کدام سبزی هستم؟

یکی از سبزیجات فرنگ رفته هستم که ۹ حرف دارم. اسم من از دو بخش تشکیل شده. دو حرف اولم، رشته باریکی است و قسمت دوم نام من، منسوب به فرانسه و اروپاست! دو حرف دیگرم باقی می‌ماند که به معنی عشق و محبت و دوستی است. آیا می‌توانید بگویید من کدام سبزی هستم؟

می‌توان ایده‌آل‌های یک ملت را از روی اعلاناتش معلوم کرد

●نرمان دوکلاس

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

مینا هاشمی مجری موفق و دوست داشتنی برنامه کودک و نوجوان

گفت‌وگو از:
سیما و سیمین حسنی

از کنار دیگران به‌راحتی نمی‌گذرم

اشاره: مینا هاشمی مجری موفق و باتجربه برنامه کودک و نوجوان ۲۱ سال است که در این عرصه حضوری موفق داشته و دارد.

او عاشق بچه‌ها و متولد ۱۳۵۰ است.

هاشمی با مطالعه و تجربیات ارزشمند خود، سعی دارد تاثیری هر چند کوچک بر کودکان و نوجوانان داشته باشد.

به پاس زحمات دو دهه و اندی او و اجراهای به‌یادماندنی‌اش گفتگویی با وی انجام داده‌ایم که امید دارم مقبول واقع افتد.

◆ اولین اجرا

بهمن ماه سال ۱۳۶۴ بود که در برنامه‌ای با عنوان «جوانه» حضور یافتم. اولین برنامه‌ای بود که اجرا کردم.

◆ هنر عشق ورزیدن

کار برای قشر نوجوان که دنیای پرهیجان و حساس دارند، نیاز به صبر و همزبانی دارد و باید مسوولیت‌پذیری زیادی داشته باشی و مسوولیت انجام این وظیفه را هنر عشق ورزیدن می‌نامند.

وقتی هم عاشق باشی، شانه‌هایت برای سنگینی بار و مسوولیت این کار آماده می‌شود. نوجوانان قبل از هر چیز به احترام و درک موقعیت و شرایطشان نیاز دارند که باید آن را شناخت و بعد برای آنها کار کرد.

◆ عاشق اجرای زنده هستم

من عاشق اجرای برنامه‌های زنده هستم، چراکه اجرای برنامه‌های عادی مجری را به سمت یکنواختی سوق می‌دهد و قدرت خلاقیت او را بشدت تقلیل می‌دهد. اجرا وقتی برای مجری جذاب و قابل تامل خواهد بود که موجب ارتقای دانش و بالا بردن قدرت فی‌البداهه‌گویی‌اش شود.

◆ رضایت خدا و خلق خدا

ایده‌آلهای من زمانی رخ می‌نمایاند که خدا و خلق خدا از من و کارهایم رضایت داشته باشند. همیشه دلم می‌خواهد ساده، اما صمیمی و پرمحتوا با دوستان نوجوانم ارتباط برقرار کنم. طی ۲۱ سال کار، بارها پیش آمده که احساس رضایت و آرامش کرده و دریافته‌ام که کارم تاثیرگذار بوده است و بابت این اتفاق، همیشه خدا را شاکر بوده‌ام.

◆ باید با آنها دوست باشی

هیچ‌گاه در برنامه‌هایی که برای نوجوانان داشته‌ام، نخواسته‌ام برایشان نقش الگو را داشته باشم، همیشه سعی کرده‌ام دوست، یار و همراه آنان باشم و اگر دریافتم، جایی احتیاج به کمک فکری دارند، از طریق برنامه - هر چند کوتاه - راه جلوی پایشان بگذارم.

من به این باور رسیده‌ام که از طریق نصیحت مستقیم و ایراد گرفتن نمی‌توان با آنها ارتباط برقرار کرد، هر چقدر با آنها دوست و نزدیکی بیشتری داشته باشی، در انتقال مفاهیم و حرفها موفق‌تر خواهی بود.

◆ درس گرفتن از اشتباهات دیگران

انسان از اشتباهات دیگران باید درس بگیرد. من برای موفقیت در کار اجرا، اجرای همه دوستان را نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم از اشتباهات و بی‌توجهی‌های کوچک و بزرگ دوستان درس عبرت بگیرم. کلاً سعی می‌کنم ادب، تواضع و درایت را در کار اجرا، سرلوحه کارم قرار دهم. البته من به نوبه خود، همیشه از صداقت و روراستی کودکان و نوجوانان انرژی می‌گیرم و این مساله در روح و روانم هم تاثیر می‌گذارد.

◆ دو هزار تومان دستمزد

سال ۱۳۶۴ در ۱۴ سالگی برای اجرای چهار برنامه کودک مبلغ دو هزار تومان دریافت کردم که واقعاً برایم شیرین و خاطره‌انگیز بود.

◆ رشته تحصیلی‌ام خبرنگاری است

رشته تحصیلی من ارتباطات و خبرنگاری است و واقعاً کار خبرنگاری را دوست دارم، اما درحال حاضر تصمیم ندارم این حرفه با کارم تداخل پیدا کند.

◆ توجه بیشتر به اطراف و اطرافیان

حرفه و شغلم به من آموخت که در زندگی و اجتماع به اطراف و اطرافیانم بیشتر توجه کنم و از کنار دیگران به‌راحتی نگذرم، همه را دوست داشته باشم و بدی کسی را نخواهم و اگر دستم می‌رسد برای کسی که نیازمند است کاری بکنم، قبل از این که دیگر کاری نتوانم بکنم.

◆ بهترین هدیه‌های خدا به من

همسرم در زمینه گویندگی و اجرا فعالیت نمی‌کند، اما همیشه یار و همراه و همراز من است و به این مساله افتخار می‌کنم. من دو فرزند دختر به نامهای سونیا و آیدا دارم که بهترین هدیه‌های خداوند به من و همسرم هستند.

◆ دوستتان دارم و قدرتان را می‌دانم

دوستان و اطرافیانم به شوخی در برخورد با من از تکیه کلامهای خودم استفاده می‌کنند و می‌گویند، دوستتان دارم و قدرتان را می‌دانم و من هم همیشه این لطف و توجه را مدیون لطف و عنایت خدا و بعد شعور و درک مردم و اطرافیانم می‌دانم.

◆ فقط چارچوب به ما می‌دهند

نویسنده‌ها معمولاً برای اجرای برنامه‌های مایک کلیتی را می‌نویسند، اما ما با توجه به اطلاعاتی که از مضمون و محتوای برنامه به دست می‌آوریم با مخاطبان ارتباط برقرار می‌کنیم. معمولاً نویسنده‌ها جز به جز نوشته در اختیار ما قرار نمی‌دهند.

نوجوانان قبل از هر چیز به احترام و درک موقعیت و شرایطشان نیاز دارند که باید آن را شناخت و بعد برای آنها کار کرد

◆ بازی رویا تیموریان چیز دیگری است

من در میان بازیگران زن ایرانی احترام و ارزش خاصی برای بازی رویا تیموریان قائلم و همیشه از بازیهای روان و زیبای ایشان لذت می‌برم.

◆ رازداری واعتماد به نفس را از نوجوانان آموخته‌ام

من از نوجوانان اعتماد به نفس و رازداری را آموخته‌ام و اینکه اگر کسی با دلش با تو حرف زد و روراست بود، با تمام وجود می‌توانی او را محرم اسرار خود قرار دهی و به عنوان یک دوست خوب رویش حساب باز کنی.

◆ بدون مطالعه هرگز

مجری باید مطالعه داشته باشد، اگر چنین نباشد چون آبی راکد را می‌ماند که هیچ پویایی و تحولی ندارد. مطالعه یعنی از تکرار گریختن یعنی دریچه‌های نو و تازه‌ای را به روی خود گشودن. آخرین کتابی که من خواندم، رمان به روایت رمان‌نویسان ترجمه دکتر علی‌محمد حق‌شناس بود.

◆ زیبایی زندگی با صداقت، سلامتی و قناعت

قشنگی و زیبایی زندگی، وقتی خود را نمایان و متجلی می‌کند که آمیخته با صداقت، سلامتی و قناعت باشد. البته قبل از همه اینها حضور همیشه سبز ایمان رکن اصلی و اساسی زندگی است. من همیشه و با تمام وجود از دین و ایمانم دفاع می‌کنم.

◆ چرا درپی پیدا کردن خود نیستیم

زیباترین جمله‌ای که خواندم از فرمایشات حضرت علی(ع) بوده که با خواندن هر باره آن دگرگون می‌شوم. ایشان می‌فرمایند: «تعجب می‌کنم از کسی که وقتی چیزی گرانبها گم می‌کند، سخت به دنبالش می‌گردد، اما وقتی خودش را گم می‌کند به دنبالش نمی‌گردد.»

◆ آرامش با داشتن وجدانی راحت

همه ما در زندگی درپی آرامش هستیم و این آرامش جز با داشتن وجدان راحت و بیدار میسر نمی‌شود. وقتی می‌توانی احساس خوشبختی و آرامش کنی که وجدان بیدار و دل بیدار داشته باشی.

◆ راز و رمز ماندگاری

پایان کار هنرمند زمانی است که مخاطب دیگر او را باور نداشته باشد و نتواند با او احساس همذات پنداری کند. هنرمندی که از معنویت تهی است و حرف زبان و دلش یکی نباشد، نمی‌تواند بر مخاطب تاثیر بگذارد و به همین دلیل ماندگار نخواهد بود.

◆ از زندگی خصوصی‌ام زیاد می‌پرسند

مردم بیش از اندازه به هنرمندان لطف دارند و در کوچه و خیابان که هنرمندان را می‌بینند، انگار یکی از اعضای خانواده خودشان را دیده‌اند. جالب اینکه هر وقت با من برخورد می‌کنند، بیشتر دوست دارند از زندگی خصوصی من بیشتر بدانند!

◆ انسان ثروتمند و فقیر

هرگز به ثروت و مال و منال به عنوان یک اصل در زندگی نگاه نکرده‌ام. هر انسانی که از معرفت، شعور و آگاهی لبریز باشد، سرمایه‌دار و متمول است و هرگاه از این اصول تهی باشد، فقیر است.

◆ بدون پارتی وارد این عرصه شدم

بدون پارتی و آشنا وارد این عرصه شدم. درپی اعلام نیاز به مجری خانم از تلویزیون به آنجا رفتم و بعد از چندین قسمت صدا و تصویر برای حضور در این عرصه پذیرفته شدم.

◆ از یک چیز خیلی می‌رنجم

من همیشه از یک چیز خیلی می‌رنجم و روحم را خدشه‌دار می‌کند و آن دوستانی هستند که ادعای دوستی دارند، اما به اصول دوستی پایبند نیستند و حرف دل و زبانشان یکی نیست.

◆ همدیگر را دوست داشته باشیم

اگر یک تریبون آزاد دراختیارم بگذارند، حرف دلم این است: همه همدیگر را دوست داشته باشیم و قدر یکدیگر را بدانیم و از هیچ کمکی به یکدیگر دریغ نکنیم.

◆ احترام به بزرگترها

به نوجوانان و کودکان می‌گویم: دوستتان دارم، قدرتان را می‌دانم. عزیزان سعی کنید احترام به پدر و مادر و بزرگتر را هیچ‌گاه فراموش نکنید. ■

گشتی در دنیای خبرها

عموهاشم در اداره تئاتر

نمایش «عمو هاشم» به کارگردانی مریم معترف از ۲۹ بهمن ماه در خانه نمایش اداره تئاتر به روی صحنه رفت.

این نمایش را داوود فتحعلی‌بیگی براساس یکی از خاطرات مرحوم هاشم فیاض نوشته است و داستان آن مربوط به دوران جوانی آن مرحوم می‌شود که همراه گروه تعزیه‌خوانی برای اجرای تعزیه به روستایی دورافتاده می‌روند. بعد از تمام شدن اجرا، هر یک از اهالی یکی از تعزیه‌خوانان را به خانه خود دعوت می‌کند، اما فیاض که جزو مخالف‌خوانهای تعزیه بوده، توسط کسی دعوت نمی‌شود و در این بین...

در این نمایش که چندی قبل در سومین همایش آیین‌های عاشورایی نیز اجرا شد، بازیگرانی چون داوود فتحعلی‌بیگی، عباس قلیچ‌لو و منیژه داوری نقش‌آفرینی می‌کنند. همزمان با اجرای عمومی این نمایش، مراسم بزرگداشت زنده‌یاد هاشم فیاض به همراه نمایشگاه عکس این هنرمند از دست رفته در خانه نمایش اداره تئاتر برپا شده است.

• • • • • • • • • • • • • • • • • •

تاصبح، هر شب تا اواسط اسفند

مجموعه تلویزیونی تاصبح که هر شب از شبکه تهران درحال پخش است، در بیست و پنج تا بیست و هفت قسمت آماده می‌شود.

سیداحمد میرعلایی تهیه‌کننده تاصبح با اعلام این مطلب افزود: درپی استقبال بسیار چشمگیر مخاطبان از این مجموعه که با داستانی خانوادگی، سیاسی بیانگر رویدادها و حوادث منتهی به انقلاب اسلامی است و باتوجه به روند داستانی این سریال که از پیچیدگی‌ها و جذابیت‌های خاصی بهره‌مند است و باتوافق انجام گرفته با مدیریت شبکه تهران، این سریال که پیش از این قرار بود در بیست قسمت آماده و پخش گردد، بادرنظرگرفتن تغییرات فیلمنامه و نیز تمایل شبکه و گروه سازنده به پیشبرد داستان به شکلی منطقی و جذاب، در بیست و پنج یا حداکثر بیست و هفت قسمت تدوین و به نمایش درخواهد آمد و پخش آن از شبکه تهران هر شب ساعت ۲۱:۱۵ تا اواسط اسفند ماه ادامه خواهد یافت.

شایان ذکر است این مجموعه که از حضور بازیگران محبوب و نام‌آشنا بهره‌مند است، به کارگردانی آقایان مجید جوانمرد و محمدعلی آهنگر درگروه فیلم و سریال شبکه تهران تولید می‌شود و تصویربرداری و آماده‌سازی نهایی بخشهای پایانی این برنامه همزمان با پخش آن ادامه دارد.

هر عیش و لذتی را که در دنیا بنظر بیاورید دارای رنج و زحمت است • روسو

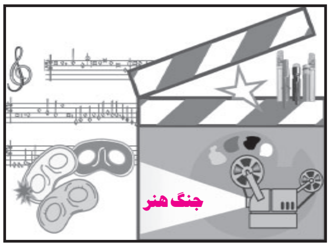

چند نکته یک اشاره

محمدرضا لطفی

این همه دعوا برای چه؟

راستش از اواخر جشنواره حرفی که حالا می‌خواهم آن را مطرح کنم، روی دلم خیلی سنگینی می‌کرد. نمی‌دانم در جریان هستید یا نه؟ اما جشنواره فیلم فجر امسال، یکی از جنجالی‌ترین دوره‌های خود را در طول این بیست و پنج دوره سپری کرد، و فکر نمی‌کنم کسی به یاد داشته باشد که در این سالها اهالی سینما تا این حد نسبت به داوری‌ها و آرای هیات داوران و سیمرغهای داده شده اعتراض و واکنش منفی نشان داده باشند.

درست از فردای روز اعلام کاندیداهای سیمرغ در رشته‌های مختلف، موج اعتراضات آغاز شد و این واکنشها با حرفها و عصبانیت های ابوالقاسم طالبی کارگردان و مریلا زارعی بازیگر فیلم دست های خالی شروع شد و پس از آن مسعود ده‌نمکی و اکبر عبدی و مازیار میری و... این اعتراضات را ادامه دادند. و حتی انجمن صدابرداران خانه سینما هم در ادامه این واکنشها با صدور بیانیه‌ای اعتراض خود را اعلام کرد. جالب است بدانید، هنوز هم که هنوز است، این موج به‌طور کامل فرو ننشسته و صدای اعتراض و صدور بیانیه و نامه و غیره هنوز به گوش می‌رسد. اما اکنون بیاییم موضوع را از زاویه دیگری نگاه کنیم. من اصلاً کاری به درست و یا غلط بودن آرا ندارم و نمی‌خواهم کسی را حمایت و یا نفی کنم، ولی این نکته را چقدر خوب است درنظر بگیریم و به یاد داشته باشیم که اصولاً داوری آن هم در مقوله هنر یک امر نسبی است و هر کس سلیقه‌ای متفاوت و مجزا با دیگری دارد و این مهم، فقط به کشور ما مربوط نمی‌شود و امری همه‌گیر و جهانی است.

نکته دیگری که در لابلای اعتراضها شنیده می‌شد، این بود که باندبازی و سیاست‌بازی وارد آرام و نظرات داوران شده و عده‌ای بانفوذ و اعمال قدرت باعث شده‌اند که بعضی فیلم‌ها دیده نشود و...

بگذارید، این جمله را بگویم که کاری به راست و یا دروغ بودن این ادعا ندارم و اصلاً در مقامی نیستم که بخواهم و بتوانم صحت و سقم این گفته را رد و یا تایید نمایم، اما بیاییم انصاف داشته باشیم و بر فرض محال هم قبول کنیم که سیاست و اعمال نفوذ در این سیمرغ ها نقش داشته، اما مگر این فقط مربوط به کشور ما و جشنواره ما می‌شود؟ بی انصاف‌ترین افراد هم قبول دارند که اعمال نفوذ و برگزاری سیاستی خاص در معتبرترین و معروف‌ترین جشنواره‌های سینمایی دنیا مانند کن، اسکار، برلین و... هم وجود دارد و نتیجه‌های آن بی‌تاثیر از آن سیاست ها نیست، پس اگر چنین است، چرا باید به این جوایز اهمیت بدهیم؟ درثانی، آیا این سیمرغ ها اینقدر اهمیت و ارزش دارند که برای آنها به جان هم بیفتیم؟ نمی‌دانم! واقعاً نمی‌دانم به‌تازگی اهالی سینما را چه شده است که هر روز و به عناوین مختلف به جان هم می‌افتند و قصد توهین و نابودی دیگری را دارند. آن از تهیه‌کنندگان سینما که دیگر کم مانده بود دست به یقه شوند و کار به کتک‌کاری بکشد و بالاخره پس از یک سال کش و قوس از یکدیگر منشعب شدند و سه شاخه مجزا تشکیل دادند. آن هم از بازیگرانی که هر روز در نشریات مختلف، برای هم خط و نشان می‌کشند و دیگری را ضایع و تحقیر می‌کنند و این هم از سینماگران ما و اعتراضات و از بین بردن حرمت‌هایی که برای یک جایزه و نهایتاً حواله یک اتومبیل برای یکدیگر کردند و برای هم شمشیر از رو بستند. ضمن اینکه بیش از نیمی از این اعتراضات به خاطر نادیده گرفته شدن بازی خسرو شکیبایی و پرویز پرستویی و عزت‌الله انتظامی صورت گرفت و سنگ این سه بازیگر را به سینه زدند، اما خود این سه عزیز کوچکترین واکنش و یا اعتراضی از خود بروز ندادند و فقط سکوت کردند. به‌راستی که باید از این بزرگان چیزهای بزرگی یاد گرفت.

طرح ضربتی آغاز شد

برای بار چندم، در طول همین یکی، دو سال اخیر با در بوق و کرنا کردن این خبر و فکس به خبرگزاری‌ها و انعکاس در روزنامه‌ها و نشریات ، طرح ضربتی مبارزه با سی.دی‌های قاچاق از شنبه هفته گذشته آغاز شد. اما نکته جالب اینکه همین سی‌دی‌های قاچاق در طول جشنواره درست جلوی گوش و چشم مسوولان و در جلوی در ورودی سینما فلسطین به فروش می‌رسید.

راستش آنقدر پیرامون این موضوع حرف زده‌ام که دیگر بهتر است چیزی نگویم، اما شما را به خدا قسم می‌دهم، در طول این یکی، دو هفته اخیر که این طرح ضربتی آغاز شده و به گفته مسوولان قرار است با این افراد درست مثل مجرمین برخورد شود، چه تغییر محسوس و نامحسوسی در تعداد و تعدد بساط این فروشندگان در خیابانها و سطح شهر احساس کرده‌اید؟ فکر می‌کنم پاسخ همین پرسش گویای همه چیز باشد و دیگر نیازی به توضیح بیشتر نباشد.

■

با کارگردانان سینمای ایران

این هفته: محمدرضا اعلامی
کارگردان فیلم رازها

اعلامی سال ۱۳۳۵ در تهران متولد شد و پس از اخذ مدرک دیپلم، راهی انگلیس شد تا تحصیلات سینمایی خود را در آنجا ادامه دهد. به همین منظور به کالج رویال آرت لندن رفت و در رشته سینما و تلویزیون ثبت‌نام کرد، اما پس از گذشت مدتی، مشکلات و اهداف اعلامی باعث شد تا او درسش را نیمه‌کاره رها کند و به ایران بازگردد.

او از سال ۵۴ با ساختن فیلم‌های کوتاه برای کودکان و نویسندگی و تهیه‌کنندگی برنامه‌های کودک در تلویزیون به فیلمسازی روی آورد و چندین و چند سال به این کار ادامه داد. اما اعلامی هدف دیگری در سر داشت و می‌خواست به عالم سینما و کارگردانی وارد شود، لذا مترصد موقعیتی بود تا اینکه در سال ۶۱ و ملاقات با مسعود کیمیایی، این فیلمساز قدیمی، جاده را برای او هموار کرد و در سال ۶۱ در فیلم خط قرمز کیمیایی به عنوان دستیار کارگردان حضور یافت. درست یکسال بعد (۶۲) وی اولین تجربه کارگردانی‌اش را با فیلم «نقطه ضعف» از سر گذراند. این فیلم برنده لوح زرین بهترین بازیگر نقش اول مرد (حسین پرورش) از دومین جشنواره فیلم فجر شد و موقعیت اعلامی را در مقام کارگردان سینما تثبیت کرد.

اعلامی سال ۶۵ ترنج را ساخت و سال بعد یعنی سال ۶۶ فیلم شناسایی را کارگردانی کرد که در آن خودش تهیه‌کنندگی فیلم را برعهده گرفته بود. وی سال ۶۹ عشق و مرگ را ساخت که در نهمین جشنواره فیلم فجر کاندیدای بهترین بازیگر نقش اول مرد، بازیگر نقش اول زن و بهترین بازیگر نقش دوم زن شد و باعث شد تا موقعیت اعلامی بیش از پیش محکم‌تر شود. اما برگ برنده اعلامی در سال ۷۱ و با ساخت فیلم افعی رو شد و نام او را بر سر زبانها انداخت. فیلمی که در زمان خود، یکی از بحث‌برانگیزترین فیلم‌ها بود و حالا دیگر خیال اعلامی راحت شده بود و نگرانی زیادی نداشت. او پنج سال بعد یعنی ۱۳۷۶ آن سوی آینه و فیلم آشوبگران را ساخت که دومی در راستای ادامه فیلم افعی بود، اما دیگر زمان فیلم‌هایی از قبیل افعی گذشته بود و به همین علت آشوبگران که فیلم ضعیفی هم بود با شکست مواجه شد و اعلامی در همان سال یعنی حدفاصل ۷۵ تا ۷۷ به تلویزیون رفت و مجموعه زندگی را ساخت. بعد از آن فیلم ساقی را در هدایت فیلم کارگردانی کرد که کار خوبی از آب درنیامد و پس از آن فیلم رازها را ساخت که اکنون بر پرده سینماها است.

او برای ماه رمضان امسال، ابتدا چند قسمت از مجموعه روز رفتن را ساخت که پس از مدتی با تهیه‌کننده و مسوولان تلویزیون مشکل پیدا کرد و ادامه آن را جواد افشار کارگردانی کرد.

اعلامی اکنون درصدد است فیلم سینمایی جدیدی را جلوی دوربین ببرد و مشغول بازنویسی فیلمنامه است.

گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی زن دوم به کارگردانی سیروس الوند

گزارش از: هادی نصیری

بحران زندگی عاشقانه یک زوج با یک خبر

برای تهیه گزارش از پشت صحنه مجموعه‌های تلویزیونی و یا فیلم سینمایی باید از هفت خوان رستم بگذری. آنقدر هماهنگی نیاز دارد که از پایان کار گرفتن یک ساختمان هم سخت‌تر است!

بعد از چند بار تماس و هماهنگی و حتی یکبار سر صحنه رفتن و موفق نشدن برای تهیه گزارش، یکی از روزهای میانی زمستان را برای ما درنظر می‌گیرند تا بتوانیم گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی «زن دوم» به کارگردانی سیروس الوند تهیه کنیم.

فرهنگسرای ارسباران یا همان فرهنگسرای هنر در حوالی سیدخندان، لوکیشن فیلم سینمایی زن دوم است، یک فرهنگسرای شیک و مدرن که علی‌رغم کوچک بودنش، فضای دلنشین و جالبی دارد.

گروه گویا امشب در سالن آمفی‌تئاتر فرهنگسرا کار دارند. به سالن که نزدیک می‌شوم، صدای شلوغی نظرم را جلب می‌کند. وارد که شدم، کمی تعجب کردم. یک لحظه فکر کردم اشتباه آمدم. سالن مملو از جمعیت بود. خوب که چشم انداختم، متوجه گروه فیلمبرداری شدم. در اولین چشم چرخاندن، چشمم به غلامرضا آزادی مدیر فیلمبرداری افتاد که کنار دوربین روی سن ایستاده و مشغول وارسی دوربین بود.

دوربین روی سن و روبروی تماشاگران و حضار کار گذاشته شده بود. اندکی بعد پروژکتورها روشن می‌شود. سیروس الوند روی یکی از صندلی های جلوی سالن نشسته و مانیتوری هم روبرویش است.

سیروس الوند دستور حرکت دوربین را می‌دهد. گویا نماهای بسته صورت نیکی کریمی را در سالن می‌گیرند که نسبت به حرفهای مجری عکس‌العمل نشان می‌دهد.

روز - داخلی - سالن آمفی تئاتر

☑آدمهایی از گذشته پایشان به ماجرا باز می‌شود که هر کدام با خود تعریف دیگری از عشق را آورده‌اند

در سکانس امروز قرار است بهرام - محمدرضا فروتن - در مراسمی جایزه بگیرد. آشنایان و دوستان او هم در سالن حضور دارند. تا این صحنه آماده فیلمبرداری شود، با پرس‌وجو خلاصه داستان فیلم را گیر می‌آورم.

زن دوم قصه زندگی عاشقانه مهتاب - نیکی کریمی - و بهرام - محمدرضا فروتن - است که با رسیدن خبری به آنان زندگی‌شان به بحران کشیده می‌شود. آدمهایی از گذشته پایشان به ماجرا باز می‌شود که هر کدام با خود تعریف دیگری از عشق را آورده‌اند.

نقشها و آدمهایی که از گذشته پایشان به قصه باز می‌شود را سحر ذکریا، آناهیتا همتی، امیر آقایی و مهتاج نجومی ایفا می‌کنند.

روز - داخلی - ادامه

آهنگرانی دستیار کارگردان با صدای بلند رو به حاضران در سالن که به عنوان تماشاگر نشسته‌اند می‌گوید: به من گوش دهید.

وقتی مجری برنامه نام بهرام را آورد، همه دست می‌زنید و تا زمانی که ماکات نداده‌ایم، دست زدن را قطع نکنید.

فروتن هم میان جمعیت نشسته است. دوربین به کار می‌افتد. تا نام بهرام - فروتن - برده می‌شود، دوستش از پشت سر دستی به شانه او می‌زند و او با لبخند بلند می‌شود.

کف زدن حضار تمامی ندارد. فروتن به راه می‌افتد. عکاسها از او عکس می‌گیرند. علی زارع عکاس پروژه در فیلم نقش عکاس همسر سحر ذکریا را بازی می‌کند.

صحنه یکی - دو بار تمرین می‌شود و بعد هم مورد قبول کارگردان واقع می‌شود. حالا به شکل دیگر ادامه کار گرفته می‌شود قرار است بعد از بلند شدن بهرام از جایش، دختر کوچولویی با نگاهش او را دنبال کند. همچنین سحر ذکریا بعد از شنیدن نام بهرام شروع به دست زدن می‌کند و از جای خودش بلند می‌شود. یکدفعه دوربین از کار می‌ایستد. الوند می‌پرسد: چه شد؟ آزادی اشاره می‌کند که کاست تمام شده است. آهنگرانی دستیار کارگردان با صدای بلند می‌گوید: کسی از جایش تکان نخورد، یکی، دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

دوباره همه چیز روبراه می‌شود. دوربین به راه می‌افتد و دست زدن و بلند شدن ذکریا را دنبال می‌کند.

برای یک لحظه، الوند دوباره می‌گوید: چه شد؟ ذکریا پاسخ می‌دهد، موقع بلند شدن من حتماً باید دست خود را به صندلی جلو بگیرم و آزادی مدیر فیلمبرداری هم به الوند می‌گوید: موقع بلند شدن او، نور بر شیشه عینک منعکس می‌شود. اگر امکان دارد، موقع بلند شدن عینک خود را بردارد.

با اعلام «صدا، دوربین، حرکت» توسط الوند، صدای بوق دوربین ۳۵ میلی‌متری به گوش می‌رسد و این صحنه هم مورد قبول واقع می‌شود.

فرشته طائرپور هم به سر صحنه می‌آید. در فرصتی که به دست می‌آورم، از او می‌خواهم کمی درباره کار صحبت کند، اما او در پاسخ به همه سوالهایم یک جواب بیشتر نداد و گفت: «این آخرین کار من خواهد بود و دیگر نمی‌خواهم کار کنم خسته شده‌ام. تهیه‌کنندگی در سینمای ایران به‌درد نمی‌خورد.»

ساعت ۱۱ شب است که گروه کار را برای صرف شام تعطیل می‌کنند. همه بخشهای فرهنگسرا تعطیل شده و فقط گروه فیلمبرداری آنجا هستند. از آنها خداحافظی می‌کنم و به بیرون فرهنگسرا می‌آیم. خیابان هم خلوت است و هم آرام، واقعاً آرامش چه لذتی دارد! ■

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

آن مرد خونسرد

«جرج میگر» کارآگاه بازنشسته می‌دانست که «پولی مک گراث» رئیس گمرک، بدون دلیل به ملاقات او نیامده است. هر زمان که ماموران خود را با یک مشکل پیچیده روبرو می‌دیدند، یکراست به سراغ او می‌آمدند و هر بار هم این کارآگاه بازنشسته به یاری تجربه فراوان و هوش سرشارش گره را می‌گشود.

- جرج تا پولی را دید، لبخندزنان گفت:

- حتماً باز دردسری پیش آمده که این طرفها آفتابی شدی؟

- درست حدس زدی ما باز به آن نبوغ بی‌نظیر تو احتیاج داریم. راستش یک قاچاقچی قدیمی ما را گیج کرده و ما مطمئن هستیم که او از طریق گمرک، جنس قاچاق بسیار گرانقیمتی را وارد می‌کند، ولی قادر به اثبات آن نیستیم. همه ما به‌راستی دیوانه شده‌ایم و نمی‌دانیم که چه باید بکنیم!

- فعلاً بهتر است که خلاصه ماجرا را بگویی.

پولی به سرعت رفت سر اصل مطلب:

- تدی مینک را که می‌شناسی؟ همان قاچاقچی قدیمی و زرنگ، او با کارهایش ما را کلافه کرده است. اصلاً بهتر است با من به فرودگاه بیایی و خودت همه چیز را از نزدیک ببینی که چه چیز ما را گیج کرده است.

نیم ساعت بعد هر دو در فرودگاه بودند. پولی توضیح داد:

- تا چند دقیقه دیگر هواپیمایی از آمریکای جنوبی فرود می‌آید. هر روز چنین پروازی از آمریکای جنوبی داریم که تدی مینک هفته‌ای دو بار برای این پرواز به فرودگاه می‌آید. هر هفته روزهای سه‌شنبه و پنج شنبه بسته‌ای با این پرواز برای او می‌رسید و او این بسته‌ها را در فرودگاه تحویل می‌گیرد. حالا من از شما می‌خواهم با چشم خودتان ببینید که در موقع تحویل بسته چه اتفاقی می‌افتد.

جرج میگر و پولی از پشت دیوار شیشه‌ای یک طرفه به راحتی می‌توانستند سالن گمرک را زیرنظر بگیرند. پولی به گوشه‌ای اشاره کرد و گفت:

- نگاه کن جرج... تدی مینک دارد می‌آید.

تدی مینک با گامهایی شمرده و استوار پیش می‌آمد، درحالی که بسته‌های پستی درحال تخلیه بود.

او چمدان ارزان قیمتی در دست داشت که به احتمال قوی، خالی بود زیرا به‌راحتی با یک دست آن را حمل می‌کرد... در میان بسته‌هایی که از هواپیما تخلیه می‌شد یک بسته کوچک کاملاً متمایز از بقیه بود و پولی توجه جرج را به آن بسته جلب کرد.

- این همان بسته‌ای است که تدی مینک با آن ما را کلافه کرده است. تدی مینک از متصدی گمرک ورقه‌ای را گرفت و آن را امضاء کرد.

جرج پرسید:

- آن ورقه چیست؟

- یک ورقه ساده بیمه!... بسته‌ای که برای تدی مینک می‌رسد همیشه در برابر هزار دلار بیمه شده است. فقط تدی مینک اجازه دارد که با امضاء این ورقه، محموله ارسالی را دریافت کند. حالا این قسمت از ماجرا را نگاه کن!

تدی مینک چاقویی از جیب خود درآورد و نوارهای دور بسته را قطع کرد. آنگاه در چمدان خود را باز کرد. از داخل آن ترازوی کوچکی درآورد و بعد از وزن کردن بسته، آن را درون چمدان قرار داد.

جرج ابروانش را درهم کشید و پرسید:

- درون بسته چیست؟

پولی پوزخندی زد:

- خاک! خاک خالص! ما نمونه‌هایی از این خاک را در آزمایشگاه‌ها با دقت فراوان آزمایش کرده‌ایم. آن را از صافی‌های بسیار دقیق رد کرده‌ایم، اما هیچ به دست نیاوردیم جز خاک. نه الماس، نه کپسولی از مواد مخدر بسیار قوی و نه میکروفیلم. ما فقط خاک به دست آوردیم.

جرج میگر که این حرفها برایش باورکردنی نبود، پرسید:

- آیا مطمئن هستید؟ آیا آزمایشهایی که کرده‌اید، کاملاً دقیق بوده؟

- صددرصد. ما بیشتر از صد بار ذرات خاک تدی مینک را آزمایش کرده‌ایم. آزمایش کاملاً دقیق... تدی مینک هم اعتراضی نکرد. ما هر بار که این خاک رسید، آن را آزمایش کردیم و تدی مینک هم در کمال خونسردی و با حوصله، حاضر شد که این کار انجام شود...

پولی مثل دیگ بخاری که ناگاه منفجر شده باشد، ادامه داد:

- ولی هر بار ما به این نتیجه می‌رسیم که درون بسته جز خاک چیز دیگری نیست. فقط خاک جرج، خاک!

جرج گفت:

- تدی مینک خیلی زرنگتر از شماست! او هم می‌داند بسته‌ای که برایش هفته‌ای دو بار می‌رسد، جز خاک محتویات دیگری ندارد. مسلماً اگر درون خاک چیزی پنهان بود تا به حال ماموران با آزمایشهایشان به آن دست پیدا کرده بودند. از این گذشته، اگر درون بسته چیزی بوده یا باشد، تدی مینک اعتراض می‌کرد که چرا بعد از یک بار آزمایش باز هم این‌کار را تکرار کرده‌اید! قانون به او حق می‌دهد پس او می‌داند که شما نتیجه‌ای نمی‌گیرید و برای همین با خونسردی از خود انعطاف‌پذیری نشان می‌دهد.

جرج یکباره به فکر فرو رفت و آنگاه پرسید:

- درباره پوشش بسته چه کار کرده‌اید؟ فکر کنم پوشش دور بسته را هم به آزمایشگاه فرستاده‌اید!

- البته! ولی تدی مینک با پوشش دور بسته‌اش کاری ندارد و همیشه آنها را روی زمین می‌اندازد بدون آنکه به آنها توجهی کند. ما پوشش دور بسته را جزء به جزء جستجو کرده‌ایم حتی آن را تجزیه کردیم و زیر اشعه مادون قرمز و میکروسکوپ‌های الکترونیکی گذاشتیم. شیمیدانهای ما برای اطمینان بیشتر آن را سوزاندند و دودش را تجزیه کردند ولی همه این تلاشها بی‌نتیجه بود.

- خدای من! این همه آزمایش بدون نتیجه؟

- کاملاً بدون نتیجه! ما حتی چمدان او را آزمایش کردیم. یک بار چمدان او را با چمدان مشابهی عوض کردیم اما هیچ نتیجه‌ای نداشت، چرا اینها را بگویم. ما حتی ذره ذره لباسهای تدی مینک ملعون را آزمایش کردیم و باز جز هیچ نصیب نبردیم!

- هیچ؟!

- دقیقاً هیچ!

- با این حساب، تدی مینک شاید بخواهد با شما شوخی کند و سربه‌سرتان بگذارد!

- ما این فکر را هم کردیم، ولی مساله این است که برای شوخی کردن با ما، تدی مینک هر ماه مبلغ کلانی به بیمه و شرکت هواپیمایی باید بپردازد! هیچ موجود عاقلی حاضر به چنین کاری نیست... من اطمینان دارم که نیم کاسه‌ای زیر کاسه است!

جرج لبخندزنان رشته کلام را به دست گرفت:

- بله، مسلماً همین‌طور است، خیلی از احتمالات وجود دارد ولی معلوم نیست که کدامیک درست هست.

در این موقع، تدی مینک که پشتش به دیوار شیشه‌ای یک‌طرفه بود، برگشت. او پیپی روشن کرده بود و به آن پک می‌زد. او با گامهای شمرده به طرف قسمت توزین رفت تا مخارج را بپردازد. جرج پوزخندی زد و گفت:

- مسخره است! من هیچ فکر نمی‌کردم که تدی مینک پیپ می‌کشد. من تدی مینک را بسیار خوب می‌شناسم و تا جایی که می‌دانم سیگارکش قهاری است نه اهل پیپ.

پولی بی‌درنگ توضیح داد:

- ما پیپ او را هم با اشعه ایکس بازرسی کردیم. درون پیپ او هم جز یک نوع توتون معمولی و ارزان‌قیمت چیزی نیافتیم. خلاصه ما برای حل این معما دست به دامان شما شده‌ایم. اگر این مساله را کسی بتواند حل کند، آن کس تنها خود شما هستید.

-... شاید تدی مینک با بسته خاک، توجه ما را به خود جلب می‌کند و فوراً با تردستی از میان آن میکروفیلمی را... نه! این هم ممکن نیست. ما بارها بعد از تحویل جنس، او را جستجو کرده‌ایم.

- ولی یک نکته برای ما روشن است، تدی مینک و یارانش هدفی ندارند مگر آنکه توجه ما را به بسته‌بندی خاک جلب کنند، درحالی که اطمینان دارند از بسته خاک چیزی عاید ما نخواهد شد.

- پس این تدی مینک واقعاً چه کار دارد می‌کند؟

جرج اندیشناک توضیح داد:

- یک نکته را درنظر بگیر پولی... فرض کن که تدی مینک به جز خاک چیزی دریافت نمی‌کند. یعنی چیزی که درون آن بسته کذایی برای تدی مینک فرستاده می‌شود جز خاک چیز دیگری نیست. فرض کن که اصولاً تدی مینک چیزی را قاچاقی وارد نمی‌کند... من در توضیحاتی که دادی، نشنیدم بگویی که تدی مینک را قبل از آمدن به سالن گمرک دقیقاً جستجو

کرده باشید. فرض کن که او چیزی را به‌طور قاچاق از کشور خارج می‌کند.

پولی پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- این فرضیه اصلاً قابل قبول نیست، چون تدی مینک چیزی را نمی‌فرستد. او چیزی را تحویل می‌گیرد پس نمی‌تواند چیزی قاچاقی از اینجا خارج کند.

جرج میگر با لبخند همیشگی‌اش، با دست آرام بر پشت پولی زد و گفت:

- بلند شو تا همه چیز را به تو نشان بدهم و روشنت کنم.

پولی درپی جرج به اتاق محموله‌های پستی فرودگاه رفت. در آنجا جرج خواست تا بسته‌ای را که از فرودگاه به خارج از کشور فرستاده می‌شد بازرسی کند. محموله پستی که به وسیله همان هواپیمایی که خاک را برای تدی مینک می‌آورد از کشور خارج می‌شد...

جرج از میان محموله، دسته‌ای کاغذ را بیرون کشید و درحالی که آن را به پولی نشان می‌داد گفت:

- تدی مینک هفته‌ای دو بار چنین چیزی را از کشور خارج می‌کند! آیا شما تا به حال یکی از این ورقها را آزمایش کرده‌اید؟ اگر این کار را بکنید قضیه حل خواهد شد.

- ولی جرج... این ورقه بیمه از خارج وارد می‌شود و دوباره به کشور مبداء برمی‌گردد. درحالی که امضاء گیرنده به پایین آن اضافه شده است.

- شما کافی است این ورقه را برای آزمایش بدهید. من تردید ندارم که به نتیجه می‌رسید و روی این ورقه جمله‌های جالبی را به دست خواهید آورد.

پولی با ناباوری و بی‌حوصلگی گفت:

- این فرض شما درست نیست، چون ما ورقه بیمه را آزمایش کرده‌ایم!

- ولی ورقه‌ای را که به دستتان رسیده بود، نه این ورقه را که به خارج می‌رود.

تدی مینک، جای ورقه اصلی بیمه را با ورقه‌ای که قبلاً روی آن جمله‌های موردنظرش نوشته شده است، عوض می‌کند!

- جرج! این هم امکان ندارد! در چنین صورتی باید تدی مینک ورقه اصلی بیمه را یا درون جیبش بگذارد یا آن را دور بیندازد. ما که او را بارها گشته‌ایم همه جای سالن را هم. پس چرا ورقه بیمه را به دست نیاوردیم! مسلماً شما می‌خواهید بگویید که ورقه اصلی بیمه دود می‌شود و به هوا می‌رود؟

برخلاف انتظار، پولی جرج با لحنی کاملاً جدی جواب داد:

- اتفاقاً همین را می‌خواهم بگویم! تدی مینک موقع امضاء کردن ورقه آن را روی لبه گیشه می‌گذارد و در چنین حالتی پشتش به دیوار شیشه‌ای است که از آنجا او را زیرنظر دارید، در این هنگام تدی مینک جای ورقه اصلی را با ورقه موردنظر عوض می‌کند!

- بسیار خوب! ولی ورقه اولیه چه می‌شود؟

- همانطور که گفتی دود می‌شود و به هوا می‌رود، تدی مینک سیگارکش قهار چرا ناگهانی پیپ می‌کشد؟ برای همین کار او ورقه اصلی بیمه را درون پیپش می‌گذارد. با توتون رویش را می‌پوشاند، دود می‌کند و می‌کشد تا زمانی که توزین بسته خاک تمام شود او تمام کاغذ را کشیده است و به همین دلیل وقتی که پیپش را آزمایش کردید جز یک توتون متوسط چیزی به دست نیاوردید!

پولی تازه متوجه شد که جرج چه می‌گوید!!

زیر نظر : ف . گویش
Email:f_gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: گربه را گم می کنم

این ضرب‌المثل کنایه از تدبیر احمقانه‌ای است که هیچ نتیجه مثبت و درستی ندارد. **اما داستان این ضرب‌المثل:**

می‌گویند ابلهی از دست گربه‌ای به تنگ آمده بود و با اینکه چندین و چند بار آن را از خانه بیرون برده و دور از خانه رها کرده بود، اما باز هم گربه به خانه بازمی‌گشت. تا اینکه یک روز گربه را در کیسه کلفتی قرار داد و آن را زیر لباسش گرفته و از خانه خارج شد تا این بار به محلی دورتر برود و گربه را رها کند. در بین راه با یکی از رفقایش روبرو شد، رفیقش از او پرسید: «کجا می‌روی؟» جواب داد: «از این محله (نام محل را اشتباه گفت) به فلان محل می‌روم..» رفیقش گفت: «این محل که اسمش این نیست.» و خواست اسم واقعی محل را بگوید که مرد سخن او را قطع کرد و گفت: «ساکت باش! اسم واقعی‌اش را می‌دانم. گربه را گمراه می‌کنم. یعنی می‌خواهم گربه متوجه نشود که او را از کدام راه می‌برم تا وقت برگشتن راه را گم کند.»

از لالایی‌های رابری

لالا لالا علی گویم / که لالا بر تو می‌گویم / علی برتر، علی سرور / علی داماد پیغمبر

لالا لالا گل آلو / درخت سیب و زردآلو / لالا لالا گل آلو / عزیزم هست خواب آلو

لالا لالا لالایی / برو لولوی صحرایی / برو لولو سیاهی تو / سگی و بی‌حیایی تو / که رود من پدر داره / دو خنجر در کمر داره / دو خنجر در کمر هیچی / دو قرآن در بغل داره.

فرستنده: محمود جعفری از: رابر (کرمان)

از ضرب‌المثل‌های نمینی

- **دالان آتان داش توپوتا دیه ر.**

برگردان: سنگی که از پشت سر کسی انداخته شود به پاشنه‌اش می‌خورد.

[کنایه از کاری است که اگر به موقع انجام نشود، بعدها نتیجه‌ای نخواهد داشت.]

- **جان منیم دی جهنم تاری نین.**

برگردان: جان مال من است و جهنم مال خداست.

[در پاسخ کسانی که به کار دیگران دخالت می‌کنند به کار می‌رود.]

- **کؤپک اوبانین دالیندا دورار، بئله بیلر اؤز دالداسی دی.**

برگردان: سگ پیر، زیر سایه ایل پا برجا می‌ماند، فکر می‌کند به پشتوانه خودش است.

[کنایه از شخصی که از کمک دیگران استفاده می‌کند و کاری انجام می‌دهد، اما اینطور وانمود می‌کند که خودش انجام داده است.]

فرستنده: یحیی عسگری نمین از: نمین (اردبیل)

چیستانهای کوشه‌ای

- چیست آن طرفه قلعه بی‌در / گاه بینی چو لاله احمر / گاه بینی زمردین علمی / کز گریبان او برآرد سر.

پاسخ: پیاز

- مادر بزاید دختری بی‌دست و پا / دختر بزاید مادری با دست و پا.

پاسخ: مرغ و تخم مرغ

- کاسه چینی / آبش دورنگه / رو آتش می‌ذاری / آبش می‌بنده!

پاسخ: تخم مرغ

فرستنده: حسن چراغیان از روستای کوشه بردسکن (خراسان)

پاسخ به نامه‌ها

آقای یحیی عسگری نمین از نمین (اردبیل)

برادر گرامی از اظهارلطف و محبت شما سپاسگزارم. از اینکه زحمت کشیده و مطالب را به صورت تایپ شده ارسال کرده‌اید، متشکرم. انشاءالله در آینده نزدیک از آنها استفاده خواهم کرد. ضمناً بابت اشتباه پیش آمده عذرخواهی می‌کنم و تصحیح می‌کنم که در شماره ۳۲۵۰ طرز تهیه آش گلدیل به اشتباه آش گلدیک آمده بود. منتظر نامه‌های دیگر شما هستم.

موفق باشید

آقای اصغر شاه‌نظری از رامسر (مازندران)

برادر گرامی ضمن خوشامدگویی به شما بابت پیوستن به همکاران ما در بخش فرهنگ مردم از نامه‌های کامل و جامع شما متشکرم. فقط خواهش می‌کنم نامه‌ها بعدی خود را به صورت یک خط درمیان تحریر فرمایید. ضمناً مدتی است که بخش واژه‌نامه را حذف کرده‌ایم. منتظر نامه‌های دیگر شما هستم.

پیروز باشید

آقای هادی غلامی از بافق (یزد)

برادر گرامی! ضمن تشکر بابت حسن همکاری شما! باید خدمتتان عرض کنم متاسفانه ایراد از ایمیل آدرس من بوده است، انشاءالله در اولین فرصت ایمیل آدرس جدیدم را اعلام خواهم کرد. تا آن موقع منتظر نامه‌های شما هستم.

شاد باشید

آقای مجیدکاظمی از گناباد

برادر گرامی از شما که جزء همکاران ثابت ما هستید توقع نداشتم نامه مربوط به بخش‌های دیگر مجله را در یک پاکت قرار دهید. به هرحال نامه مربوطه را به مسوول آن تحویل دادم، اما امیدوارم دوستان لطف کنند و بعد از این نامه هر بخش را مستقیماً برای همان بخش ارسال کنند.

مؤید باشید

بدتر از مرگ چیست، آنکه بعد از آمدنش مرگ را می طلبی.
● هوگو

29993399

به بهانه درگذشت پرویز یاحقی آهنگساز و نوازنده برجسته ویولون

وداع با آرشه جان پرور

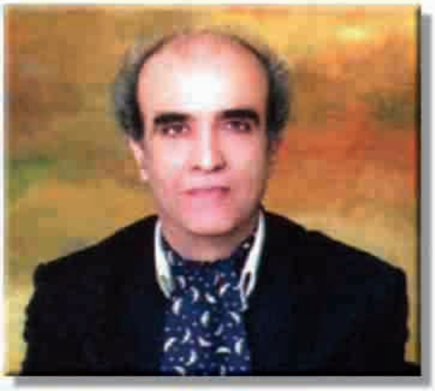

حساس و درونگرا

پرویز یاحقی نوازنده چیره دست ویولن و آهنگساز موسیقی ایرانی صبح روز جمعه سیزدهم بهمن ماه در سن هفت و دو سالگی، در منزل شخصی خود در تهران درگذشت.

یاحقی هنرمندی درونگرا، حساس و گوشه گیر بود که در اواخر عمر در انزوای کامل به سر می‌برد و دچار افسردگی روحی شدیدی شده بود. خیلی‌ها دلیل افسردگی یاحقی را تصادف شدیدی می‌دانستند که در ماه‌های پایانی زندگی‌اش برای وی رخ داد و سبب آسیب دیدن دست وی و به دنبال آن از دست دادن توانایی همیشگی وی در نواختن ساز، گردید.

پیکر مرحوم یاحقی صبح روز یکشنبه پانزدهم بهمن و در میان حضور بسیاری از هنرمندان و مردم هنردوست از مقابل تالار وحدت تشییع شد و در قطعه هنرمندان بهشت زهرا آرام گرفت.

یاحقی به روایت یاحقی

به خاطرم می‌آید، سه یا چهار سال بیشتر نداشتم که با انگشتان کوچکم روی آبپاش باغبانی پدرم ضرب می‌گرفتم و نغماتی که از دایی هنرمندم و دوستانش شنیده بودم را زمزمه می‌کردم. دایی من حسین یاحقی استاد ویولون بود و در آن زمان شاگردانی داشت که آن شاگردان برای یادگیری ویولون به منزل ما می‌آمدند، این منزل علاوه بر این شاگردان، محل آمد و شد بزرگان موسیقی ایران مثل رضاقلی ظلی، مرتضی محجوبی، ابوالحسن صبا، مرتضی نی‌داوود، شهنازی و رضا محجوبی بود.

پدر بزرگم، پدر مرحوم حسین یاحقی نیز موسیقیدان بودند، مادر من به موسیقی علاقه‌مند بود و گوشه‌های موسیقی را می‌شناخت و مرحومه خانم فرخ‌لقا خاله‌ام (که استاد دایی من نیز بود) سنتور را در حد استادی می‌نواخت و بر سازهای تار، پیانو و کمانچه مسلط بود.

مرحوم استاد یاحقی که علاقه زیاد من را به موسیقی می‌دید، از پدرم خواست که مرا تحت تعلیم خودش درآورد، ولی پدرم که از کارمندان عالی رتبه وزارت امور خارجه بود، با این مساله مخالفت کرد البته نه این که با موسیقی بیگانه باشد، بلکه نمی‌خواست که فرزندش موسیقیدان شود. او می‌خواست من دکتر یا مهندس شوم. اما دایی بدون توجه به خواست پدرم، دست از راهنمایی و آموزش من برنمی‌داشت. کار به جایی رسید که پدرم برای اینکه من را از محیط دور کند، تصمیم گرفت به بهانه ماموریت اداری مرا از کشور خارج کند... چشم باز کردم و خودم را در بیروت دیدم، زمانی که از حسین یاحقی و صبا دور شدم به سختی بیمار شدم یادم رفت بگویم، در همان زمان فلوت کوچکی داشتم که با آن نغمه‌های موسیقی را تقلید می‌کردم و پدرم حتی اجازه نداد فلوت را همراه خود به لبنان ببرم. بیماری من هر روز شکل جدی تری به خود می‌گرفت و پدرم که بسیار مرا دوست داشت، هر روز مرا نزد یک پزشک می‌برد. بعد از مدتی نزد این پزشک و آن پزشک رفتن، عاقبت یک دکتر فرانسوی، پس از معاینات زیادی که روی من انجام داد به پدرم گفت، فرزند خردسال شما از دوری چیزی رنج می‌برد و از او خواست که هرچه زودتر آن چیز را که از من دور کرده به من برگرداند. سه یا چهار سال به سختی گذشت تا این که در نهایت پدرم مرا به تهران برگرداند. من به ایران برگشتم و نزد استاد حسین یاحقی تعلیم موسیقی را به صورت جدی ادامه دادم.

من و دایی و شیدایی موسیقی

در آن زمان حدوداً سیزده یا چهارده سال داشتم. به یادم می‌آید، در آن سالها به علت کوچکی جثه، ویولون را نمی‌توانستم زیر چانه نگهدارم و دست چپ من مرتب بالا می‌آمد. یک روز استاد یاحقی ویولونش را گذاشت روی میز و از کلاس بیرون رفت پس از مدتی با یک گلوله نخ که اندازه‌اش قدری از توپ پینگ پونگ بزرگتر بود، بازگشت و گفت، ویولون را بگیر دستت. سپس بلافاصله گلوله نخ را کف دست من گذاشت به طوری که دست من به کلی فلج شد، در همین حال به من گفت، حالا باید تمرین کنی! پرسیدم، چرا این کار را کردید؟ گفتند: «باید دست تو عادت کند که این طور بایستد. تو نباید ویولون را در دست نگه‌داری، بلکه باید با چانه‌ات نگهداری! چون گذشتگان حالت صحیح نگهداری ویولون را به ما نیاموختند و ما خودمان از نواختن کمانچه با نواختن ویولون آشنا شدیم، الان ویولون را به اشتباه با دست نگه می‌داریم، اما من باید امروز طرز درست گرفتن ویولون را به تو بیاموزم تا اشتباهی که در مورد ما شد، درباره تو تکرار نشود.»

☑دایی می گفت، پرویز برو، این ترانه را به آن خانم یا آقای خواننده یاد بده.

دایی جان همین متد را به شاگردان دیگرش مثل مهدی خالدی و مجید وفادار (که از شاگردان صبا نیز بودند) هم آموخت.

خاطرم هست که مرا از پانزده سالگی نزد استاد صبا فرستادند تا در کلاس ایشان افتخار حضور داشته باشم که یکی دو سالی هم نزد مرحوم صبا کارم را ادامه دادم.

مادرم اتاق کوچکی در زیر زمین خانه برای من آماده کرده بود. صبحها ساعت پنج، زودتر از اینکه اهل خانه از خواب بیدار شوند به اتاق می‌رفتم و در را بر روی خودم می‌بستم و شروع می‌کردم به تمرین تا ساعت هفت و نیم که باید به مدرسه می‌رفتم. فاصله خانه تا مدرسه حدود ۳۰۰ متر بود که من همیشه این مسافت را می‌دویدم. شیفت اول مدرسه تا ساعت یازده و نیم بود و من سریع به خانه بازمی‌گشتم و دوباره به زیرزمین رفته و شروع می‌کردم به ساز زدن. این کار تا ساعت دو بعد از ظهر ادامه داشت. بعد با سرعت ناهار می‌خوردم و به مدرسه می‌رفتم. عصر هم زودتر از همه خودم را به منزل می‌رساندم و دوباره سراغ ساز می‌رفتم... یادم است که همسایه‌ها به مادرم معترض شده بودند می‌گفتند، پسر شما خواب و استراحت را از ما گرفته است. از پنج صبح تا نیمه شب ساز می‌زند. اگر جلوی او را نگیرید، می‌رویم و از شما شکایت می‌کنیم!

چند بار هم بیمار شدم. ساعات طولانی به زیر زمین رفتن و در را به روی خود بستن و از خواب و خوراک کاستن به سلامتی من خیلی لطمه زد. به گونه‌ای که مادرم به شدت به من معترض شد، اما از طرف دیگر به خاطر همین تمرینات من همیشه از بقیه شاگردان جلوتر بودم، به همین دلیل هم سوءتفاهم برای شاگردان ایجاد شده بود. آنها می‌گفتند، چون پرویز خواهرزاده استاد است، به همین دلیل استاد به او درست‌تر و کامل‌تر درس می‌دهد. درحالی که اینطور نبود. بارها اتفاق افتاده بود که مرحوم دایی درس من را دیرتر از بقیه می‌داد! بگذریم... من به حدی پیشرفت کرده بودم که وقتی دایی مریض بود یا در رادیو بود، من به شاگردان درس می‌دادم و یا اینکه بعضی وقتها که خوانندگانی می‌آمدند تا ترانه‌ها

را یاد بگیرند، دایی می‌گفت، پرویز برو، این ترانه را به آن خانم یا آقای خواننده یاد بده.

بعدها که به سنین بالاتر رسیدم، ارکستراسیون، ساز شناسی و آن مسائلی که برای یک رهبر ارکستر و یک آهنگساز لازم است را هم آموختم. زیرا وقتی که برای رهبری ارکستر و ساختن آهنگ آماده شدم، می‌بایست این مراحل را طی می‌کردم و این مسائل را بدانم.

روزها پس از دیگری سپری می‌شد تا اینکه برای اولین بار (در پانزده سالگی) به رادیو راه پیدا کردم و یک قطعه ساز تنها اجرا کردم. اما پدرم اجازه نداد که از نام فامیل صدیق پارسی استفاده کنم به همین دلیل دایی گفت، تو از این به بعد از نام فامیل یاحقی استفاده کن.

از خبرنگاری تا آهنگسازی

من درواقع از سال ۱۳۳۴ یعنی از همان ورود آقای معینیان به رادیو و اداره انتشارات آن روزگار کار جدی در رادیو را شروع کردم و در همان ابتدا چند آهنگ برای آقای منوچهر همایون پور ساختم بعد هم با داریوش رفیعی کار کردم.

ضمناً من سالها خبرنگاری کردم که این همکاری من با روزنامه‌ها برمی گردد به سالهای پیش از ۱۳۳۴ یعنی زمانی که من ۱۶ یا ۱۷ سال داشتم. در آن سال‌ها

به خاطر علاقه‌ای که به کار نویسندگی داشتم، رفتم دنبال خبرنگاری تا سال ۱۳۳۴.

در ۱۹ سالگی آهنگ معروف ای امید دل من کجایی که با صدای استاد بنان اجرا شده را ساختم. شعر این ترانه را استاد نواب صفا سروده‌اند که در گلهای شماره ۱۷۲ اجرا شد. هنرمندان بزرگی در اجرای این آهنگ با من همکاری کردند. استادان مرتضی محجوبی (پیانو)، ابوالحسن صبا، حسین یاحقی، علی تجویدی، حبیب الله بدیعی (ویولون)، نصرالله زرین‌پنجه (تار)، حسینعلی وزیری تبار (قره‌نی)، حسین تهرانی (تنبک) و چند هنرمند دیگر که حدوداً بیست نفر می‌شدند. این آخرین برنامه ای بود که استاد صبا در آن حضور داشتند و بعد از دو سه هفته از دنیا رفتند.

شنیدنی اینکه، وقتی که من رفتم تا آهنگ ای امید دل کجایی را برای اجرا آماده کنم، به خاطر احترامی که برای استاد صبا قائل بودم، از ایشان خواستم تا ارکستر را رهبری کنند. ولی استاد با بزرگواری همیشگی از جا بلند شدند و با آرشه ویولون روی دسته صندلی زدند و ارکستر را امر به سکوت کردند. بعد هم با صدای بلند گفتند:

«چون شما آهنگ را ساخته‌اید من سر جای خودم می‌نشینم. شما خودتان بیایید و ارکستر را رهبری کنید.»

یک خاطره دیگر هم در مورد این آهنگ برایتان نقل می‌کنم. استاد مرتضی محجوبی با اینکه هنرمندی بزرگ و بی‌نظیر بود، خط نت بین المللی را نمی‌دانست برای همین از من خواست تا آن آهنگ را یک بار بزنم تا وی آن را اجرا کند. من آهنگ را با ویولون نواختم، استاد پاکت سیگار خود را درآورد و یک چیزهایی روی آن نوشت. همین نت فارسی قدیمی بود. بعد به من رو کرد و گفت:

«این جمله را بزن، آن جمله را بزن.» من هم مرتب می‌نواختم و ایشان روی پاکت سیگار را سیاه می‌کرد و آهنگ را با آن همه زیر و بم‌ها، با خط مخصوص خودش می‌نوشت. بعد هم که شما شاهدید این اثر چقدر زیبا و بدیع از کار درآمد.

سبک من، سبک زندگی من است

می‌دانید من درواقع راوی زندگی خودم هستم و این سرگذشت من بود که به صورت سبک موسیقی به هنرستان موسیقی عرضه شد. من کی هستم؟ چه احساساتی داشته‌ام؟ از دیدن پدیده‌های مختلف چه عکس‌العملی در من ظاهر می‌شود؟ نوارها و اصواتی که تار و پود وجود مرا به لرزه درمی‌آوردند، چیست و چگونه به من می‌رسند؟ سعی من بر این است که پاسخ این پرسش‌ها را بیان کنم. شیوه نوازندگی من بیانگر احساسات درونی‌ام است. آنچه بر من گذشت، از لحظه تولد تا جایی که مغزم شکل گرفت و قوه تشخیص پیدا کردم را به زبان ساز روایت می‌کنم راز خلق اصوات زیبا دو چیز است؛ قدرت خلاقیت و تکنیک نوازندگی که اینها هم جز موهبت خداوند، چیز دیگری نیست.

نکته آخر اینکه ما جمعاً هشت خواهر و برادر بودیم. البته همه آنها جز یک خواهر با من ناتنی هستند. متاسفانه خواهرم در یک حادثه رانندگی از دنیا رفت. پدرم چند بار ازدواج کرد که در آخرین ازدواج خود صاحب دو پسر و سه دختر شد. مادرم سال ۱۳۴۲ از دنیا رفت. به غیر از من، برادر بزرگترم، منصور یاحقی به موسیقی علاقه‌مند است که نوازندگی سنتور را نزد استاد حبیب سماعی آموخته است. خواهرم که از دنیا رفت، گرایش زیادی به موسیقی داشت. دشتی و شوشتری و منصوری را عاشقانه دوست داشت. من هم او را عاشقانه دوست داشتم. یادش به خیر که با رفتن او زندگی من دچار طوفانی هولناک شد. به یادش چند نوار ضبط کرده‌ام. به غیر از خواهر مرحومم و منصور، بقیه خواهران و برادرانم به اندازه سر سوزن نه از موسیقی چیزی می‌فهمند، نه آموخته اند و نه دنبالش رفته‌اند.

درست یا غلط نمی‌دانم، اما هیچ وقت اجازه نداده‌ام که زندگی‌ام از راه موسیقی بگذرد. البته نمی خواهم ادعا کنم که از راه موسیقی هیچ گونه درآمدی ندارم... ولی در کل آدم قانعی بوده و اهل مال اندوزی و تشریفات بی مورد هم نیستم، بنابراین از زندگی ساده خودم کاملاً رضایت دارم.

روانش شاد

تازه های موسیقی

عصار بدون فواد در «نهان مکن»!

شهرداد روحانی، موزیسین برجسته ایرانی که در خارج از مرز معروفیتی غیرقابل قیاس با داخل دارد، در آلبوم تازه علیرضا عصار که به‌تازگی با عنوان «نهان مکن» به بازار عرضه شده، جای فواد حجازی همراه همیشگی عصار را گرفته است تا این آلبوم سبک و سیاق خاصی از لحاظ تنظیم با همکاری ارکستر سمفونیک لندن به خود بگیرد.

«چشمه خورشید»، «بن بست»، «هویت»، «خواب آخر»، «نهان مکن»، «بغض» و «گون» نام ترانه‌های این آلبوم هستند که اکثراً دارای مقدماتی چند ثانیه‌ای‌اند.

مولانا، احمد شاملو، دکتر شفیعی کدکنی، دکتر افشین یداللهی، دکتر شاهکار بینش‌پژوه و افشین مقدم افرادی هستند که سروده‌هایشان ترانه‌های این آلبوم را شامل می‌شود. نوازندگی سازها نیز به عهده شهرداد روحانی (پیانو آکوستیک)، تامی والش (درام و پرکاشن)، رندی لاندیس (باس الکتریک)، نیک بروان (گیتار آکوستیک و الکتریک) بوده است.

ضبط این آلبوم در استودیو «اَبی‌رُد» و ریتم‌ها نیز در استودیو «تراکس» لس‌آنجلس توسط مایکل مکدونالد ضبط شده است.

«مقدس» با صدای پوژنگ پروازی

به‌تازگی پوژنگ پروازی آلبومی راکه توسط شرکت فرهنگی هنری «ساز آسمانی پارس» تولید شده، به بازار عرضه کرده که «مقدس» نام دارد.

آهنگساز اکثر ترانه‌های این آلبوم که «شهر خیال»، «سرنوشت»، «مقدس»، «آیه‌های مهربونی»، «بی‌وفا»، «زمستون»، «ناخونده مهمون» نام دارد، خود اوست و تنظیم‌ها را نیز با همیاری شهاب به اتمام رسانده است.

پوژنگ پروازی، سعید دبیری، مسعود ارشادی‌فر و رضا نقابت ترانه‌سرایان این آلبوم هستند.

بابک ارجمند به زیبایی تمام نوازندگی گیتار را در ترانه‌های این آلبوم انجام داده است. او در برنامه «نوبت همدلی» که ویژه عید غدیر خم از شبکه دوم سیما پخش شد، دو ترانه با نام‌های «خالق» و «بهار» را اجرا کرد.

میوه‌ای که در دسترس ماست از میوه‌ای که بالای شاخه درخت است لذیذتر است • ولتر

درد پرسپولیس را بشناسیم

چند سالی است که پرطرفدارترین تیم باشگاهی کشور، گرفتار یک بحران غیرقابل دفاع است. پرسپولیس همواره یا تیم اول جدول لیگ بوده یا تیم دوم آن، اما حال حتی در رده پنجم جدول هم قرار ندارد. پیش از این هم یکبار چنین سرنوشتی را تجربه کرده بود، اما حتی در آن روزها هم اوضاعی چنین آشفته نداشت! ضمن اینکه این همه هم خرج نمی‌کرد.

برخلاف آنچه که اظهار می‌شود، مشکل پرسپولیس، مشکل مالی نیست. مشکل مربی هم نیست. نمی‌توان گفت که آری هان یا مصطفی دنیزلی مربیان ضعیفی هستند. هر کدام از این دو مربی پیشینه‌ای قابل دفاع دارند، اما مدیران پرسپولیس باید می‌دانستند که در پرسپولیس به دلیل شرایط خاصی که در آن وجود دارد، کار مربی خارجی بسیار دشوار است. بازیکنان وقتی به پرسپولیس می‌آیند آنچنان دچار خودبزرگ‌بینی و غرور می‌شوند که کنترل آنها به این راحتی‌ها میسر نیست. کمتر تاکتیک پذیرند و کمتر در محدوده تفکرات مربی می‌گنجند. سالها آنان با داد و فریادهای پروین خودشان را هماهنگ می‌کردند و سایه پروین هنوز بر سر پرسپولیس هست. گرچه سلطان پرسپولیسی‌ها کلاس مربیگری ندیده و با علم روز ورزش فوتبال هماهنگ نشده و حتی درجه مربیگری نیز ندارد، اما هوش بالای او و نیز تسلطی که بر بازیکنان داشت و مدیریتی که اعمال می‌کرد بسیار به کار تیم می‌آمد. ضمن اینکه طرفداران پرسپولیس هم خودشان یک پای قضیه‌اند و لذا سایه پروین هیچگاه از این تیم نرفت.

به سرنوشت بگوویچ نگاه کنید که با وجود تمام توانایی‌هایش و اصلاحاتی که در پرسپولیس صورت داده بود به نیمه راه نرسیده فلج شد و ناگزیر سابقه چند سال موفقیت در فولاد را در یک فصل به حراج گذاشت و مجبور شد از این تیم برود. سایر مربیان خارجی هم که به پرسپولیس آمدند همین سرنوشت را پیدا کردند.

درحال حاضر پرسپولیس دارای یک مربی گرانقیمت یک میلیاردی و نیز کلی بازیکن ماکسیماسوار است که جز پول و مبلغ قراردادشان خیلی نگران رنگ پیراهن و یا اشک و لبخند تماشاچی نیستند. زمانی طرفداران دو تیم آبی و قرمز همه عشق و امید یک تیم به حساب می‌آمد، تعصب به پرسپولیس و استقلال در زمین کولاک می‌کرد و بازیکنان سرشان را در مقابل پای حریف می‌گذاشتند تا مبادا توپ از خط دروازه تیمشان بگذرد و آه از نهاد تماشاچیان برآید، اما حال بازیکنانی که هزار برابر دهه ۶۰ در یک فصل پول می‌گیرند، یک دهم بازیکنان دهه ۶۰ تعصب و غیرت ندارند! و پرسپولیس که یک تیم صددرصد ایرانی و ملی بود، حال به بهانه حرفه‌ای شدن گرفتار مربی خارجی، بازیکنان خارجی و قراردادهای گرانقیمت است و نیز بعضی از بازیکنان قرمزپوش که گرچه ایرانی اند، اما حتی به اندازه بازیکنان خارجی تیم‌شان نیز به رنگ لباسشان و ناراحتی تماشاچیانشان اهمیت نمی‌دهند. به همین خاطر است که تیم کم‌ستاره‌ای مثل پیکان می‌تواند آنها را در استادیومی که به رنگ قرمز درآمده به این حال و روز بیندازد و در کمتر از یک ساعت چهار گل به آنان بزند. به همین خاطر است که بازیکنان میلیونی قرمزپوش به راحتی آب خوردن فرصت از دست می‌دهند و گل خراب می‌کنند و به همین خاطر است که تا به حال در این فصل چند بار تماشاچیان را عصبانی و غمزده به خانه‌هایشان فرستادند.

پرسپولیس و مدیریت آن باید دردهای این تیم را به خوبی بشناسد و درصدد درمان آن برآید و بیش از همه نگران حال و روز طرفدارانش باشد. تزریق غیرت و تعصب به جای پول به این تیم و یک مدیریت منسجم و یک کادر فنی قوی و بازیکنانی هماهنگ و دلسوز و متعصب می‌تواند پرسپولیس را به روزهای اوجش بازگرداند. گرچه درد پرسپولیس، درد استقلال هم هست و فوتبال ما بدون دلیل قربانی حاکمیت پول و سرمایه شده است. فوتبال چند ده میلیارد تومانی امروز را با فوتبال چند ده میلیونی دهه ۶۰ مقایسه کنید و ببینید که تزریق این همه پول به این ورزش آیا کمکی به آن کرده است؟ ضمن آنکه از یاد نبریم تقریباً همه این بریز و بپاش از کیسه بیت‌المال است.

سرانجام تکلیف کشتی مشخص شد

انتخابات تعیین رئیس فدراسیون کشتی سرانجام پس از حرف و حدیثهای فراوان و یکی، دو بار تعویق و تاخیر برگزار شد و با وجودی که کاندیداهای گردن‌کلفتی نظیر فرجی، رفوگر، نمازیان و دبیر در صحنه رقابت حاضر بودند و همگی از چهره‌های نامدار این ورزش به حساب می‌آیند، محمدرضا یزدانی خرم که از میدان والیبال پای به میدان کشتی گذشته بود، با اکثریت آرا به ریاست فدراسیون برگزیده شد.

بسیاری معتقد بودند که سرنوشت کشتی باید به دست اهالی کشتی رقم بخورد، اما انتخابات اخیر نشان داد که صاحبان رأی به توان مدیریتی اعتقاد بیشتری دارند و ظاهراً عملکرد قابل دفاع یزدانی خرم در پست ریاست فدراسیون والیبال و نیز حرکتهای نسبتاً نتیجه‌بخشی که در دوران سرپرستی از یزدانی دیده شده و از جمله موفقیت تیم کشتی در رقابتهای آسیایی دوحه، همه و همه باعث شد تا یزدانی خرم بتواند در یک میدان پررقابت پیروز از صحنه خارج شود.

به هرحال امیدواریم همه خانواده کشتی با درک ضرورت اتحاد و همبستگی و تلاش جمعی برای سربلندی ایران عزیز، در جهت اعتلای ورزش اول کشور گامهایی بلندتر از قبل بردارند و دست در دست یکدیگر ورزش اول کشور را به جایگاه شایسته‌ای که قطعاً آقایی آسیا و رتبه‌های بالای جهانی سهم اوست، برسانند و نیز امیدواریم رئیس جدید فدراسیون کشتی بتواند از همه ظرفیت‌های موجود در این رشته پرطرفدار استفاده کند.

فردا سازمان صدا و سیما معرفی می کند

مرد سال ۸۵ ورزش چه کسی است؟

فردا - پنج شنبه ۱۰ اسفند - مرد برتر ورزش ایران در سال ۸۵ طی مراسمی در سازمان صدا و سیما معرفی می شود. با توجه به موفقیت های قهرمانان کشورمان در عرصه مسابقات جهانی و آسیایی دوحه قطر و نیز مسابقات جانبازان و معلولان احتمال افزایش انتخابی تعداد قهرمانان ورزشی سال ۸۵ به بیش از ۱۰ نفر وجود دارد. اخبار دریافتی حکایت از آن دارد که با توجه به انصراف حسین رضازاده برای تعداد قهرمانان انتخابی باید از هم اکنون شانس جاسم ویشگاهی، مراد محمدی و احسان حدادی را برای کسب این عنوان بیشتر از سایر قهرمانان دانست.

از سوی دیگر گفته می شود سایر قهرمانان نیز متشکل از ۱۱ نفر طلایی مسابقات آسیایی دوحه، چند تن از قهرمانان طلایی مسابقات آسیایی معلولان و جانبازان و مهروز ساعی برنده نشان برنز دوحه، خواهند بود. به عبارت دیگر قهرمانان سال ۸۵ به احتمال زیاد عبارت خواهند بود از:

- علیرضا حیدری، مراد محمدی، رضا یزدانی، اصغر بذری و حمید سوریان (کشتی)
- احسان حدادی (دومیدانی)
- حسن و حسین روحانی و جاسم ویشگاهی (کاراته)
- علی مظاهری (بوکس)
- یوسف کرمی (تکواندو)
- حسین رضازاده (وزنه برداری)

به غیر از رضازده که با حرف و حدیث های فراوان و به بهانه باز گذاشتن عرصه برای جوانان! نام خود را از این لیست کنار گذاشت، بقیه خود را به نوعی مستحق کسب عنوان مرد سال ورزش می دانند، اما ویشگاهی، محمدی و حدادی به واسطه مدال های جهانی شان در سال ۸۵ باید امید بیشتری به کسب این عنوان داشته باشند.

در این میان ویشگاهی و محمدی هم در جهانی و هم در آسیایی قهرمان شدند، اما حدادی در تورنمنتی بین المللی با عنوان ستاره های دوومیدانی جهان نقره گرفت تا حداقل از حیث رنگ مدال از دو قهرمان دیگر عقب تر باشد. البته همین نقره جهانی و طلای آسیایی حدادی از جهتی می تواند با ارزش تر از مدال های دیگر قهرمانان ورزش ایران در سال ۸۵ باشد، چراکه طلای آسیایی حدادی پس از ۳۰ سال برای ایران تکرار شد و نقره جهانی او هم اولین مدال جهانی ما در عرصه جهانی بود.

البته با توجه به اینکه پرتاب دیسک، یک رشته انفرادی رکوردی است (نه رقابتی) شاید حدادی مرد شماره یک ورزش ایران در سال ۸۵ لقب نگیرد.

از میان ویشگاهی و محمدی با وجود فشارهای زیادی که برای انتخاب قهرمان کشتی برای معرفی به عنوان مرد سال وجود دارد، نظر سرویس ورزشی مجله اطلاعات هفتگی قهرمان کاراته است.

ویشگاهی دو امتیاز ویژه نسبت به محمدی دارد. اول آنکه در مسابقات جهانی به عنوان فنی ترین ورزشکار انتخاب شد و دوم آنکه چند روز پیش لقب مرد سال کاراته آسیا را به دست آورد. (این دو عنوان را هیچ کدام از ورزشکاران کشورمان - حتی رضازاده - در سال ۸۵، در رشته های خود به دست نیاوردند و این ویشگاهی را متمایز تر از بقیه می کند.)

حال باید دید ریاست سازمان صدا و سیما و مشاور ویژه ورزشی اش که مرد سال ورزش ایران با نظر مستقیم آنها گزینش می شود در این مورد چه قدر با ما هم عقیده اند.

تهدید یزدانی خرم

یزدانی خرّم سرپرست فدراسیون کشتی در رابطه با انتخاب قهرمان قهرمانان توسط رسانه ملّی در یک محفل خصوصی گفت اگر بخواهند حق رشته ملّی کشور را نادیده بگیرند و قهرمان قهرمانان سال ۸۵ را به رشته دیگری واگذار نمایند فدراسیون کشتی و کشتی گیران آن در مراسم روز ۱۰ اسفند حضور پیدا نخواهند کرد.

شنیده ها حاکی از این است که رسانه ملّی می خواهد از رشته مادر ورزشها فردی را (بخوانید احسان حدادی) قهرمان قهرمانان اعلام نماید. تاکید سرپرست فدراسیون کشتی به حفظ حق و حقوق سوریان دارنده ۲ مدال طلای فرنگی جهان و مراد محمّدی دارنده ۲ مدال طلای قهرمانی جهان و آسیایی دوحه در رشته کشتی آزاد می باشد. یک منبع مطّلع می گوید از سوی برگزار کنندگان مراسم انتخاب قهرمان قهرمانان سال ۸۵ رسانه ملّی یک لیست ۱۳ نفره برای انتخاب قهرمان قهرمانان به دفتر ریاست سازمان صدا و سیما ارسال شده است تا وی و مشاور ویژه ورزشی اش این فرد را انتخاب نمایند. نگرش آقایان هر چه باشد شامگاه فردا خود را نمایان خواهد ساخت.

■

◆ ویشگاهی دو امتیاز ویژه نسبت به سایر قهرمانان دارد. اول آنکه در مسابقات جهانی به عنوان فنی ترین ورزشکار انتخاب شد و دوم آنکه چند روز پیش لقب مرد سال آسیا را در رشته کاراته به دست آورد

در حاشیه ورزش ایران

هر چه به روزهای پایانی سال نزدیک تر می شویم، شایعات حاشیه های ورزش ایران هم بیشتر می شود. اشاره به برخی از این حواشی شاید خواندنی تر از هر مطلب دیگری باشد. نظر شما چیست؟

در مرکز توسعه ورزش های همگانی چه خبر است

بررسیها از ضعف در مدیریت مرکز توسعه ورزش های همگانی حکایت دارد. منابع نزدیک به سازمان تربیت بدنی هم ضعف مدیریتی در بخش مرکز توسعه ورزش های همگانی این سازمان را تایید می کنند.

این منابع با تاکید بر اهمیت این مرکز در توسعه ورزش های همگانی و نقش بی بدیل آن در ایجاد روحیه و نشاط در پیکره اجتماعی می گویند متاسفانه این مرکز نتوانسته برنامه‌های اعلام شده خود را اجرا کند. همچنین عدم نتیجه گیری فدراسیونهای زیر مجموعه این مرکز در بازی های آسیایی دوحه انتقادات دیگری را نسبت به بی برنامگی در این مرکز فراهم آورده است. هر فدراسیون زیر مجموعه این مرکز یعنی پرورش اندام، کبدی و همگانی (سپک تاکرا) که قول مدال هم داده بودند با ناکامی از دوحه بازگشتند.

یکی دیگر از موارد انتقاد به مدیریت مرکز توسعه ورزش های همگانی عدم موفقیت در مدیریت انتخابات اخیر فدراسیون همگانی است که منجر به انتخاب حیدری و شکست فاطمی نسب شد.

از فرماندهی در جبهه ها تا ریاست فدراسیون فوتبال

با گذشت ۸ ماه از برکناری دادکان جامعه فوتبال هنوز هم نمی تواند رییس آینده فدراسیونش را حدس بزند. این اتفاقی است که فقط در فوتبالی شبیه فوتبال ایران می توان لنگه آن را پیدا کرد. اما بخوانید یکی از شایعات پشت پرده ای را که پیرامون ریاست فدراسیون فوتبال مطرح شده است:

منابع خبری از تلاش نیروهای ارزشی برای انتخاب یعقوبی به سمت رئیس فدراسیون فوتبال خبر می دهند. وی از سرداران دوران دفاع مقدس می باشد که هم اکنون به عنوان معاون قالیباف در شهرداری تهران فعال است. سردار یعقوبی که خدمات و آثار شایان توجهی در دوران ریاست دادکان بر فدراسیون فوتبال از خود به جای گذاشته این روزها از سوی نیروهای ارزشی برای تصدی پست ریاست فدراسیون فوتبال ترغیب شده است. اگر چه برخی اخبار از عدم تمایل یعقوبی به پذیرش این سمت حکایت دارد اما با توجه به توانایی مدیریتی و آشنایی وی با فدراسیون فوتبال، تلاشها برای متقاعد کردن وی همچنان ادامه دارد.

آنچه انسان را از حیوان تمیز می دهد، صفت دروغ و حس بیان است ● آناتول فرانس

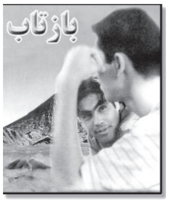

fanoos_hj @ yahoo. com

نقش معلمان و استادان در شکوفایی خلاقیت دانش‌آموزان و دانشجویان

آموزش و پرورش «خلاقیت»

مینا آذین

اخیرا مقاله‌ای تحقیقی از یک آموزگار قدیمی آموزش و پرورش در زمینه نقش مربیان در شکوفایی خلاقیت در دانش‌پذیران به دستمان رسید که خلاصه‌ای از آن را در زیر می‌خوانید

استاد و معلم و شیوه‌های پرورش تفکر خلاق

تعلیم و تربیت به یک معنا عبارت است از رشد قوّه قضاوت صحیح در افراد.

تقلید از دیگران یا پیروی از تمایلات و عادات، سبب رکود فکری و عجز انسان در برابر مسائل و مشکلات می‌گردد. امروزه جامعه نیازمند افرادی است که فکر و خرد را حاکم بر اعمال و افکار خویش قرار می‌دهند و مشکلات را به گونه ابتکاری از سر راه خود برمی دارند.

اجمالاً وظایف یک معلم در تحقق این هدف بدین شرح است:

۱) دانش‌آموزان را به داشتن ایده‌های بکر و نو تشویق نماید؛ ایده‌هایی که کم و بیش برای خود آنها بکر است.

معلم بایستی ضمن پذیرش ایده‌های بکر، زمینه ابراز آنها را فراهم کند. مثلاً، می‌توان از دانش‌آموزان خواست که به جای ارائه گزارش ساده از یک کتاب، آن را شخصاً ارزیابی کرده و هر نظری که درباره آن دارند بیان کنند و یا این که فصلی از فصل‌های سال را توصیف کنند.

به‌طور کلی، نقاشی‌های آزاد، مقاله نویسی و نگارش داستان‌های کوتاه، زمینه ایجاد تفکر خلاق در دانش‌آموزان را بهتر فراهم می‌کند.

۲) معلم می‌تواند مطالب درسی را به صورت مسأله و معما برای شاگردان طرح کند؛ مطالعه کتاب ،گوش دادن به سخنان معلم و یا از برکردن حقایق علمی و تاریخی رشد قوه ابتکار شاگردان را به دنبال ندارد. معلم به جای بیان مطالب درسی یا ذکر حقایق علمی، باید دانش‌آموزان را به طرح مسائل ترغیب کند.

۳) معلم باید به دانش‌آموزان اجازه دهد تا مسائل، نظرات و ایده‌های خود را اعلام نمایند. سپس معلم باید این ایده‌ها را روی تخته کلاس درس نوشته و پس از طرح مسائل و ایده‌های خود، به آنان اجازه دهد که این مسائل را نقد و بررسی نموده و مورد آزمایش قرار دهند.

به غیر از سه روش فوق، روشهای زیر نیز جهت پرورش تفکر خلاق به کار گرفته می‌شوند.

۱) شیوه‌های گوناگون تدریس

معلم برای پرورش خلاقیت دانش‌آموزان باید در جریان تدریس و فرایند تعلیم و تربیت، شیوه‌های مختلفی را به کار برد؛ از جمله، روش حل مساله، روش تهیه طرح یا پروژه، روش بحث آزاد و پروژه‌های گروهی و جمعی متناسب با موضوع و موقعیت درسی.

۲) فعال شدن شاگردان در کلاس

کلاس‌های درس را می‌توان به جای معلم محوری به صورت فراگیر محوری اداره کرد؛ در کلاس فراگیر محوری، دانش‌آموز در امر یادگیری دخالت مستقیم و اساسی دارد. معلم راههای یادگیری را به شاگردان دیکته نمی کند، بلکه شیوه‌های مختلف یادگیری را پیش پای آنان قرار می‌دهد تا آنان با استفاده از نیروی خلاقیت و ابتکار خود مسیر و روش یادگیری را جستجو نمایند. به جای این که معلم برای دانش‌آموزان اطلاعات فراهم کند، بایستی آنان را در موقعیتی قرار دهد تا خود به جستجوی اطلاعات بپردازند. معلم در این شیوه تدریس، راهنما است و نقش یاری‌دهنده و هدایتگر را ایفا می‌کند.

۳) استفاده از روش بارش مغزی

در روش بارش مغزی، پس از این که مساله‌ای در کلاس ارائه شد، معلم از دانش‌آموزان می‌خواهد تا هر تعداد راه حل را که می‌توانند برای مساله بنویسند. معلم پیش از ارائه همه راه‌حل‌ها به وسیله دانش‌آموزان، نباید هیچ گونه اظهارنظری در این خصوص بنماید. این روش، معادل روش تداعی آزاد است که در روان کاوی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

۴) ایجاد زمینه تفکر

معلم باید زمینه‌ای فراهم کند که همه دانش‌آموزان تفکر نمایند و بدون نگرانی، تفکرات خویش را اظهار نمایند. هرچند شاگردان در فرایند تفکر ممکن است اشتباه کنند، اما مهم، تفکر و پرورش فکر است.

در این گونه کلاس‌ها پاسخ صحیح و غلط شاگرد برای معلم ارزش یکسان خواهد داشت؛ زیرا به هر حال دانش‌آموز به تفکر واداشته شده است. به عبارت دیگر، باید به دانش‌آموزان اجازه داده شود تا اشتباهاتی را مرتکب شوند، زیرا ممکن است اشتباهات به بینش‌های مثمرثمری منتهی شوند.

معلم باید شرایط آموزشی را به گونه‌ای ترتیب دهد که شاگردان مطمئن شوند که اختلاف نظر آنان با معلم مشکلاتی برای آنان نخواهند داشت. به هیچ وجه نباید اندیشه‌های شاگردان را طرد نمود چون در این صورت آنان به تفکر نخواهند پرداخت.

۵) ارتباط با اذهان خلاق

گرچه معلم تا حد زیادی می‌تواند ذهن دانش‌آموز را تحریک کند، اما این امر کافی نیست. گفتار و کردار هنرمندان، متفکران و رهبران مشهور از مهم‌ترین عوامل موثر در تحریک انرژی خلّاق در دیگران است. شاعران، مورخان، سیاستمداران و دانشمندان بزرگ، در قرون گذشته، از طریق آثار مکتوب خود با ما سخن می‌گویند. آتش خلاق آنان می‌تواند شعله آفرینش گری دانش‌آموزان را برافروزد و روح اشتیاق رقابت را در آنان بدمد. برای پیش گیری از احساس حقارت دانش‌آموزان در برابر بزرگان، باید به آنان گفته شود که انسان‌های بزرگ هم از اول خلاق نبودند، بلکه با تلاش، پشتکار و پرورش این قوه توانسته اند ابتکارات، نوآوری‌ها و آفرینندگی را در وجود خود شکوفا سازند. با شناخت نحوه زندگی و مراحل رشد دانش‌آموزان، می‌توان از بروز و پیدایش احساس حقارت در آنها پیش گیری نمود.

۶) تشویق اندیشه‌ها و پیشرفت‌های بکر و ناب

با پرسش‌های هرچند غیرمتعارف دانش‌آموزان، باید برخوردی دقیق و حساب شده داشت؛ اگر دانش‌آموزی ایده غیرممکنی را بیان کرد، به جای واقع گرایی باید در این تخیل دانش‌آموز وارد شد. مثلاً، اگر کودکی بگوید: «عروسک من کتابی نوشته است.» معلم باید جواب دهد: «واقعاً؟!» سپس بچه‌های دیگر می‌توانند اظهارنظر کنند که دنیا در نظر یک عروسک چگونه می‌تواند باشد و چطور می‌شود امور را بهبود بخشید.

باید به کودکان عملاً نشان داد که عقاید آنان مورد احترام است. اندیشه‌ها و راه‌حل‌های غیرمعقول برای مسائل را باید با احترام نگریست و فرصت داد تا کودکان به طور مستقل یاد بگیرند، آزادانه فکر کنند و به اکتشافات بپردازند.

۷) هنر پرسش

با طرح یک سوال، راهی به سوی پاسخ‌های خلاق گشوده می‌شود. سیلورمن (۱۹۸۰) با مشاهده مستقیم معلمان کهنه کار و نیز کودکان تیزهوش، دریافت که آنان اطلاعات اندکی در اختیار دانش‌آموزان خود می‌گذارند. وی پی برد که معلمان مورد نظر بیشتر وقت خود را صرف سوال و پرسش از دانش‌آموزان می‌کنند و معمولاً از پاسخ به پرسش‌های دانش‌آموزان اجتناب می‌کنند و با شگردی خاص، پرسش آنان را به خودشان باز می‌گردانند و در این خصوص نظر خود آنان را جویا می‌شوند. این گونه معلمان، اغلب عادت دارند بازخوردهای بدون داوری در اختیار دانش‌آموزان خود قرار دهند. پاسخ‌های آنان را می‌پذیرند و به آن تمایل نشان می‌دهند. در عین حال، تلاش می‌کنند درباره این پاسخ‌ها داوری نکنند. بی‌تردید، نتیجه این نوع رفتار با دانش‌آموزان این است که آنان می‌کوشند تا خود را همواره ارزیابی کنند.

نوع پرسش‌های این معلمان، اغلب واگرا (چه اتفاق خواهد افتاد اگر...؟) است. آنان اغلب از دانش‌آموزان می‌پرسند: «چه چیز شما را وادار به چنین اندیشه‌ای کرد؟» نوع پرسش‌ها، باید به‌گونه عام باشد تا دانش‌آموزان بتوانند پیرامون آن قلم‌زنی کنند. مثلاً اگر از دانش‌آموزان سوال شود که آسمان را توصیف کنید، اینجاست که دانش‌آموزان تلاش می‌کنند تا احساسات شخصی و تجربیات خود را بیان کنند. در پرتو پرسش از دانش‌آموزان است که یک معلم می‌تواند خلاقیت آنان را آزمایش کند.

کلام آخر

اگرچه مقوله آموزش و پرورش خلاقیت در دانش‌آموزان، پایه‌گذار نظام آموزشی بسیاری از کشورهای پیشرفته دنیا است اما متاسفانه در کشور ما به این موضوع توجه چندانی نشده است و به همین دلیل زمینه‌های کار در این حوزه بسیار بکر و وسیع است، بنابراین بجا است که متولیان وزارت آموزش و پرورش با شناسایی متدهای این مقوله و بومی‌سازی آنها، زمینه اجرای این مسائل در داخل کشور را فراهم نمایند.

از سری داستانهای واقعی یک دختر فراری

پروانه‌های سوخته

به قلم: مینا گلبرگ

Email:minagolbarg @ yahoo.com

خدانکنه آتیش یه عشق نفرین‌شده‌ی زیر خاکستر بعد از مدتها شعله‌ور بشه، چون اونوقته که پروانه‌های بیگناه اسیر شعله‌های آتیش می‌شن و می‌سوزن...

○○○

من و «مونس» اون دوتا پروانه‌ی سوخته‌ایم.

... همه چیز از اون تلفنای لعنتی شروع شد. اول فقط سکوت بود و بعد یه پیغام کوتاه روی پیغام‌گیر تلفن: «زیبا من پژمانم. به خدا هنوز هم دوستت دارم».

... من و مونس از هیچی خبر نداشتیم، اما مامان فکر کنم صدای اون غریبه‌رو شناخت چون رنگش شد مثل گچ دیوار، رفت تو اتاق و درو از پشت قفل کرد. البته انگار مامان بزرگ هم یه چیزایی می‌دونست.

... اما بابا دلش پر از آشوب بود. نگران بود. آروم و قرار نداشت. می‌گفت صدای اون غریبه مدام تو گوشش زنگ می‌زنه... از اون روز به بعد مامان کم‌حرف شده بود دیگه مثل قبل کارای خونه‌رو انجام نمی‌داد. داد و فریاد راه می‌انداخت. صدای زنگ تلفن که بلند می‌شد شیرجه می‌زد طرف تلفن و همین رفتار و حرکاتش تردید بابارو بیشتر می‌کرد.

صدای زنگ تلفن شده بود سوهان روحش. و بالاخره یه روز اونقدر اصرار کرد تا حقیقت رو از زبون «خانم جان» شنید.

... «خانم جان دارم دیوونه می‌شم به خدا. سر جدت اگه می‌دونی بگو این پژمان کیه که «زیبا» داره به خاطرش زندگی من و دوتا دختراشو سیاه می‌کنه؟»

خانم جان اشکاشو با روسریش پاک کرد و گفت: «خاطرخواه هم بودن. این ماجرا مال خیلی وقت پیشه. ۷-۶ باری هم اومد خواستگاری اما بابای زیبا مخالف بود. چون ما با هم خیلی فرق داشتیم. ما فقیر بودیم و ندار. اونا ثروتمند و دارا.

یه روز زیبا رفت خونه عمه‌ش قرار بود تا عصر برگرده، اما شب شد و از زیبا خبری نشد. دیگه همه جارو گشتیم... یه هفته بعد پژمان زیبارو آورد دم خونه و گفت: «این دفعه دخترتونو بردم و سالم برگردوندمش، خیالتون راحت باشه دخترتون هنوز دختره، اما اگه باز هم با ازدواجمون مخالفت کنین اونوقت هم اونو می‌کشم هم خودمو...» ده روز بعد پژمان با یه دختر دیگه عروسی کرد. بعدم که ما رفتیم خونه جدید...

مامان بزرگ دیگه ادامه نداد و من و مونس برای اولین بار تو عمرمون بغض بابارو دیدیم، بدون هیچ حرفی کتش‌رو برداشت و از خونه رفت بیرون.

... بابا، اینکه مامان تلفنارو جواب بده، قدغن کرد. تنها هم نمی‌ذاشت بره بیرون. مامان هم پاشو کرده بود تو یه کفش و می‌گفت: «من طلاق می‌خوام» خونه‌رو برامون کرده بود جهنم و بالاخره موفق شد... بابا مهریه‌شو کامل بهش داد و از هم جدا شدن!

... بعد از جدایی، ما چند ماهی پیش بابا بودیم اما از اون موقع که «میترا» اومد تو زندگیش مارو بیرون کرد و گفت: «دیگه برید پیش مادرتون، میترا دوست نداره شما اینجا باشین». رفتیم پیش مامان، اما اون شروع کرد به فریاد زدن: «اومدید زندگی منو خراب کنین؟ چی می‌خواین از جون من؟ مگه وظیفه‌ی منه که شمارو نگه دارم؟»

خانم جان گفت: «زیبا خدا قهرش می‌گیره دختراتن، بی‌پناهن، برن آواره خیابون بشن، با شوهرت حرف بزن شاید راضی بشه این جا بمونن».

... «چی میگی خانم جان؟ من می‌دونم راضی نمی‌شه، همین الانش هم به اندازه‌ی کافی منت سرم می‌ذاره که داره خرج شمارو می‌ده.»

... خانم جان دیگه هیچی نگفت. اشکاشو پاک کرد و رفت سر سجاده‌ش...

پژمان از یکی از اتاقا اومد بیرون. فکر کنم حرفامونو شنیده بود که گفت: «زیبا اینطوری که از مهمون پذیرایی نمی‌کنن. بخصوص وقتی این دوتا مهمون خوشگل دخترات هم باشن» و بعد چند ثانیه مکث گفت: «من یکی از اتاقای خونه‌مو می‌دم به شما اما به شرط اینکه از شما دوتا و خانم جان فقط دو نفر بمونن و اون دو نفر که می‌مونن خرجشون به من ربط نداره. دیگه انتخاب با خودتونه اگه خواستین دوتاتون می‌تونید بمونید. اگه نه که سه تاتونم باید برید».

... چاره‌یی نبود آوارگی یکی‌مون بهتر از آوارگی هر سه‌مون بود.... مونس چند روزی از پژمان وقت گرفت تا دنبال کار بگرده و بتونه خرج من و خانم جان‌رو دربیاره. بعد از چند روز دنبال کار گشتن مونس بهمون گفت تو یه تولیدی کار پیدا کرده و قراره شبا همون جا بخوابه. هر چند وقت یه‌بار می‌یومد دیدنمون و برامون پول می‌آورد. همیشه می‌گفت دلش می‌خواد من درس بخونم و به جایی برسم و واسه خودم کسی بشم...

اون روز بعدازظهر تو خونه تنها بودم. مامان و خانم جان رفته بودن بیرون. پژمان زودتر از روزای دیگه اومد خونه و وقتی دید من تو خونه تنهام چشماش از خوشحالی برق زد... در برابرش خیلی مقاومت کردم اما زورم بهش نرسید...

... اون شب تا صبح اشک ریختم و پژمان‌رو نفرین کردم و صبح که شد تصمیم خودمو گرفتم... نمی‌تونستم بمونم و تو چشمای خسته‌ی مونس نگاه کنم و بهش بگم پژمان چه بلایی سرم آورده.

از خونه زدم بیرون. از سر ناچاری شدم دختر فراری... همون دو، سه ماه اول ایدز گرفتم. حالا دیگه جز سیر کردن شکم خودم یه انگیزه قوی‌تر برای تن‌فروشی داشتم: «انتقام گرفتن.»

... دو سال گذشت، دو سال از کرم‌وار لولیدنم تو لجن گذشت. دلم برای مونس و خانم جان حسابی تنگ شده بود. رفتم در خونه. می‌خواستم ببینمشون. برام مهم نبود که باهام چه برخوردی می‌کنن. در زدم. خان جان درو باز کرد. منو که دید چند ثانیه مات و مبهوت خیره شد بهم. بعد زد زیر گریه و بعدشم بغلم کرد.

... «مونس کجاست خانم جان؟»... «مونس... ای وای مونسم... دخترکم طاقت دوریت‌رو نداشت. چهار روز بعد از رفتنت خودکشی کرد. تو حموم همین خراب شده رگشو زد... بیچاره مونس از راه خلاف پول درمی‌آورده تا خرج من و تورو بده اونوقت به دروغ به ما می‌گفت تو یه تولیدی کار می‌کنه. اون به خاطر من و تو افتاد تو راه خلاف و آخرشم که...»

... اینارو خانم جان گفت... حرفاش مثل پتک رو سرم فرود اومد. خانم جان هنوزم داشت گریه می‌کرد و حرف می‌زد اما من دیگه حرفاشو نمی‌شنیدم. داشتم به انتقام فکر می‌کردم. من باید از اونایی که باعث بدبختی من و مونس شده بودن انتقام می‌گرفتم.

... پژمان برخلاف مامان از دیدنم خیلی خوشحال شد و وقتی مامان بهم گفت: «برو همون گوری که تو این دو سال بودی» فریاد زد سر مامان که: «سولماز همین جا می‌مونه» و من موندم تا... فریب دادن پژمان کار خیلی راحتی بود. مثل آب خوردن...

... با آلوده کردن پژمان از مامان هم انتقام گرفتم... و همین روزا می‌رم سراغ بابا. اون هم در تباه شدن زندگی من و مونس نقش داشت. باید از اون هم انتقام بگیرم...

■

ترسو و بزدل هر روز چندین بار می‌میرد • شوپنهاور

درحلقه رندان

چغندر ترش

مهدی مجردزاده کرمانی

رفته بودم به مرکز تره‌بار
تا خرم میوه و پیاز و خیار
دیدم آنجا چغندر خوبی
جنس خوش ظاهری و مرغوبی
صاف و زیبا و خوشتراش و قشنگ
سرخ عنابی و زرشکی رنگ
سر آن را بریده میوه فروش
تا که رنگش تو را کند مدهوش
من نگویم ز گوشت بیزارم
عدسی خوار و لوبیا خوارم
نه که یکسر گیاهخوارم من
لیک میل گیاه، دارم من
بر سر سفره‌های رنگارنگ
بوده‌ام من، ولی بدون درنگ
گوشت را وانهاده بر دگران
کرده‌ام رو به کشک و بادنجان
گر نباشد ز خوردنی هیچم
طالب شلغم و کلم پیچم
بحث ما بر سر چغندر بود
که مرا از کباب، بهتر بود
هوس خوردن لبو کردم
داخل جیب، جست و جو کردم
عاقبت یک منی از آن بردم
پول دادم، به خانه آوردم
شستم و زیر شیر، سابیدم
بعد در دیگ یک منی، چیدم
شعله‌اش را زیاد کردم و تند
مغز آن پخت و شعله کردم کند
بعد، مثل برنج، دم کردم
شعله‌اش را ضعیف و کم کردم
ماند چندی به اختیار خودش
تا شود پخته در بخار خودش
در دیگش، چو پخت، وا کردم
پوست را از تنش جدا کردم
کارد را در تنش، فرو بردم
قاچ در قاچ کردم و خوردم
دیدمش ترش هست و شیرین نیست
آن لبویی که خواستم، این نیست
تخم آن هرچه بود و هر کس کاشت
طعم شیرین نداشت هرچه که داشت
کام من از لبو، نشد شیرین
گرچه درسی برای من شد این
کآنچه نامش بود چغندر برش
درحقیقت بود چغندر ترش!

رباعیات هواپیمایی!

بهروز مرادی آرانی - کاشان

ایران ایر

ای دوست نما سفر تو با ایران‌ایر
پرواز کن و بپر تو با ایران‌ایر
آسوده خیال میکنی عزم سفر
پرواز کنی اگر تو با ایران‌ایر

○○○

توپولف

دیری است مرا عهد وفا با توپولف
تا طوس روم دوشنبه‌ها با توپولف
از داخل ابرها گذر خواهم کرد
پرواز کنم سوی خدا با توپولف

مرغ باغ هپروت

؟؟؟؟

روزها فکر من این است و همه شب سخنم
که مرا بهر چه اینگونه بزایید نَنَم
گیج و منگم که پدر از چه سبب ساخت مرا
«یا چه بودست مراد وی از این ساختنم»
اختلاط پدرم با زن خود شوخی بود
حاصل شوخی بیجای دو مذکور منم
مادرم چاق شد از شر وجود من و زود
خانم قابله افکند درون لگنم
آن به من گفت رضا وان دگر گفت حبیب
آن دگر خواند مرا ایرج و این یک حسنم
آخرالامر، مرا نام نهادند «جواد»
حاصلی گرچه نشد هیچ ز گور و کفنم
پدرم گفت در آینده دور این طفلک
تکیه‌گاه است مرا موقع رنج و محنم
گریه کردم که چه حاصل ز وجودم؟ آنها
شیر دادند به من تا که دگر زر نزنم
هیچ و بیهودگی و پوچی من را دیدند
باز گفتند که من فخر زمین و زمنم
آن دو رفتند از این دار فنا سمت بقا
ارث دادند دوتا شورت و سه تا پیرهنم
پدرم روضه‌ی رضوان به دو تومان بفروخت
آخر این فکر نفرمود که پس من چکنم؟
دور ایام گذشت و شدم اینگونه بزرگ
تا به خود آمدم آن طایفه دادند زنم
مطمئناً وطن ما همه جایش چمن است
این من طنزنویسم که یه خرده لجنم
به طنابی که در این منطقه نامش پول است
خفه کردند مرا زانکه شدیداً خفنم
مرغ باغ هپروتم نیم از عالم خاک
گرچه باید بروم گور خودم را بکنم
من به خود نامدم اینجا که خود بنده برم
مادر آورده و بایست برد در وطنم!

ضعف و ناتوانی و فواید جوانی

ابوالفضل زرویی نصرآباد

محنتی مثل ناتوانی نیست
نعمتی بهتر از جوانی نیست
معنی ضعف را بلاتردید
در جوانی نمی‌شود فهمید
آدمی تا جوان و داغ بود
شاد و قبراق و سردماغ بود
چون به پیری رسید، بالاجبار
می‌شود ناتوان و حال ندار
کمتر آدم ز جا بلند شود
زن آدم گلایه مند شود
از کف آدمی، ز پیش و ز پس
می‌رود اختیار آب و نفس
می‌زند کند، نبض انسان هم
یا یکی درمیان، به زور آن هم
از قضا و قدر گریزی نیست
تازه این مشکلات، چیزی نیست
نه پس‌انداز و وام و تسهیلات
نه یکی سازمان و تشکیلات
بهر آسایش جوان، چون شیر
صدوسی تا معاونت درگیر
سی و شش سازمان به فکر جوان
بالاخص سازمان ملی آن
می‌دهند از طریق جورواجور
به جوان، وام ازدواج به زور
وعده‌ها می‌دهند با لبخند
به جوانان پاک و غیرتمند
(گیرم آن هم که وعده کرد، نداد
وعده اصلاً به پیرمرد نداد!)
زان جهت جنبش و تنش دارند
که جوانند و نازکش دارند
بچه‌ها اقتصادی‌اند انگار
پیرمردان زیادی‌اند انگار
مهربانند با جوان، پسرم
تا توانی، جوان بمان پسرم!

دلبخواهیات!

زهرا دری - سده لنجان

دلم می‌خواد (۱)

دلم می‌خواد که برگردی دو روزه
نفهمی نامزدت گشته رفوزه
بگیری مهریه سکه فراوون
دل شاگرد اول هم بسوزه!

○○○

دلم می‌خواد (۲)

دلم می‌خواد تو باشی خواستگارم
بگویی مادر و خواهر ندارم
که من با کله از خوشحالی و ذوق
برایت قند و چایی را بیارم!

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شما جزء آن دسته افرادی هستید که دلایل زیادی برای خوشبخت بودن دارید، و در عین حال سخت به دنبالش هستید، اما با این روشی که پیش گرفته‌اید باید همیشه در جستجوی آن باشید. دوست خوبم! واقعیت‌ها را ببینید و دور و اطرافتان را دقیق بررسی کنید تا دریابید از چه نعمت‌های خداوندی بهره‌مند هستید که دیگران آن را ندارند و تازه آن موقع است که می‌توانید زندگی کنید درحالی که تا به این امروز فقط روزها را سپری کرده‌اید. در ضمن تغییر و تحول و دگرگونی برای شما منشا خیر و برکت است که نباید از این بابت نگران باشید.

اردیبهشت

برای هدیه کردن محبت یک دل ساده و صمیمی کافی است، پس سرسختی و نارضایتی برای چیست. یادتان باشد که فقط یکبار فرصت زندگی کردن دارید و به همین دلیل امیدوارم وعده‌هایی که به خودتان داده‌اید را فراموش نکنید. البته خیالم راحت است، زیرا به‌ندرت شما خلاف قولی که داده‌اید عمل می‌کنید.

در ضمن همگان شما را جزء افراد منطقی و باهوش یاد می‌کنند و از توصیه‌هایتان کمک می‌گیرند، اما هیچ معلوم نیست چرا خودتان از آن بهره نمی‌گیرید و لحظه‌ها را به‌گونه‌ای که نارضایتی برایتان به همراه می‌آورد سپری می‌کنید درحالی که هر کسی بیش از دیگران به نیاز و احتیاجات ضروری خود واقف است که امیدوارم آنها را دریابید و آرامش و اطمینان را به خود و عزیزان هدیه کنید که به دنبال آن گشایش در همه زمینه‌ها فراهم خواهد شد.

خرداد

اگر تصمیم به انتقام‌جویی دارید، دست نگه دارید، چرا که در این مساله شما هم سهمی داشته‌اید که کمتر از طرف مقابلتان نبوده است، پس یکطرفه به قاضی نروید و منصفانه تصمیم بگیرید. سخنان و پیشنهادهایی دارید که بهتر است آنها را به دقت بررسی کنید و شانس‌تان را بی‌دلیل از دست ندهید و بدانید که همیشه فرصتها قابل تکرار نمی‌باشند.

در مورد مسائل کاریتان هم باید بگویم که لازم است آنها را جدی بگیرید و دقیق عمل کنید، تا جای سوال و اعتراض برای کسی وجود نداشته باشد. همیشه پایان انتظار خوش است.

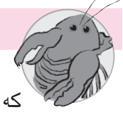

تیر

نمی‌دانم چرا آرامش ندارید و مرتباً گذشته را مرور می‌کنید، درحالی که شما نمی‌توانید تاثیری در آن داشته باشید و حال و آینده خود را نیز با یادآوری آنها تلخ و غیرقابل تحمل می‌کنید که به قول خودتان زندگی و دنیا همانند زندانی برایتان غیرقابل تحمل می‌شود اما من معتقدم شما خودتان زندانبان آن هستید و کلید رهایی از آن هم فقط به دستان خودتان می‌باشد.

دوست خوبم! سرزنش خودتان به خاطر مسائلی که در آن دخیل نبوده‌اید هیچ کمکی به شما نمی‌کند، بنابراین به فرصت طلایی و قدرت مالی که در آینده نزدیک نصیب‌تان می‌شود فکر کنید تا بتوانید بهترین استفاده را ببرید و شاد باشید. نگویید که قلبتان شکسته است چرا که شما بسیار فداکار و با گذشت هستید.

مرداد

برای انتخاب و تصمیم‌گیری در تردید به سر می‌برید و به قول خودتان سردرگم هستید اما من توصیه می‌کنم مثل همیشه به خدا توکل کنید و از عزیز همراه کمک و همفکری بخواهید که می‌تواند پیشنهادهای خوبی برای شما داشته باشد.

روزهای پیش روی شما خاص و ناهماهنگ هستند اما اگر در هر روز شیوه‌ایی مناسب را پیش بگیرید به دردسر نخواهید افتاد. به جمع دوستانه‌ای دعوت می‌شوید که لازم است وسواس به‌خرج ندهید و راحت ارتباط برقرار کنید تا لحظات را با چشمان باز پشت سر بگذارید.

شهریور

مهمترین نکته‌ای که به شما لازم است گوشزد کنم این است که اعتماد به نفس‌تان را تقویت کنید و این مساله می‌تواند تمام مسائل کوچک و بزرگ شما را دگرگون سازد، چون توانایی و جایگاه شما خاص است و امیدوارم از آن غافل نشوید.

دوست خوبم! در این روزها باید افسردگی را کنار بگذارید و کاملاً از موضع قدرت با مشکلات کنار بیایید، چرا که شما تمامی مسائل و سوالات را پاسخگو بوده‌اید. در ضمن کمی هم باید بی‌خیال و بی‌توجه به گذشته و مسائل تلخ آن باشید که باعث آزردگی خاطرتان می‌شوند چون تمامی آنها مهم و تعیین‌کننده نبوده‌اند. البته عشق همیشه دردسرهای شیرین خودش را به همراه دارد، اگر واقع‌گرا باشید.

مهر

هفته شلوغ و پرکاری را پیش‌رو دارید که باید با برنامه‌ریزی دقیق روزهای آن را سپری کنید تا چیزی را از قلم نیاندازید و در رویارویی با مشکلات کوچکتان هم بهتر است از دوستان کمک بگیرید و این را به منزله ضعف خود به حساب نیاورید.

اختلاف حسابی با شخصی دارید که من پیشنهاد می‌کنم آن را فراموش کنید و صبوری پیشه جویید چرا که در این صورت به نتیجه‌ای که حق‌تان است می‌رسید.

دوست خوبم! دقت کنید که ناراحتی شما باعث انتقال به اطرافیان نشود که برداشتهای مختلف و گاه نادرستی از آن خواهد شد.

آبان

در این روزها لازم است که به‌طور کامل و صادقانه و خالصانه با خالق یکتا به گفت‌وگو بنشینید و با او راز و نیاز کنید که فقط و فقط اوست که می‌تواند مشکلات را در مقابل دیدگانتان کوچک جلوه دهد و کمک حالتان باشد. دوست خوبم! همانطور که قبلاً هم به نوعی دیگر گوشزد کرده‌ام مقایسه خود با دیگران از اشتباهات بزرگ شما می‌باشد که این خود باعث تضعیف روحیه شده و نیروی مثبتتان را تحلیل خواهد برد. در روزهای پیش‌رو هم لازم است که غرور را کنار بگذارید و تواضع به خرج دهید، چون لجاجت برای شما چون سم کشنده‌ایست که امیدوارم آن را جدی بگیرید.

نکته پایانی این که به دنبال مسکن و تسکینی برای آنچه که باعث آزارتان می‌شود نباشید، بلکه بهتر است آن را درمان کنید و خیالتان را آسوده!

آذر

در این روزها شانس با شما یار و همراه است و لحظه‌ها به کامتان شیرین، پس بخواهید و اراده کنید که هر کس همان چیزی نصیبش می‌شود که انتظارش را می‌کشد. در مورد عذاب وجدان شما در مورد یک مشکل کهنه لازم است بگویم که شما به هیچ‌وجه در آن تاثیرگذار و یا گناهکار نبوده‌اید، ولی می‌توانید در بهبود آن نقش مهمی ایفا کنید و آن را به سمت مطلوبی سوق دهید.

نکته پایانی هم این که طی روزهای آینده از بعضی مسائل چشم‌پوشی کنید و شنیده‌ها را ناشنیده بگیرید و از هیچ کس و چیزی پرده‌دری نکنید.

دی

نمی‌دانم چرا نق می‌زنید و شکایت از انواع و اقسام مشکلات زندگی می‌کنید که به نظر من هیچکدام آنها حداقل برای شما تعیین‌کننده نیستند و با کمی ابتکار و یا سرعت دادن به کارهایتان می‌توانید تمام آنها را در زمان مناسب خود انجام دهید و حتی مواردی از آنهایی که اصلاً ضرورتی ندارند را حذف کنید و به جای آنها موارد عاطفی خانواده را جایگزین کنید که از ضروریات محسوب می‌شوند. جلسه و یا ملاقاتهای مهم و متعددی را پیش‌رو دارید که لازم است از حضور در آنها نهراسید و فعال باشید که نتیجه مطلوبی عایدتان می‌شود. قناعت و مصرف درست در بخش اقتصادی خانواده کمک شایانی به آرامشتان می‌کند و برایتان امنیت خاطر به همراه دارد.

بهمن

شما جزء افراد شاد و سرزنده هستید و دوست دارید محیط اطرافتان همیشه با نشاط و همه چیز بر وفق مراد باشد و برای رسیدن به این منظور نیز گاهی مرتکب اشتباهاتی می‌شوید که امیدوارم از تجربه‌های آن استفاده ببرید و در انتخاب دوستان دقت کنید تا از نظر شرایط با شما همخوانی داشته باشند تا از بروز مشکلات جانبی بپرهیزید. مسائل کاری شما در این روزها دشوار و سنگین خواهد شد که آن هم به صلاح شما می‌باشد و زودگذر است، ولی در عوض نتیجه خوبی خواهید گرفت.

دوست خوبم! بهتر است از وابستگی به هر کسی و بروز مسائل عاطفی بی‌دلیل جلوگیری کنید که شما را از مسائل اصلی دور می‌کند و در جهت نادرستی قرار می‌دهد.

اسفند

روزهای خوب و بد برای همه وجود دارند و در این روزهایی که لحظه‌ها به کام شماست از دوستان و عزیزان غافل نشوید که در روزگاران سخت شما را فریادرس خواهند بود. هفته خوبی را پیش‌رو دارید و با وجود کارهای زیادی که برای انجام دادن دارید اطمینان می‌دهم که همه چیز به موقع انجام خواهد شد. خوب می‌دانم که از دستور دادن دیگران و لحن بد آنها چقدر دلخور و آزرده خاطر هستید و به همین منظور کارهای انفرادی را ترجیح می‌دهید، درحالی که این موضوع شما را از مسائل اصلی اقتصادی دور می‌کند. در پایان هم تذکر جدی می‌دهم که عصبانیت شما باعث پرده‌دری و آزرده‌خاطری از کسی نشود که خودتان را نخواهید بخشید.

آرزوی تجدید حیات آدمی یک آرزوی ابلهانه است

نوشته‌های ناب

اگر بخوام صادقانه حرف بزنم، باید خیلی خلاصه بگم صفحه «نامه‌های بدون نشانی» بعد از یک ماه تلاش تعطیل شد، چون نامه به اندازه کافی به دستم نرسید! و دلیل یکهفته درمیون چاپ شدنش هم، همین بود!

... اما از اونجا که سردبیر از عشق و علاقه نگارنده توی این مدت کوتاه خوشش اومده بود، یک فرصت طلایی دیگه هم به من داد تا با سوژه‌ای جدیدتر، صفحه‌ایی‌رو اداره کنم و...

نوشته‌های ویژه

مدتها بود که وقتی نوشته‌های نابی‌رو تو موبایل، ایمیل و یا کتاب و غیره می‌خوندم و یا حتی خاطره‌ای خاص‌رو می‌شنیدم، حیفم می‌اومد که اون‌رو فقط چند نفری بخونن و به همین دلیل تصمیم گرفتم صفحه‌ای کاملاً زنده و تازه راه‌اندازی کنم.

پس اگر شما هم با این کار موافق هستید، خیلی زود دست به کار شید و حداقل چند سطری مطلب «ناب» برام بفرستید، چون اگر دیر بجنبید هم من آخرین فرصت طلایی‌رو از دست می‌دم و هم نوشته‌های ناب شما فقط توی دفتر خاطراتتون جا خوش می‌کنه...

راستی اصلاً نگران نامه‌هایی که طبق وعده پیشین برای سنگ آسمونی فرستادید نباشید چون به دستور سردبیر تمام اونها به علاوه نامه‌های بدون نشانی گیرنده به پوشه نامه‌های بی‌واسطه منتقل شد.

نکته مهم اینکه حتماً روی پاکت بنویسید «نوشته‌های ناب» یا «سنگ آسمونی» و به همراه نامه‌هاتون یک عکس پرسنلی ترجیحاً رنگی هم بفرستید.

موضوع آخر هم اینکه اگر در نظر دارید تا جای ثابتی‌رو توی صفحه نوشته‌های ناب داشته باشید، دست به کار شید، چون کسانی که اولین نامه‌هارو بفرستن دارای امتیاز بیشتری هستن.

البته گفتن این جمله هم خالی از لطف نیست که بهترین نوشته‌ها، بهترین خاطرات و... هر ماه جایزه دریافت می‌کنن.

مخلص همه اونهایی که به تمام مشکلات لبخند می‌زنن، سنگ آسمونی

کوتاه موبایلی

❖موج دریا اگر می‌دونست که ساحل هیچ وقت دستش‌رو نمی‌گیره برای رسیدن به او اینقدر تقلا نمی‌کرد

❖عشق میهمانی است که ورود خود را با ضربان قلب اعلام می‌کند

حسین فیاضی نوغابی

❖نوشتن شاید، تنها رد من باشد به روی سفیدی زمین

سحر جبارزاده

❖زندگی قصه مرد یخ‌فروشی است که از او پرسیدند: فروختی؟ گفت: نخریدند آب شد!

❖آنچه کرم ابریشم پایان دنیا می‌داند، در نظر پروانه آغاز زندگیست!

❖پیش کسی که پروانه را نمی‌فهمد، هرچه بیشتر اوج بگیری، کوچکتر شده‌ای

روشنک بهرام‌بیگی

❖گاهی به آسمان هم نگاه کن تا به زمین که روی آن راه می‌روی حسادت نکند

❖مهربانی را وقتی دیدم که کودکی می‌خواست آب شور دریا را با آب نبات کوچکش شیرین کند

❖تا به حال به کفش‌ها دقت کردی؟! دوتا عاشق، دوتا همراه که برای هم می‌میرن، با هم خاکی می‌شن، بدون هم زیر بارون نمی‌رن، کاش آدما از کفشا یاد بگیرن!

نیلوفر گردان

❖آرامش امانتی است که چون خدا به انسان ببخشد برای تحول در آن بیقرار می‌شود و چون آن را بازستاند درپی یافتنش ناشکیب

❖باران قطره‌ای اسیر در ابر است برای رهاییش دعا کنیم

❖زندگی آنچه زیسته‌ایم نیست، بلکه چیزی است که به یاد می‌آوریم تا روایت کنیم

❖برای دیدن خورشید به نگاه کردن نیازی نیست!

❖زندگی برای بودن در مسیر باد نیست امتحان ریشه‌هاست!

ناشناس

امان از این پسرهای پررو

یک روز برای گذراندن ساعت‌های تنهایی هوس پارک رفتن کردم، اما قبل از اینکه وارد پارک بشم دم در یک بسته بیسکویت کرمدار خریدم و اون‌رو داخل کیفم گذاشتم و رفتم یک گوشه خیلی دنج پیدا کردم و نشستم و سعی کردم هر چیزی که از ذهنم می‌گذره‌رو روی کاغذ بیارم اما همینطور که مشغول نوشتن شدم، پسری با قد بلند و بسیار خوش تیپ اومد کنار من نشست، اولش سعی کردم به روی خودم نیارم که اون‌رو می‌بینم، اما چند لحظه‌ای که گذشت با تعجب دیدم، درکمال پررویی او دست کرد داخل بسته بیسکویتم و یک بیسکویت برداشت و بدون اینکه به روی خودش بیاره، که بیسکویت دیگری‌رو می‌خوره شروع به خوردن کرد و روزنامه‌ای که دستش بودرو تا کرد و شروع کرد به جدول حل کردن، من هم بنا به توصیه مادرم که بارها بهم تذکر داده بود سعی کردم به او بی‌توجه بشم و بعد برای خودم توجیه کردم که حتماً یک آدم فقیره! که گرسنه هست و روش نمی‌شه که از من تقاضای پول کنه و بجاش داره بیسکویت می‌خوره، اما این توجیه ساده‌لوحانه چند دقیقه بیشتر آرومم نکرد و سعی کردم با یک چپ، چپ نگاه کردن اون‌رو متوجه کار ناشایستش بکنم. بسته بیسکویت‌رو کمی به خودم نزدیکتر کردم و دوتا برداشتم و مشغول خوردن شدم که در این لحظه متوجه شدم اون برعکس اینکه خجالت بکشه با نگاهی معنی‌دار آخرین قطعه بیسکویت‌رو برداشت و با خنده‌ای خیلی واضح شروع به خوردن کرد...

در این لحظه بود که دیگر طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم، نوشته‌هارو جمع کردم و گفتم خجالت بکش و به سرعت دور شدم...

چند دقیقه بعد اتوبوس توی ایستگاه توقف کرد و من به سرعت بالا رفتم و روی صندلی آخر نشستم و داشتم به کار ناشایست پسرها فکر می‌کردم که مسوول جمع کردن بلیت‌ها اومد جلو و من دست کردم داخل کیفم تا بلیت‌رو به اون بدم که دیدم...

خداوندا، بیسکویتی که خریده بودم دربسته توی کیفم بود و من به دلیل شباهت او با بیسکویت اون پسر تا اون لحظه تصور می‌کردم که اون کار ناشایستی کرده، درحالی که تمام مدت اون پسر بود که داشته توی دلش فکرهای خنده‌دار می‌کرده که چرا من بیسکویت اون‌رو می‌خورم و...

خاطره از: شبنم میرنجفی - ۱۳۸۵ تهران

واریان
شامپو رنگ مو
60 ml

شامپو رنگ موی واریان
برای خانم ها و آقایان
مخصوص موهای سفید و خاکستری
مطابق با استانداردهای
تولید رنگ مو در اتحادیه اروپا
فروش در داروخانه ها و فروشگاههای معتبر آرایشی وبهداشتی
تلفن کارخانه: ۸-۰۱۹۲-۴۹۴۳۱۴۶
E-mail: Info@nmclab.com

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

بفهمند و فکر کنند ما واقعاً دزدیم! اما شوهرم قانع نشد! ای کاش همان موقع زنجیر را می‌بردم و به آنها تحویل می‌دادم. چون خیلی از این جریان نگذشته بود که سروکله مادر و پدر بچه و خود او، همان مرد موتورسوار و مامور کلانتری پیدا شد. دیگر جای انکار نبود. بچه گفت که من گردنبند را از گردنش کشیده‌ام و بعد او را هل داده‌ام و بقیه قضایا. کار به کلانتری کشید. من باز هم همه چیز را منکر شدم اما وقتی دیدم وضع هر لحظه خرابتر می‌شود ناچار گردنبند را برگرداندم. پدر و مادر بچه هم رضایت دادند ولی باز هم مرا فرستادند زندان! البته شوهرم هم چند روزی بازداشت بود. ولیکن وقتی ثابت شد او در این قضیه نقشی نداشته او را آزاد کردند و برای من قرار هفت میلیونی صادر کردند. الان بیست روز است اینجا هستم. شوهرم در این مدت کارگاه نرفته. می‌گوید که نمی‌داند جواب خواهر و شوهر خواهرم را چه بدهد؟ برادرهایم که اگر بفهمند من زندان افتاده‌ام همینجا سرم را می‌برند!

خدا می‌داند من دزد نیستم! این دفعه اولم بود، اگر من دزد بودم زمانی که هنوز در عقد شوهر دومم بودم و با آن فلاکت زندگی می‌کردم، برای خرج زندگی دزدی می‌کردم. اگر من دزد بودم سه کوچه پایین‌تر از خانه‌مان دزدی نمی کردم. اگر دزد بودم مستقیم از محل دزدی به خانه نمی‌رفتم و هزار اگر دیگر که فقط خدا می‌داند. حتی همسایه‌ها هم وقتی موضوع را فهمیدند تعجب کردند. آنها باورشان نمی‌شد که من دزدی کرده‌ام. آخر چه کسی خودش را خراب یک گردنبند سی هزار تومانی می‌کند؟ در این مدت من فقط به خانواده‌ام فکر می‌کنم! اگر آنها بفهمند من چنین کاری کرده‌ام، چه بلایی سر من خواهند آورد؟!

O در پرانتز:

(هر انسانی ممکن است تحت وسوسه‌های شیطانی قرار بگیرد. شاید برای خود ما حداقل یک بار هم که شده این موضوع اتفاق افتاده باشد. اما آنچه مهم است مقاومت در برابر این وسوسه‌هاست. نه گفتن به تمام تمنیات باطل و بعد لذتی که از پیروزی در این نبرد عاید فرد می‌شود. اما یک لحظه غفلت، یک لحظه طمع‌ورزی عاقبتی چنین شرمناک را برای فرد رقم می‌زند! این زن که تجربه تلخ دو زندگی را در چنته داشته، شاید خیلی بهتر می‌توانست خودش را در برابر این وسوسه کنترل کند. اگر او یک لحظه فرزند خودش را در همان شرایط تصور می‌کرد، آیا باز هم دست به چنین کار زشتی می‌زد؟ شاید او هرگز به این مساله فکر نکرد که این رفتار خشونت‌آمیز او با یک دختربچه چه اثرات مخربی بر روح و روان این کودک معصوم بر جای خواهد گذاشت؟ آیا او دیگر می‌تواند به این آدم بزرگها که مدعی خیلی چیزها هستند اعتماد کند! متاسفانه این زن تصور می‌کند چون این اولین جرمش است و ضمناً توانسته رضایت شکات را بگیرد و مال آنها را بازگرداند پس مساله تمام شده و دیگر مشکلی نیست! اما نمی‌داند همین مساله یعنی کندن گردنبند از گردن یک دختربچه جرمی است که باید مجازات آن را پس دهد.

شاید این تجربه تلخ برای همیشه در ذهنش بماند و او دیگر دست تعدی به مال هیچ کس حتی یک کودک بی‌دفاع دراز نکند و به راحتی تسلیم خواسته‌های شیطانی نگردد!)

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

تصویر پنهان شده!

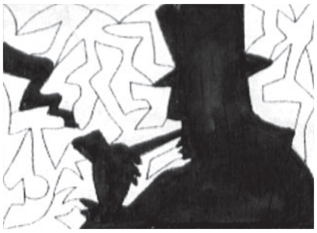

آیا می دانید؟

۱ـ «میگ» MIG ترکیبی است از حروف اول نام سازندگان آن، یعنی «میکویان» و «گورویچ» ۲ـ اسقف ماکاریوس ۳ـ «جوفریزر» ۴ـ اولین کشتی در ۴۵۰۰ سال قبل در «مصر» ساخته شد. طول آن ۳۰ متر بود. ۵ـ یوجین اونیل (او در سال ۱۹۳۶ میلادی موفق به دریافت جایزه نوبل در رشته ادبیات شد).

کدام ضرب المثل؟

شتر نقاره‌خانه است و از این صداها رم نمی‌کند (یا نمی‌ترسد)!

شیرینی متفاوت!

تصویر شماره ۲
(لبخند آدم برفی یک نقطه کم دارد!)

با سه خط تقسیم کنید!

۱ـ از ۷ به ۳۵
۲ـ از ۱۱ به ۲۸
۳ـ از ۲۰ به ۴۴

من کدام سبزی هستم؟

نخودفرنگی
(نخ - فرنگی - ود)

محبوب ترین و پرفروش ترین کتاب روز: زیبایی صورت

خانم ها، آقایان جذاب باشید!

چگونه زیباتر به نظر برسید؟

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ ارشاد اسلامی

تمام افراد جذاب دنیا یک راز مشترک دارند و آن هم این است که سعی دارند چهره‌ای بی نظیر داشته باشند.

ظاهر شما، پیام‌هایی درباره شخصیت، احساسات و افکار شما به دیگران مخابره می‌کند و می‌تواند از شما فردی جذاب و دوست‌داشتنی یا افسرده و نچسب بسازد. به طوری که روانشناسان معتقدند: نداشتن علاقه به ظاهر از نشانه‌های اولیه افسردگی است.

● معتبرترین و پرفروش‌ترین کتاب در زمینه زیبایی صورت

کتاب «زیبایی صورت» با همکاری مرکز تحقیقات دانشگاه علوم پزشکی ایران تقدیم علاقه‌مندان گردیده و با استقبال فراوان هموطنان مواجه شده است.

● زیبایی، هر نگاهی را به خود جلب می کند

✓ اگر می‌خواهید چهره و ظاهری جذاب و منحصر به فرد داشته باشید...
✓ اگر به بهبود روابط زناشویی، عاطفی، اجتماعی و کاری خود می اندیشید...
✓ اگر می‌خواهید با اصل نسبت های طلایی آشنا شوید (و از طریق آن، به
✓ راحتی میزان زیبایی و جذابیت خود و دیگران را بسنجید)
✓ اگر می‌خواهید اعتماد به نفس خود را چندین برابر کنید...
✓ اگر در هر سن و سالی حتی بعد از ۴۰ سالگی می‌خواهید زیبا جلوه کنید...
✓ اگر می‌خواهید به کسی که دوست دارید یک کتاب سودمند هدیه بدهید...
✓ اگر بینی یا چانه شما با سایر اجزای صورتتان هماهنگ نیست...
✓ اگر نگران طاسی، ریزش موها و یا شادابی پوست خود هستید...
✓ اگر حتی عیوب ظاهری مادر زادی دارید....
✓ اگر قصد جراحی زیبایی صورت (بینی، چانه، پلک چشم، جایگزینی مو، لاله گوش و...) را دارید...
✓ اگر می‌خواهید بهترین جراح‌های زیبایی در ایران را بشناسید...

و سرانجام: اگر می‌خواهید در هر جمعی بدرخشید!
شما به این کتاب نیاز دارید

● چگونه این کتاب منحصر به فرد را تهیه کنید؟

در تهران فقط با یک تماس تلفنی با شماره ۴۴۳۰۱۲۸۸ (موسسه فرهنگی، انتشاراتی شوکا) این کتاب+ کتاب همراه و یک عدد CD چهره جذاب، یک ساعته برای شما ارسال می‌شود. قیمت مجموعه کتاب‌ها و CD ۵۶۰۰ تومان است که هزینه پیک به آن افزوده می‌شود.

شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند جهت تهیه این مجموعه منحصر به فرد با مراجعه به هر یک از شعب بانک صادرات مبلغ ۶۳۰۰ تومان (بابت کتاب ها + CD + هزینه پست) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز نمایند و رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه ارسال کنند تا بلافاصله برای ایشان از طریق پست سفارشی فرستاده شود.
لطفا آدرس خود را خوش خط بنویسید و حتما قید کنید مربوط به مجموعه‌های زیبایی صورت.

● نشانی موسسه فرهنگی انتشاراتی شوکا: تهران- بالاتر از میدان دوم شهران، شماره ۸۹، طبقه سوم، موسسه شوکا
● تلفن جهت سفارش کتاب در تهران: ۴۴۳۰۱۲۸۸
● نمایندگی اهواز: ۰۶۱۱ - ۲۲۳۷۸۳۶ ● نمایندگی کرج: ۰۲۶۱ - ۲۲۲۴۱۸۸
● نمایندگی ساوه: ۰۲۵۵ - ۲۲۴۷۴۸۹ ● نمایندگی شهری: ۰۲۱ - ۵۵۹۵۲۲۵۱

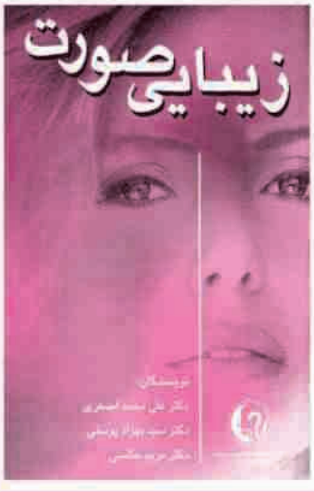

آنکه نپرسیده سخن می گوید دچار طعن و سرزنش خواهد بود

نقاشی های شما

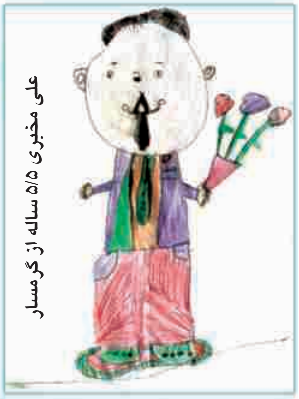
علی مخبری ۵/۵ ساله از گرمسار

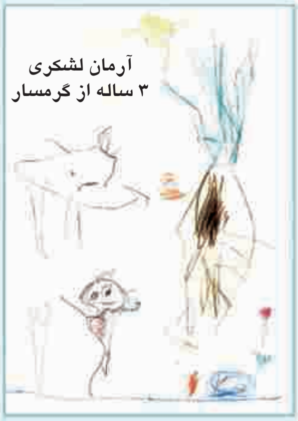
آرمان لشکری
۳ ساله از گرمسار

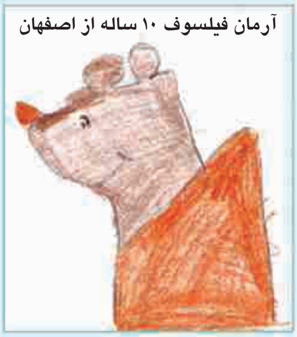
آرمان فیلسوف ۱۰ ساله از اصفهان

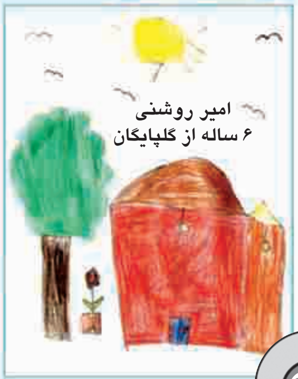
امیر روشنی
۶ ساله از گلپایگان

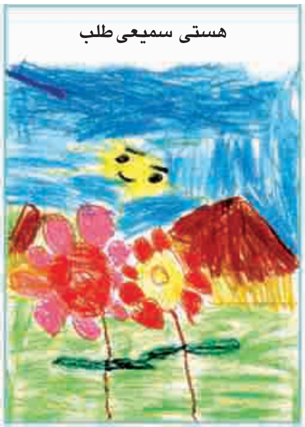
هستی سمیعی‌طلب

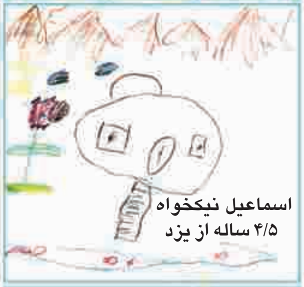
اسماعیل نیکخواه
۴/۵ ساله از یزد

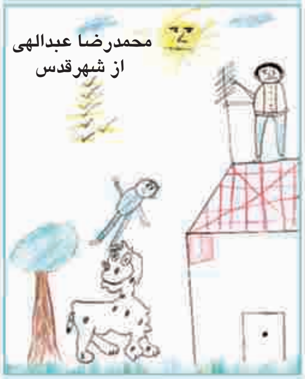
محمدرضا عبدالهی
از شهرقدس

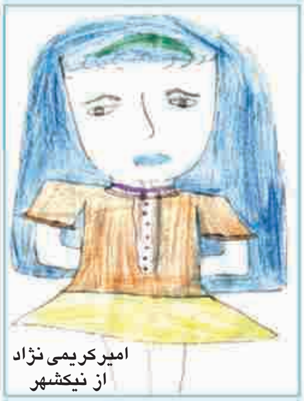
امیرکریمی نژاد
از نیکشهر

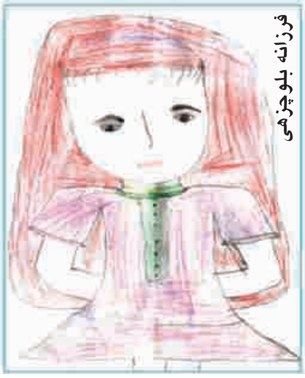
فرزانه بلوچزهی

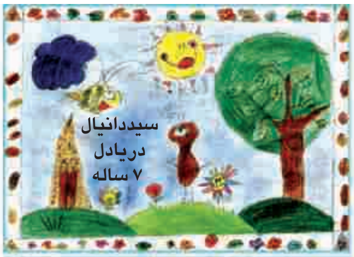
سیددانیال
دریادل
۷ ساله

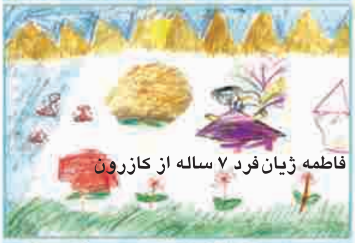
فاطمه ژیان‌فرد ۷ ساله از کازرون

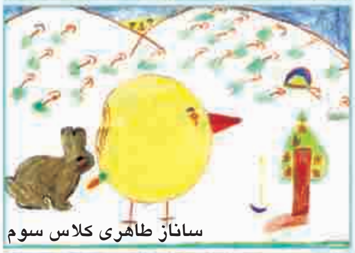
ساناز طاهری کلاس سوم

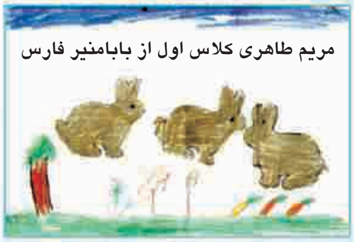
مریم طاهری کلاس اول از بابامنیر فارس

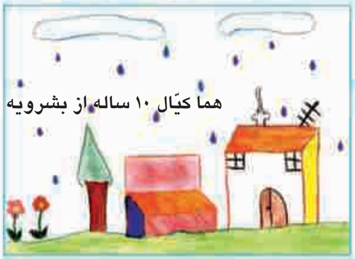
هما کیّال ۱۰ ساله از بشرویه

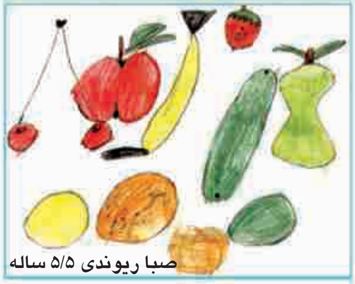
صبا ریوندی ۵/۵ ساله

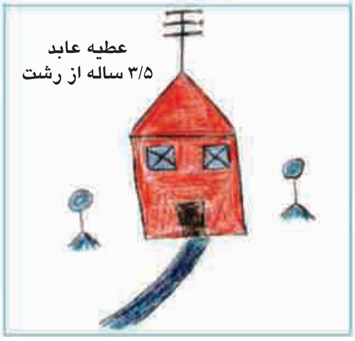
عطیه عابد
۳/۵ ساله از رشت

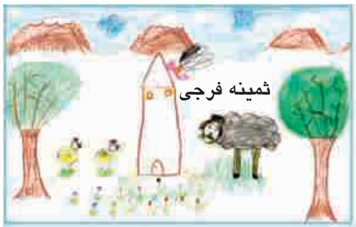
ثمینه فرجی

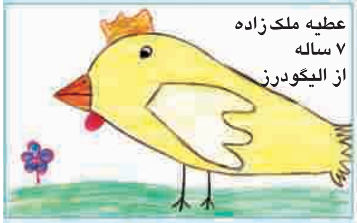
عطیه ملک‌زاده
۷ ساله
از الیگودرز

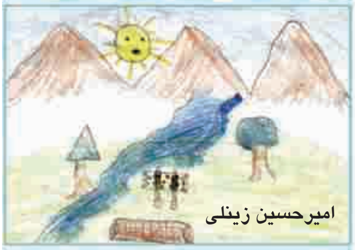
امیرحسین زینلی

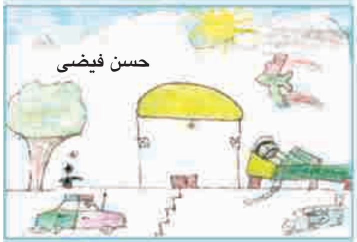
حسن فیضی

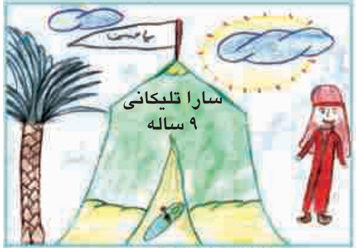
سارا تلیکانی
۹ ساله

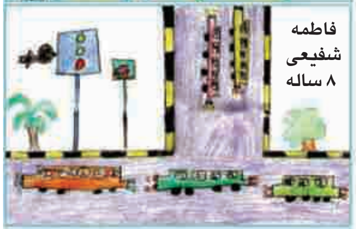
فاطمه
شفیعی
۸ ساله

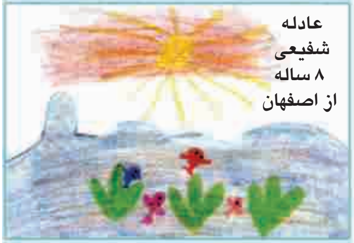
عادله
شفیعی
۸ ساله
از اصفهان

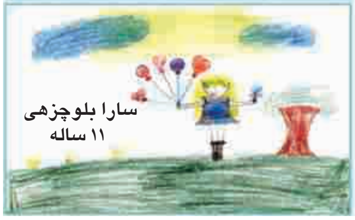
سارا بلوچزهی
۱۱ ساله

کنتس
فیکساتور
موی سر
تقدیم می‌نماید
COUNTESS
Hair Spray
Ultra Strong
گلپسند
(Blendax)
Golpasand
Design:Gilan Graphic

جشنوارهٔ
توت فرنگی LG
زمان جشنواره: ۸۵/۱۱/۱۵ تا ۸۶/۲/۱۵
با خرید محصولات خانگی الجی
در جشنوارهٔ ویژهٔ شرکت گلدیران شرکت نمایید.
یک دستگاه بنز Class C
Mercedes-Benz
۲۰ دستگاه
PEUGEOT
206SD
گلدیران ضمانت خرید شماست
بانوی ایرانی، لایق بهترین هاست